

بنام خدا

رمان بازگشتی برای پایان

(جلد دوم لیانا)

نویسنده: Zahra bagheri

خلاصه‌ی داستان:

داستانی از هزارتوی حقیقت‌های زندگی‌اش، راهی پر از خطرات مرگبار و حضور موجوداتی مافوق تصوراتش.

به واقعیت پیوستن رویاهای ترسناکش. همه و همه به دلیل گذشته‌ای تاریک و یک اشتباه؛ اشتباهی که موجب تباهی سرزمینی آرام و موجب برگزیدگی و بازگشت او شد. بازگشتی پر قدرت برای نجات سرزمین و مردمش؛ مردمی که روزی توسط لیانا و به‌خاطر فداکاری‌هایش، نجات پیدا کرده بودند.

بازگشت شخصی که دست انتقام همه‌ی مردم رنج‌کشیده‌ی آدونیس از بی‌رحم‌ترین انسان بر روی زمین، یعنی ملکه نارسیسا است.

مقدمه:

آفتاب نیزه‌هایی از نور می‌پراکند

و من باز هم در راه تاریکی گم شده‌ام.

نمی‌دانم...

هنوز هم نمی‌دانم در آن تاریکی به دنبال کدامین نور، این‌چنین سرگشته‌ام.

«فصل اول»

«رستوران هوگو»

در یک جنگل تاریک و ترسناک می‌دوید؛ بی آنکه خبری از مقصدش داشته باشد. قلبش تندتند زده و دست‌هایش کاملاً یخ کرده بودند. زمانی که کنار یک درخت بزرگ و

کهنسال ایستاد تا نفسی تازه کند، خیلی زود حضور افراد دیگری را نیز در اطرافش احساس کرد. صدای نفس‌های کشدارشان به گوش می‌رسید؛ اما در آن تاریکی چیزی دیده نمی‌شد، تردیدی نداشت که هنوز یک جایی در همان اطراف ایستاده و به او نگاه می‌کنند.

به محض آنکه حالش کمی بهتر شد، شروع به دویدن کرد. هنوز چند قدم بیشتر ندویده بود که فضای اطرافش کاملاً تغییر کرد. این بار در یک کلبه‌ی چوبی ایستاده بود. صدای ناله و شیون به گوش می‌رسید. یک زن کنج اتاق نشسته بود و یک مشتم پارچه را در آغوشش می‌فشرده. چند قدم جلوتر رفت تا محتویات درون پارچه را ببیند؛ اما در کمال حیرت بار دیگر خود را در همان جنگل آشنای همیشگی پیدا کرد.

به محض وارد شدن، نگاهش به آن طرف جنگل افتاد. با دهانی نیمه‌باز به مادرش که در فاصله‌ی دوری از او می‌دوید، خیره شد. شور و اشتیاقی وصف‌نشدنی تمام وجودش را دربرگرفت و درست در همان مسیر شروع به دویدن کرد.

وقتی به مادرش رسید، پشتش به او بوده و به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بود. چند قدمی به جلو رفت و دست‌هایش را بر روی شانه‌هایش گذاشت؛ اما مادرش هیچ حرکتی نکرد. به طور ناگهانی چشمش به منبع نوری افتاد که درست در مقابلش بود. بندهای طلایی-که شباهت بسیاری به ریشه‌های یک درخت داشتند- مرتب پیچ و تاب می‌خوردند و به یکدیگر می‌پیچیدند. درست در همان هنگام صدای لرزان مادرش را شنید که گفت:

-نترس دخترم، نمی‌ذارم بهت آسیبی بزنی. لیانا مطمئن بود که این تنها راهه، پس حتماً تنها راهه!

با تعجب به مادرش نگاه کرد، نمی‌توانست معنی حرف‌هایش را بفهمد؛ اما قبل از آنکه بتواند سوالی بپرسد، چشمش به همان افراد شنل‌پوشی افتاد که دقایقی قبل در قسمت

دیگری از رویایش به دنبالش بودند؛ اما ظاهراً این بار تنها هدفشان مادرش بود. با فکر به آن موضوع با نگرانی به او نگاه کرد. درک نمی‌کرد که اکنون چرا ایستاده و به آن ریشه‌های اعصاب خرد کن نگاه می‌کند؛ اما اگر تا چند ثانیه‌ی دیگر حرکت نمی‌کرد، دست آن افراد شنل‌پوش به او می‌رسید.

ثانیه‌ای بعد همان‌طور شد که فکرش را می‌کرد. آن افراد جلوتر آمده و آستین‌های بلندشان را به سمت مادرش نشانه رفتند. با دیدن آن صحنه، توانش را به کلی از دست داد. زیر آن آستین‌ها خبری از دست نبود؛ گویی تنها روحشان آن شنل بزرگ و سیاه‌رنگ را به حرکت وا می‌داشت.

وقتی صدای جیغ مادرش بلند شد، او نیز جیغ بلندی کشیده و همان لحظه دستی نامرئی او را از عالم رویا بیرون کشیده و این بار خودش را بر روی تخت‌خوابش دید. به محض بیدار شدن روی تخت نشست؛ اما انگار هنوز تحت تاثیر خوابش بود؛ زیرا به طور ناخودآگاه دست‌هایش را بلند کرده و نیرویی همانند برق از بدنش گذشت، به لوستر اتاقش برخورد کرده و با شدت بر روی تختش فرود آمد. با چهره‌ای گیج و سردرگم به آن منظره خیره مانده بود که یک‌دفعه در اتاق باز شده و پدرش در چارچوب در ظاهر شد.

چارلی با حیرت فریاد زد:

-چی شد؟! -

-چی چی شد؟ -

-میگم کار کی بود؟ -

روبی با صدای آرامی گفت:

-چی کار کی بود؟

چارلی نگاه عصبی به او انداخت و سوال دیگری نپرسید.

روبی در حالی که سعی می‌کرد قیافه‌ی معصومانه‌ای به خود بگیرد، به لوستر بینوای اتاقش که هر دفعه قربانی خواب‌های عجیبش می‌شد نگاه کرد که اکنون بر روی تخت خوابش ولو شده بود.

چارلی پس از چند لحظه درنگ، با لحن مشکوکی گفت:

-حتما بازم خودش افتاد، نه؟

روبی فوراً جواب داد:

-آره فکر کنم.

هنوز هم سعی می‌کرد نگاهش به پدرش نیفتد؛ گویی آن چشم‌های مشکی همیشه قادر بودند ذهن او را بخوانند.

شاید در نظر هرکس این یکی از امتیازات پدرانه‌ی او به حساب می‌آمد که از بعضی از افکار دخترش باخبر شود؛ اما روبی اطمینان داشت که چارلی قدرتی فراتر از این را دارد. اگر چه ظاهراً این یک اتصال ضعیف به شمار می‌رفت؛ زیرا تا به آن روز چارلی نتوانسته بود از راز بزرگ روبی سردرآورد.

چارلی چند دقیقه‌ای را همان‌جا ایستاد و به روبی نگاه کرد. زمانی که از فهمیدن دلیل اصلی حال دخترش ناامید شد، با گفتن جمله‌ی «بیا صبحونه‌ت رو بخور، امروز باید بری رستوران.» از اتاق بیرون رفت.

روبی نفس راحتی کشید. به خوبی می‌دانست که پدرش راضی نیست که هر دفعه به یک بهانه‌ای از خانه بیرون برود؛ اما ظاهراً بعد از گذشت سال‌ها حساسیت‌هایش کمتر شده بودند؛ او همیشه زیادی محتاط بود.

کش و قوس اساسی به بدنش داد و به آرامی از روی تختش بلند شد. نگاه کوتاهی به لوستر انداخت. در آن مدت آن‌قدر از روی سقف بر روی تختش سقوط کرده بود که تمامی شیشه‌هایش خرد و خاکشیر شده بودند. دمپایی‌های عروسکی‌اش را پوشید و روبروی آینه‌ی قدی که بر روی کمد اتاقش نصب بود ایستاد. لباس خوابی با طرح گل‌های ریز سفید و شلوار مشابهنش پوشیده بود، موهایش آشفته بود و دماغش بیشتر از هر وقت دیگری پف کرده بود.

-ای بابا! این که هر روز پُفش بیشتر میشه!

-روبی؟

-بله بابا؟

نیازی نبود منتظر جمله‌ی بعدی چارلی باشد؛ زیرا صدا کردن‌هایش صرفاً یک هشدار به حساب می‌آمد. بی آنکه آبی به صورتش بزند، از اتاق خارج شد. پشت میز صبحانه نشست و نگاهی به پنکیک و ژامبون توی بشقابش انداخت.

-بابا کدبانوی ماهری شدی ها!

چارلی بدون آنکه به او نگاه کند، در حالی که سه پنکیک را یک‌جا در دهانش می‌گذاشت گفت:

-نظر لطفته.

روبی لبخند کوتاهی زده و شروع به خوردن کرد.

بعد از صبحانه به سمت اتاقش دوید تا هر چه زودتر حاضر شود. آن روز یکشنبه بود و رستوران از هر وقت دیگری شلوغ‌تر بود و او هنوز هم نمی‌فهمید چه‌طور مردم در یک روز تعطیل به جای تفریح به رستوران آن‌ها هجوم می‌آورند و شروع به خواندن آواز و این‌جور کارهای مضحک می‌کنند. شانه‌ای بالا انداخته و کمد لباس‌هایش را باز کرد. کت چرمی قرمزی را همراه با شلوار جینش بیرون کشید، لباس‌هایش را از تنش بیرون آورد و کتش را بر روی تاپ ساده‌ی سفیدش پوشید. بعد از پوشیدن شلوار، رژ صورتی ملایمی زد و بعد از خداحافظی با پدرش از خانه بیرون رفت.

خیابان‌ها خلوت بودند و خیلی زود به منطقه‌ی کرلینگز رسید. درست آن طرف خیابان، رستورانی بود که در آن کار می‌کرد. از عرض خیابان گذشت و روبروی رستوران ایستاد. با حسرت خاصی به تابلوی بزرگی که با حروف درشت انگلیسی بر رویش نوشته شده بود «رستوران هوگو» خیره شد. در نهایت طاقت نیاورده و با صدای بلندی گفت:

-چرا هوگو؟ آخه این چه اسمی بود که واسه‌ی این رستوران انتخاب کردن؟ هنوز خجالت می‌کشم سلنا رو به این‌جا دعوت کنم.

-می‌تونی دعوتش نکنی خانم لارتر، هیچ اجباری نیست!

با شنیدن صدای آقای اوانز، پسر ارشد صاحب رستوران، چهره‌اش در هم رفت، آن‌قدر خجالت‌زده بود که جرأت برگشتن را نیز نداشت. البته نیازی به این کار نبود؛ زیرا آقای اوانز جلوتر آمده و درست در مقابلش ایستاد. کت و شلوار خاکستری‌رنگی به تن داشت و موهایش را مانند همیشه تا جایی که می‌توانست به سمت بالا هدایت کرده بود، چشم‌های آبی داشت با بینی دراز و لب‌های باریک.

روبی با دستپاچگی گفت:

-صبح به‌خیر آقای اوانز.

اوانز نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و بی توجه به حرف او گفت:
 -روبی، مطمئنم روزی مجبور میشم پا روی دلم بذارم و اخراجت کنم.
 -اما...

اوانز اجازه‌ی صحبت را به او نداده و به تندى گفت:

-و اما اینکه اگه فقط یک بار دیگه به نام پدرم توهین بشه، کاری بدتر از اخراجت انجام میدم!

سپس در حالی که به سمت در رستوران حرکت می کرد، با لحن تهدیدآمیزی ادامه داد:
 -دستور میدم که همه‌ی کارکنان رستوران پنه لوپه صدات کنن!

روبی با شنیدن آن حرف فوراً سرخ شد؛ زیرا اکنون او نیز دریافته بود که تا چه حد از آن اسم بدش می آید. بعد از رفتن آقای اوانز چند دقیقه‌ای را منتظر ماند و کمی بعد با بی حوصلگی وارد رستوران شد.

همان طور که حدس می زد، رستوران مانند هر وقت دیگری بسیار شلوغ و پر سر و صدا بود. آن روز دکوراسیون سالن را به بهترین شکل ممکن تغییر داده بودند؛ چهار ردیف میز در دو طرف سالن قرار داشت و سر هر میز شمع‌های قرمز و سبزرنگ را روشن کرده بودند. سرامیک قهوه‌ای رنگ کف رستوران از شدت تمیزی برق می زد و انعکاس نور از سقف شیشه‌ای رستوران بر روی آن می افتاد.

روبی با عجله از بین میزها می گذشت تا هرچه زودتر به اتاق کارکنان- که انتهای سالن بود برسد. در راه عبور از کنار میزها، چشمش به ایوان افتاد که پشت میز همیشگی نشسته بود و طبق معمول احساس خوش صدایی بیش از اندازه‌ای به او دست داده

بود. روبی می‌خواست سرش را برگرداند تا او را نبیند؛ اما ظاهراً دیر شده بود؛ زیرا مانند همیشه همان‌طور که به او زل زده بود، با همان صدای نکره‌اش شروع به خواندن کرد:
(as long as you love me, we could be starving – (دومیون محتاج شدیم).

(we could be homeless, we could be broke) هر دومیون بی‌خانمان و بدبخت شدیم)

as long as you love me, I'll be your platinum , I'll be your silver, I'll be your gold (از وقتی که عاشقم شدی، من شدم ثروت زندگیت، شدم طلا و جواهرت، شدم همه‌چیزت!)

روبی با چهره‌ی درهمی از کنار میزش رد می‌شد که ناگهان ایوان با صدای بلندی فریاد زد:

as long as you love lo-lo lo-lo-lo-lo- love me!-

نه تنها او، بلکه همه‌ی دوستانش که سر میزش نشسته بودند از جا پریدند و با حالت اعتراض‌آمیزی به او نگاه کردند. روبی دیگر صبر نکرد و با عجله به سمت اتاق دوید، در را با شدت باز کرد که...

-هی!

-آخ! ببخشید.

دختری با پوست بسیار سفید و موهای مشکی بلندی که تا ابتدای کمرش می‌رسید، به او چشم‌غره رفته و لباسش را پوشید، سپس با ناراحتی گفت:

-چیه؟ عاشق سینه‌چاکت باز زده زیر آواز که این‌جوری پریدی تو؟

روبی نفس کلافه‌ای کشید و با لحن ملتمسی گفت:

-خواهش می‌کنم راجع بهش حرف نزن سلنا! باور کن که به دیدنش توی این رستوران حساسیت عجیبی پیدا کردم، احساس می‌کنم بدنم به خارش افتاده!
خب، این تنها یک راه داره...

روبی با امیدواری به او خیره شده بود که سلنا فوراً گفت:

-جواب اون یکی رو بدی که از شر این یکی راحت شی.

-آفرین، واقعا پیشنهاد فوق العاده‌ای بود سلنا! (سلنا مخفف سلنا)

سلنا خندید و گفت:

-باور کن چیز دیگه‌ای به فکر نمی‌رسه.

-پس بهتره فکر نکنی!

روبی با دلخوری لباس مخصوصش را پوشید و از اتاق بیرون رفت. سلنا صمیمی‌ترین دوستش به حساب می‌آمد؛ اما گاهی اوقات او نیز آزاردهنده‌ترین موجود بر روی زمین می‌شد. هنوز کاملاً وارد راهرو نشده بود که سلنا با صدای بلندی گفت:

-هی روبی! برگرد، شوخی کردم بابا.

روبی بی‌توجه به سلنا وارد سالن اصلی شد. بی آنکه به عربده‌ی ایوان واکنشی نشان بدهد، به سمت میز دختر و پسر جوانی رفته و سفارش‌هایشان را گرفت. در روزهای تعطیل تمام کارش همان بود. آن روز هم مانند هروقت دیگری مجبور شد از ابتدای سالن تا انتهای سالن بدود و سینی‌هایی را که پر از سفارشات مردم سرخوش و سرمست

بود جابه‌جا کند. وقتی آخرین سینی خالی را بر روی پیشخوان گذاشت، ساعت روی دیوار عدد هفت را نشان می‌داد.

روبی با خستگی به اتاق برگشت و شروع به عوض کردن لباس‌هایش کرد. چند ثانیه‌ی بعد سلنا نیز وارد اتاق شد؛ اما روبی اهمیتی به او نداد. سلنا تمام روز خود را به در و دیوار کوبیده بود تا توجه او را به خود جلب کند؛ اما روبی نیم‌نگاهی هم به او نینداخت. نه به‌خاطر آنکه از دستش عصبانی بود، می‌دانست همه‌ی آن حرف‌ها را برای درآوردن حرصش می‌زند؛ زیرا حتی خود او نیز با تمام وجود از ایوان و کوبین، همکلاسی دبیرستان روبی که چندین و چند دفعه از او درخواست ازدواج کرده بود، نفرت داشت و معتقد بود که او همچنان باید منتظر یک عشق افسانه‌ای بماند.

-فردا شب قراره برم مهمونی.

با صدای سلنا به خود آمد؛ اما گویی مخاطبش او نبود؛ زیرا همان‌طور که داشت لباسش را عوض می‌کرد، با خود حرف می‌زد. سلنا به‌طور ناگهانی دست‌هایش را بالا برده و گفت:

-چی می‌شد اگه یه همراه واسه‌م پیدا می‌شد؟ یه دختر جذاب، خوشگل، خوشتیپ، مهربون، خوش‌قلب...

روبی با شنیدن آن حرف‌ها خنده‌اش گرفت، با وجود خستگی لبخندی زد و گفت:

-عجیبه! این‌ها رو که گفتی یاد خودم افتادم، منم بدم نمیاد اگر کسی ازم واسه‌ی مهمونی دعوت می‌کرد.

سلنا با خوشحالی خود را در آغوشش انداخت و گفت:

-من دعوتت می‌کنم.

اما فوراً قیافه‌ی مغرورانه‌ای به خود گرفت و گفت:

-البته من که این‌ها رو می‌گفتم، اصلاً به تو فکر نمی‌کردم!

روبی با حالت اعتراض آمیزی فریاد زد:

-سلنا!

وقتی به خیابان کرلینگز رسید، هوا کاملاً تاریک شده بود؛ اما او عاشق شب بود. وقتی همه‌جا در تاریکی مطلق فرو می‌رفت و تنها منبع نور چراغ‌های روشن خانه‌های اطراف بود، شهر به طرز شگفت‌انگیزی در نظرش زیباتر به نظر می‌آمد.

باد ملایمی به صورتش می‌خورد که روحش را نوازش می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست که در آن هوای عالی قدم بزند؛ اما آن قدر خسته بود که نای این کار را هم نداشت. به همین دلیل تصمیم گرفت که فردا مسیر دبیرستان تا خانه را پیاده برود و اکنون با یک تاکسی هر چه زودتر خود را به رخت‌خوابش برساند.

همیشه همان‌طور بود، برای آسودگی خیال خود همیشه چیزی را برای جایگزین کردن پیدا می‌کرد.

وقتی سوار تاکسی شد، احساس خواب‌آلودگی می‌کرد؛ به همین خاطر شیشه را پایین کشید. به محض خوردن باد به صورتش، خوابش پرید و کمی بعد به خیابان اصلی خانه رسید. خیابانی که به ساختمان منتهی می‌شد، مسیر نسبتاً کوتاهی داشت؛ به همین خاطر هیچ‌گاه راننده‌های تاکسی به خودشان زحمت نمی‌دادند که وارد خیابان شوند. دو طرف جاده پر از درخت‌های کاج سر به فلک کشیده بود و وسط خیابان هم تیرهای چراغ برق قرار داشته و تمام جاده را روشن کرده بودند.

همه جا خلوت بود و هیچ صدایی به جز صدای حرکت ماشین‌های خیابان اصلی به گوش نمی‌رسید. نور نارنجی چراغ‌ها بر روی زمین افتاده بود و رومی می‌توانست سایه‌ی بزرگی از خودش را که زیر پاهایش بود، ببیند. سنگ‌ریزه‌ی کوچکی را به جلو پرتاب کرد، چند قدمی جلوتر رفته و بار دیگر لگد محکمی به او زد. چیزی نمانده بود به ساختمان برسد که ناگهان مسیر مقابلش کاملاً تاریک شد. به سرعت سرش را بلند کرد، چراغی که درست بالای سرش بود چندبار روشن و خاموش شده و بعد خیابان در تاریکی مطلق فرو رفت.

با ترس به دور و اطرافش نگاه کرد، کسی نبود. با آنکه حضور نیروی عجیبی را احساس می‌کرد؛ اما تردیدی نداشت که هیچ انسانی در آن اطراف نیست. خودش نیز از این فکر بسیار متعجب شد. این افکار به طور ناخواسته به ذهنش هجوم آورده بودند؛ اما به درستی آن‌ها اطمینان داشت. بیش از آن نمی‌توانست در آن تاریکی بایستد. ترس عجیبی به جانش افتاده بود. بار دیگر به اطراف نگاه کرد، هیچ کس در آن جا نبود. شاید با استفاده از نیروهایش می‌توانست چراغ را روشن کند. قبلاً هم ناخواسته کلید لامپ اتاقش را روشن و خاموش کرده بود. اشتیاق خاصی در وجودش بود، با این حال از کاری که می‌خواست انجام بدهد وحشت داشت. هرگز نمی‌خواست به یاد بیاورد که یک انسان عادی نیست. مدت‌ها بود که ترجیح می‌داد نیروهای عجیبی را که در وجودش پنهان شده و منتظر یک فرمان از طرف او بودند به فراموشی بسپارد. او تصمیم داشت این راز را با خود به گور ببرد؛ بنابراین خیلی زود دست‌هایش را پایین آورده و وسوسه‌ی استفاده از آن نیروی قدرتمند را سرکوب کرد، سپس به سرعت چند قدم باقی‌مانده را طی کرده و وارد ساختمان شد.

«دوشنبه‌ی نحس»

صبح با صدای زنگ موبایلش از خواب پرید. شب گذشته نیز با کابوس‌های عذاب‌آور سپری شده بود. این بار زنی را در رویا دید که بالای برج بلندی ایستاده و قهقهه‌ی مستانه‌ای را سر داده بود.

با خستگی از تخت خوابش بلند شد، تمام بدنش درد می‌کرد و نای راه‌رفتن نداشت؛ گویی تمام شب را نیز مشغول پذیرایی از افراد حاضر در رستوران بود. او که تمام شب را خوابیده بود، پس آن میزان از خستگی چه معنی داشت به جز آنکه از ابتدای روز نحسی و بدشانسی به سراغش آمده بود؟

روبی بعد از شستن صورتش، با بی‌میلی صبحانه‌ی مختصری خورده و لباس‌های دبیرستانش را پوشید. وقتی با عجله از اتاقش خارج می‌شد، گوشه‌ی لباسش به دستگیره گیر کرده و قسمتی از آن پاره شد و روبی با دیدن آن صحنه اطمینان یافت که آن تازه سرآغاز بدشانسی‌های آن روز است.

با رسیدن به دبیرستان، با نگرانی از پله‌های طبقه‌ی دوم بالا رفت، پشت در کلاس نفس عمیقی کشیده و در را باز کرد. به محض وارد شدن به کلاس، پاهایش به طرز بدی پیچ خورده و با صدای مهیبی بر روی زمین افتاد. با افتادنش همه با صدای بلندی زیر خنده زدند و او را با دست به یکدیگر نشان دادند.

روبی با چهره‌ی درهم رفته‌ای سرش را بلند کرده و نگاهش به چشم‌های مشکی و بسیار ریز فیلیپس که شرارت در آن موج می‌زد افتاد.

فیلیپس، پسر قلدر کلاس، با اندامی بسیار درشت بوده که اذیت و آزار باقی دانش‌آموزان کلاس برایش نوعی تفریح محسوب می‌شد، اگرچه در مقابل دانش‌آموزان سال سوم اندکی با احتیاط رفتار کرده و هنگامی که چند پسر سال سوم او را به خاطر چاقی‌اش مسخره می‌کردند، او با خونسردی به آن‌ها می‌گفت: «فقط کمی اضافه‌وزن

دارم که با یک رژیم کوچیک حل میشه!»؛ اما او سخت در اشتباه بود؛ زیرا اضافه‌وزنش آنقدر زیاد بوده که او را به یک خوک زشت و بدقواره تبدیل کرده بود.

برای ثانیه‌ای خشم تمام وجود روبی را دربرگرفت و تصمیم داشت تمام استخوان‌های فیلیپس را خرد کند؛ اما فوراً به یاد بلاهایی که تا قبل از ورود به دبیرستان بر سرش آمده بود، افتاد. او برای اولین بار در تمام آن بیست‌سال نزدیک به یک ساعت برای گرفتن تاکسی ایستاد؛ اما گویی هیچ‌کدام از آن راننده‌ها او را نمی‌دیدند؛ زیرا بی‌اعتنا به بالا و پایین پریدن‌هایش از کنارش عبور می‌کردند و او در انتها مجبور شد راه یک پیک موتوری شود و با خواهش و التماس خود را به دبیرستان برساند.

هنگامی که وارد دبیرستان شد؛ آقای اَفَلِک، مدیر مدرسه، به طرز مسخره‌ای عصبی شده و او را برای تاخیرش مؤاخذه کرد و این باعث تعجب روبی شد؛ زیرا آقای افلک مرد بسیار آرام و خونسردی بوده و سابقه نداشته که با هیچ‌یک از دانش‌آموزان چنین برخوردی داشته باشد و او اطمینان داشت که خود مدیر نیز از رفتارهای خود شگفت‌زده بوده است.

با یادآوری آن لحظات به آن نتیجه رسید که این زمین‌خوردن نیز از اثرات بدشانسی خود اوست و درگیر شدن با فیلیپس هیچ دردی را از او دوا نخواهد کرد. با این فکر به طور ناگهانی خشمش فروکش کرد، از جایش برخاسته و همان‌طور که لباس‌هایش را می‌تکاند، لبخند پرحرصی زد و گفت:

-اگر فکر می‌کنی که بامزه‌ای، باید بگم سخت در اشتباهی!

فیلیپس همان‌گونه که پوزخند می‌زد، با لحن زننده‌ای گفت:

-پس خودت از اشتباه درم بیار، من می‌میرم واسه اینکه یکی مثل تو فرشته‌ی نجاتم بشه.

روبی با انزجار سر تا پای او را برانداز کرد؛ اما قبل از آنکه حرفی بزند، دستی با شدت به سینه‌ی فیلیپس برخورد کرده و او را عقب راند.

-راحتش بذار!

روبی با بی‌حوصلگی به کوین نگاه کرده و در دل گفت: «من اگه نخوام تو ازم دفاع کنی، باید کی رو ببینم؟»

کوین با حالت ابلهانه‌ای به فیلیپس زل زده و صورتش به سرخی می‌گرایید؛ گویی تمام زورش را می‌زد تا چهره‌اش اندکی ترسناک به نظر بیاید؛ اما چندان در این کار موفق نبود.

فیلیپس با مشاهده‌ی شجاعت مضحک او، به سختی از جا بلند شده و سینه به سینه‌ی او ایستاد؛ اما قبل از آنکه بخواهد واکنشی نشان بدهد، در کلاس باز شده و آقای بُورن وارد کلاس شد. به محض واردشدنش همه‌ی دانش‌آموزان کتاب‌هایشان را گشوده و با چاپلوسی از او خواستند که هرچه زودتر درس را آغاز کند. فیلیپس که جرأت ابراز وجود در مقابل استادان را نداشت، به زدن همان پوزخندهای همیشگی اکتفا کرده و بار دیگر سر جایش نشست.

کوین نیز که میدان را برای عرض اندام مناسب دید، صدای خرناس‌مانندی از خود درآورد، سپس دست‌هایش را بر روی کمر روبی قرار داده و او را به سمت صندلی‌هایشان هل داد.

روبی به محض نشستن به آن فکر کرد که اگر اکنون در جای مناسبی بودند، دست‌های کوین را می‌شکست. کوین که اکنون نقش یک قهرمان اسطوره‌ای را ایفا می‌کرد، سینه‌اش را جلو داده و با غرور به روبی می‌نگریست.

در چند ساعت پس از آن اتفاق عجیبی رخ داد؛ گویی زمان کش آمده و عقربه‌های ساعت به طرز غیرعادی بر روی ساعت ده صبح جا خوش کرده بودند. آن واقعه چنان عجیب بوده که باعث تعجب تمامی افراد حاضر در کلاس شد و آقای بورن که اکنون فصل چهارم کتاب را بازخوانی می‌کرد، با حالتی التماس‌گونه به عقربه‌های ساعت نگاه می‌کرد. در نهایت دست نامرئی که باعث توقف عقربه‌ها شده بود، دست از عمل غیرانسانی‌اش برداشته و در نهایت کلاس در ساعت دوازده به پایان رسید.

هنگامی که اولین لکه‌های پرنور خورشید بر روی میز شیشه‌ای استاد بورن ظاهر شدند، همگی از جا برخاسته و با حالت عصبی و خسته کتاب‌هایشان را به درون کوله‌هایشان پرتاب کردند. روبی با بهت بر روی صندلی‌اش می‌خکوب شده بود؛ گویی نمی‌توانست اتفاقات پیش آمده را هضم کند، آن‌گاه با تکان دستی در مقابل چشم‌هایش به خود آمده و نگاهش را به کوین دوخت، با بی‌حوصلگی شروع به جمع‌کردن کتاب‌هایش کرده و گفت:

-کاری داشتی؟

کوین یک‌آن از رفتار سرد او شگفت‌زده شد؛ اما فوراً خود را جمع و جور کرده و با خونسردی ساختگی گفت:

-می‌خواستم، می‌خواستم باهات حرف بزنم.

-خب بزن!

-آخه این‌جا همیشه، این‌جا نمی‌تونم.

-خب پس نزن!

کوبین که از بی‌اعتنایی او به ستوه آمده بود، نفسش را پرحرص بیرون فرستاد و در حالی که صدایش کمی بلندتر از حد معمول بود گفت:

-اما من باید باهات حرف بزنم!

روبی که از دست‌انداختن او غرق لذت بود، با شادی وصف‌ناپذیری گفت:

-پس بزن!

کوبین این‌بار کنترل خود را از دست داده و نگاه خشونت‌آمیزی به او انداخت؛ اما روبی پس از گفتن آن کلمات احساس کرد که رودخانه‌ای با آب بسیار خنک و روان از انتهای قلبش جاری شده است؛ زیرا به خوبی توانسته بود اعتماد به نفس کاذب کوبین را از او بگیرد. مثل روز برایش روشن بوده که کوبین از آنکه روبی اجازه‌ی دفاع کردن را به او داده بود، امید بیهوده‌ای پیدا کرده و همان امید باعث شده بود که چنین جسارتی از خود نشان بدهد.

اما کوبین کاملاً در اشتباه بود؛ زیرا او دختری نبود که به آسانی به دست بیاید یا با یک قهرمان‌بازی ساده بتوان به قلب سخت و محکمش نفوذ کرد.

-می‌خوام حرفی رو که خیلی وقت پیش باید بهت می‌زدم بگم، روبی من...

روبی همان‌طور که با درماندگی به دیوار مقابلش زل زده بود، در دل دعا می‌کرد که از این مخمصه نجات یابد. درست همان لحظه صدای گوشخراشی بلند شد، موبایل کوبین زنگ خورده بود.

-بله؟ من هنوز توی کلاسم... مگه چی شده؟ ... چی؟! خیلی خب همین الان میام.

روبی که با کنجکاوی به او نگاه می‌کرد با خوشحالی محسوسی پرسید:

-چی شده؟

کوبین که از خوشحالی او گیج شده بود، با نگرانی گفت:

-برادرم صبح ماشینم رو ازم قرض گرفته بود، حالا بابا زنگ زده و میگه که تصادف کرده. آه لعنتی! من میرم؛ اما... در اولین فرصت حرفی رو که می‌خواستم بزنم بهت میگم، نگران نباش.

وقتی کوبین با عجله از در کلاس خارج شد، روبی با لحن متحیری گفت:

-لعنت به اون کسی که نگران باشه!

سپس بلافاصله کیفش را برداشته و با آخرین سرعت از کلاس خارج شد. ناگفته نماند که تا قبل از بیرون رفتن از دبیرستان نزدیک به دوبار تا مرز افتادن از راهپله‌ها پیش رفت.

هنگامی که وارد خیابان شد، با دیدن ساختمان کج و معوج همیشگی لبخندی از سر خوشحالی زده و با سرعت بیشتری به سمت خانه حرکت کرد. تنها چند قدم تا رسیدن به در خانه باقی مانده بود که موبایلش زنگ خورد. با دیدن صورت سلنا که بر روی صفحه‌ی موبایل چشمک می‌زد، دستش را بر روی علامت سبز رنگ کشیده و گفت:

-الو؟

-سلام عزیزم!

-سلام، چه خبر؟

-می‌خواستی چه خبری باشه؟ مگه بدون تو هم به من خوش می‌گذره؟

روبی که به لحن گفتار او کمی مشکوک شده بود، با ناراحتی گفت:

-سلنا خواهش می‌کنم فقط بگو چی می‌خوای!

-واقعا که! تو راجع به من چه فکری...

روبی با لحن خسته‌ای گفت:

-سلنا!

-خیلی خب، می‌خواستم با من به مهمونی امشب بیای.

-کدوم مهمونی؟

-جیمز دعوت کرده؛ اما می‌دونی که دلم نمی‌خواد تنهایی برم، واسه‌ی همین می‌خوام باهام بیای.

-اما...

-اما چی؟ نکنه نمی‌خوای بیای؟ خودت گفتی که میای.

لحن کلام سلنا کمابیش تهدیدآمیز بود و روبی نیز این را فهمیده و سعی کرد از راه دیگری وارد شود:

-معلومه که میام، فقط واسه‌ی این گفتم که جیمز تو رو تنها دعوت کرده. شما تازه با هم آشنا شدین و...

-به‌خاطر همین می‌خوام که بیای.

روبی که گیج شده بود، گفت:

-چرا؟

-چون این اولین قرارمونه، نمی‌خوام خیلی پیش بریم.

-آها پس من میام اون‌جا که جلوی عشق‌بازی شماها رو بگیرم.

-نه! یعنی... آره!

روبی به خستگی و اتفاقات آن روز فکر کرد، دلش پر می‌کشید که چند ساعتی را بی آنکه به چیزی فکر کند بخوابد؛ اما جرأت نه‌گفتن به بهترین دوستش را هم نداشت؛ بنابراین با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

-خیلی خب، من الان دم خونم، تا شب استراحت می‌کنم و بعدش حاضر می‌شم.

سلنا فوراً گفت:

-اما همیشه!

-برای چی؟

-برای اینکه مهمونی ساعت شیش شروع میشه، تولد یکی از دوست‌های جیمزه. الان هم ساعت دوئه، تا ساعت شیش چیزی نمونده.

روبی با شنیدن آن حرف‌ها، لحظه‌ای گمان کرد که فشارش افتاده است؛ اما بی آنکه اعتراضی کند، قبول کرده و تماس را قطع کرد.

وقتی وارد اتاقش شد، با حسرت به تخت خوابش نگاه کرد؛ اما بی آنکه به طرفش برود در کمدر باز کرده و لباس قرمزرنگی را از آن‌جا بیرون آورد. لباس‌های دبیرستانش را درآورده و لباس مهمانی‌اش را پوشید، روی میز مقابل آینه نشست و به عکس خودش در آینه نگاه کرد.

چیزی نمانده بود که از خستگی بیهوش شود، چشم‌هایش را به آرامی بست و در همان حال موهایش را شانه کرد. وقتی کار شانه‌کردن موهایش به اتمام رسید، به ناچار لای پلک‌هایش را باز کرده و با عصبانیت رژ قرمزرنگش را بر روی لب‌هایش کشید؛ فرقی میان موهایش باز کرده و آن‌ها را به حال خود رها کرد، کفش‌های قرمزرنگش را پوشید و خود را بر روی تخت گرم و نرمش رها کرد. چه می‌شد اگر می‌توانست تنها چند دقیقه

چشم‌هایش را روی هم بگذارد. با نگاه کردن به ساعت آه از نهادش بلند شد؛ چیزی به ساعت چهار نمانده بود. اگر قرار بود یک ساعت را هم در راه باشند، وقتی برای استراحت باقی نمی‌ماند. با بی‌حالی از جای برخاسته و از اتاق بیرون رفت، وارد آشپزخانه شد تا برای خود قهوه درست کند؛ اما با بازکردن در کابینت و دیدن جعبه‌ی خالی با بهت و حیرت زمزمه کرد:

-این حجم از بدشانسی غیرممکنه! آخه چرا!؟

روبی بعد از گفتن آن جمله سعی کرد به خود دلداری بدهد و وانمود کند که این اتفاقات کاملاً طبیعی هستند و ربطی به آنکه واقعه‌ای شوم در راه است ندارد. چند نفس عمیق کشیده و شروع به مرتب کردن خانه کرد. تنها این‌گونه می‌توانست چنین افکار ترسناکی را از ذهنش بیرون بریزد. وقتی کار تمیزکردن خانه به اتمام رسید، عقربه‌های ساعت عدد پنج را نشان می‌دادند. چیزی به آمدن سلنا باقی نمانده بود.

روبی تی را در گوشه‌ای از آشپزخانه رها کرده و به سرعت وارد اتاقش شد، رژ قرمزش را مجدداً روی لب‌هایش کشیده و موهایش را کمی مرتب کرد، سپس چند قدمی به عقب رفته و اندامش را نیز در آینه برانداز کرد. برای چند ثانیه خستگی‌اش را فراموش کرده و تنها با دقت به لباسش نگاه کرد، سپس با صدای آرامی زمزمه کرد:

-این لباس فوق‌العاده‌ست!

او بی‌اغراق حقیقت را می‌گفت. لباس کوتاهش با آن دامن طبقه‌ای، زیبایی خاصی داشت و در تن او بیش از اندازه عالی به نظر می‌آمد. روبی برای اولین بار در آن روز نحس لبخندی زد. چند دقیقه‌ی بعد با شنیدن صدای زنگ موبایلش، کیف دستی‌اش را نیز برداشت و از اتاق خارج شد.

با رسیدن به سالن اصلی، روبی انگشت‌هایش را محکم در گوشش فرو کرد تا از کرشدنش در برابر صدای بسیار بلند موسیقی جلوگیری کند. سلنا برعکس او با شنیدن صدای موسیقی قری داده و با جیغ و داد خود را میان دوستانش پرتاب کرد. روبی با تاسف سری تکان داد و با بی‌حوصلگی به جمعشان پیوست

این جمع دوستانه را به خوبی می‌شناخت؛ ایان، سارا و لورا بعد از او صمیمی‌ترین و یا به قول خودشان اهل حال‌ترین دوستان سلنا به حساب می‌آمدند.

ایان، پسری بلندقامت و لاغر بوده که شباهت عجیبی به یک مداد باریک داشت، موهایش به طرز ناخوشایندی فر بود و روبی با نگاه کردن به او به یاد دانشمندان قرن نوزدهم می‌افتاد.

لورا برعکس ایان قد و قامت بسیار کوتاهی داشته و موهایش همیشه بلوند بود و اعتقاد عجیبی داشت که این رنگ مو بسیار به او می‌آید و در برابر حقیقت مقاومت عجیبی از خود نشان می‌داد! روبی با دیدن او نیز هربار به یاد خوانندگان قدیمی با موهای عجق و وجقی می‌افتاد که با شنیدن صدایشان مو بر تن همه سیخ می‌شد.

سارا تنها فرد در آن جمع بود که اندکی خجالتی بوده و تیپ و ظاهرش به دخترانی می‌ماند که گویی برای اولین بار در طول عمرشان وارد اجتماع شده‌اند. او موهای قهوه‌ای بلندی داشت با چشم‌های سبزرنگی که صورتش را معصومانه‌تر نشان می‌داد.

روبی دست از نگاه کردن به آن‌ها برداشت و خود را مشغول تماشای باقی افراد حاضر در سالن کرد؛ انسان‌های سرخوش و بی‌خیالی که در آن لحظه فارغ از هر غمی، با ریتم آهنگ بالا و پایین پریده و عربده می‌کشیدند.

-هی روبی! اون اومد.

روبی رد نگاه به اصطلاح شرمگین سلنا را دنبال کرده و چشمش به جوان خوش قیافه‌ای افتاد که با لبخند معناداری به سمت آن‌ها می‌آمد. برعکس سلنا او هیچ اصراری برای محجوب نشان دادن خود نداشت و شیطنت از آن چشم‌های مشکی‌رنگش می‌بارید.

هنگامی که جیمز به آن‌ها رسید، روبی تازه توانست چهره‌اش را در نور سالن به طور کامل تشخیص بدهد. او چشم و ابروی مشکی با بینی بسیار کوچک و لب‌های خوش‌فرمی داشت که صورتش را با آن ته‌ریش مردانه‌اش جذاب‌تر نشان می‌داد.

روبی برای یک لحظه متوجه نگاه خیره‌ی سلنا به جیمز شد، آن‌گاه دستش را از زیر میز پایه‌بلندی که دور آن جمع شده بودند رد کرده و نیشگون آبداری از پاهای سلنا گرفت؛ زیرا با آن نگاه‌های خیره‌اش تمامی زحماتش را برای تبدیل‌شدن به یک دختر خوب و متین به هدر می‌داد.

-آخ!

-چی شد؟

جیمز با نگرانی این را پرسید.

سلنا چشم‌غره‌ی اساسی به روبی رفته و با ناراحتی گفت:

-چیزی نیست.

جیمز لبخند پررنگی زده و به او نزدیک‌تر شد، سلنا صورتش را جلو برده و لبخند زد؛ اما جیمز در کمال بی‌شرمی سرش را پایین‌تر آورده، او را بوسید و با نیش باز نوشیدنی روی میز را لاجرعه سر کشید.

لبخند ملیح سلنا کم‌رنگ شده و این‌بار حقیقتاً از خجالت سرخ شد. جیمز پس از احوال‌پرسی مختصری با دوستان سلنا، نگاهش را به روبی انداخت، ناگهان ضربه‌ی بسیار محکمی به پشتش زده و گفت:

-تو چه‌طوری؟ سلنا خیلی ازت تعریف می‌کنه!

روبی که چیزی نمانده بود با سر بر روی میز سقوط کند، لبخند عصبی زده و گفت:
-من خوبم.

جیمز با بی‌خیالی خندید و گفت:

-خوبه!

سپس بار دیگر نگاه خیره‌اش را به سلنا دوخت.

پس از گذشت مدتی که همچنان دور آن میز ایستاده و با حرف‌های بی‌سر و ته و حرکت ناگهانی بدنشان خود را سرگرم می‌کردند(البته به جز روبی؛ زیرا او با بی‌حوصلگی به در و دیوار سالن زل زده بود).

روبی به آن نتیجه‌ی تلخ رسید که رفتن به چنین مهمانی‌هایی تا چه حد می‌تواند آزادهنده باشد.

چند دقیقه‌ای می‌شد که موسیقی را قطع کرده و تقریباً همه از جنب و جوش افتاده بودند که این باعث آسودگی خاطر روبی شده بود. بیشتر میهمانان و دوستان میزبان جشن- که پسری به نام توماس بود- دور میز گرد بسیار بزرگی که هدایای بسیار زیادی بر روی آن به چشم می‌خورد، جمع شده بودند و پس از دادن هدیه‌ها و تشکرها و تعارف‌های بسیار زیاد، بار دیگر جمعیت متفرق شده و در کمال ناخوشنودی موسیقی

کرکننده‌ای آغاز شد. همه‌ی آن‌ها به گونه‌ای خود را وسط سالن انداختند که گویی تا قبل از آن هرگز در تمام زندگیشان نرقصیده بودند.

you beautiful, beautiful you should now it ! 2x

I think it's time , I think it's time show it !

you beautiful , beautiful

baby what you doing ? where

you at? where you at?...

-چی؟

-نه!

-لعنتی!

روبی با تعجب به بلندگوهای بسیار بزرگی که در هر گوشه از سالن به چشم می‌خوردند، نگاه کرد. دیگر هیچ صدایی از آن‌ها خارج نمی‌شد، همه‌جا به طرز هولناکی در سکوت فرو رفته بود. ناگهان تمامی برق‌های سالن خاموش شد. همه‌ی افراد حاضر در جشن فریاد اعتراض‌آمیزی سر دادند. توماس، میزبان آن‌ها که از آن وضع عصبانی شده بود، با صدای بلندی گفت:

-لطفا همه سر جاهشون بمونن، الان برق‌های اضطراری وصل میشن.

دست‌های روبی ناگهان در دست‌های ظریفی فرو رفت، سلنا با ترس به او چسبیده بود و صدایی از او در نمی‌آمد.

روبی می‌دانست که او تا چه حد از تاریکی وحشت دارد؛ بنابراین او را نوازش کرده و با صدای آرامی گفت:

-نترس، الان برق‌های اضطراری وصل میشن.

اما با گذشت چند دقیقه همچنان همه‌جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود.

جیمز که کنار آن‌ها ایستاده بود، با عصبانیت گفت:

-این دیگه چه جور مسخره‌بازیه! الان خودم این توماس لعنتی رو می‌کشم.

جیمز با احتیاط به آن طرف سالن رفته و مشغول حرف‌زدن با دوستش شد.

روبی با نگرانی به اطراف نگاه می‌کرد؛ اما چشم‌هایش جایی را نمی‌دید. برای لحظه‌ای احساس کرد صدای نوای ملایمی را شنیده است، با حالت وسواس‌گونه‌ای هیس بلندی کرده و گوش‌هایش را تیز کرد. حدسش کاملاً درست بود، نوای ملایمی به گوش می‌رسید؛ آهنگی دل‌انگیز و آرامش‌بخش. لحظه‌ای گمان کرد که بلندگوها درست شده‌اند؛ اما با دقت کمی متوجه شد که این صدا از در و دیوارهای سالن به گوش می‌رسند.

با حیرت زمزمه کرد:

-سلنا...

سلنا فوراً با نگرانی گفت:

-چی؟ چی شده؟ چیزی دیدی؟ نکنه...

-نکنه چی؟

-نکنه این یک عملیات تروریستیة؟!

-چی؟... نه! چرا مزخرف میگی؟

-پس چی شده؟

روبی بار دیگر سکوت کرده تا بفهمد آیا هنوز آن صدا را می‌شنود یا نه، وقتی بار دیگر صدای آهنگ ملایمی به گوشش رسید، گفت:

-تو صدایی نمی‌شنوی؟

سلنا چنگی به بازوهای روبی زده و با ترس گفت:

-چه صدایی؟

-همین صدا، انگار...

اما قبل از آن که بتواند جمله‌ای در وصف ریتم آن آهنگ بر زبان بیاورد، برق‌ها وصل شده و همه‌ی دخترها و پسرها فریاد شادمانه‌ای کشیدند؛ اگرچه توماس همچنان ناراحت به نظر می‌رسید و مدام از دوستانش عذرخواهی می‌کرد.

وقتی صدای جیغ و سوت‌های آن‌ها به پایان رسید، دیگر صدای آن آوای دل‌انگیز نیز به گوش نرسید. همان لحظه رقص نورهای سالن روشن شدند و نورهای رنگارنگ بسیار زیبایی در سراسر دیوارهای سالن منعکس شدند. روبی آن‌چنان محو آن منظره‌ی زیبا شده بود که رهاشدن دست‌های سلنا و حتی ملحق‌شدن او و جیمز به باقی زوج‌های آن شب را نیز نفهمید.

بعد از چند ثانیه، هنوز مشغول تماشای چراغ‌هایی بود که در اطرافش سوسو می‌زدند که ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. احساس سبکی عجیب و غیرعادی به او دست داد؛ به گونه‌ای که لحظه‌ای گمان کرد از زمین فاصله گرفته و میان زمین و هوا معلق است؛ اما

وقتی به پاهایش نگاه کرد، دریافت که هنوز بر روی سرامیک‌های کف سالن ایستاده است.

اگر او هنوز بر روی سطح زمین بود، پس چرا حس می‌کرد که مانند پری سبک و راحت در هوا شناور است؟ چرا چنان احساس نشاطی به او دست داده بود که خود را از این دنیا و مردمش، دور می‌دید؟

اکنون نگاهش بر روی جمعیت وسط سالن خیره مانده بود؛ اما به آن‌ها نگاه نمی‌کرد، گویی همه‌ی آن‌ها از نظرش محو شده بودند.

با احساس خوشایندی چشم‌هایش را بست و درست همان لحظه بود که اتفاق افتاد. درست از ریشه و انتهایترین نقطه شروع شد. موهای قهوه‌ای‌رنگش اکنون به طرز بسیار شگفت‌انگیزی به رنگ سفید در می‌آمدند. روبی گزگز ملایمی را در تمامی نقاط سرش احساس می‌کرد؛ اما حتی آن هم موجب نشد که چشم‌هایش را باز کند؛ زیرا ترس از آن داشت که با باز شدن چشم‌هایش آن حس خوشایند هم از بین برود؛ اما شاید اگر می‌دانست که چه اتفاقی در شرف وقوع است، هرگز آن منظره‌ی زیبا را از دست نمی‌داد. اکنون موهایش به رنگ نقره‌فامی در آمده بود که تا اواسط شانه‌هایش می‌رسید، تنها کمی مانده بود که رنگ تیره‌ی موهایش کاملاً روشن شود، تنها چند ثانیه‌ی دیگر لازم بود؛ اما...

-روبی!

در یک لحظه همه‌چیز از بین رفت، آن حس خوشایند همان‌گونه که آمده بود، به سرعت ناپدید شده و ریشه‌های نقره‌فام مانند شن از سرش سرازیر شده و موهایش را به حالت اول برگرداندند. روبی با حیرت چشم‌هایش را باز کرد، او در آن چند دقیقه زمان و مکان را کاملاً فراموش کرده بود.

با دیدن سلنا که به سرعت به او نزدیک می‌شد، نفس عمیقی کشید.

-روبی!

-چی شده؟

-تو... یعنی من... من الان به چیزی دیدم.

-چی دیدی؟

-به چیزی... انکار...

سلنا حرفش را ادامه نداد و با ترس دستی به موهای او کشید.

روبی با انتظار به او نگاه می‌کرد، خودش نیز گیج و سردرگم بود و نمی‌دانست که چه اتفاقی افتاده است.

-چرا رنگت پریده؟

سلنا با نگرانی این را پرسید؛ اما روبی پاسخی به سوال او نداد و تنها یک جمله گفت:

-بیا زودتر از این جا بریم.

هنگامی که از پشت شیشه‌ی بخارگرفته‌ی ماشین به بیرون نگاه می‌کرد، با خود فکر کرد که آیا واقعا شگفتی‌های آن روز به پایان رسیده است؟

«مردی از ژرفای نو»

-روبی! حالت خوبه؟

-آره.

این سومین باری بود که این سوال را می‌پرسید و روبی هر بار با بی‌حوصلگی جواب او را می‌داد. هنگامی که به خیابان اصلی رسیدند، روبی فوراً گفت:

-همین جا نگه دار.

-خب تا دم در می‌رسونمت.

-راهی نیست، خودم میرم، می‌خوام یه کم قدم بزنم.

-اما...

-سلی!

سلنا به ناچار سری تکان داد و بی آنکه حرف دیگری بزند، در گوشه‌ای از خیابان ماشین را متوقف کرد.

-ممنون.

-می‌بینمت.

روبی دستی برای او تکان داد و بعد از آن که ماشین سلنا میان انبوهی از ماشین‌های خیابان ناپدید شد، او نیز برگشته و راه خانه را در پیش گرفت.

با خستگی نفس عمیقی کشید و به بخاری که از دهانش خارج می‌شد، چشم دوخت. آن شب بیشتر از هر وقت دیگری مشتاق شنیدن جواب سوال‌هایش بود؛ سوال‌هایی که از کودکی تا به آن روز در سرش می‌چرخیدند. درست از همان روزی که اولین برگ پاییزی از بالای درخت کهنسال وسط حیاط مدرسه سقوط کرده و بر روی زمین افتاد، آن روز هم درست همان احساس را داشت؛ احساس شادی بی‌اندازه، ره‌اشدن از بند تمامی مشکل‌ها و دغدغه‌هایش، کم‌رنگ‌تر شدن غم نبود مادرش و آن روز هم جنیفر، یکی از همکلاسی‌هایش، او را با دست نشان داده و فریاد زد:

-هی روبی! نگاه کن چه بلایی سر موهات اومده.

او با بیشترین سرعت لای پلک‌هایش را باز کرد؛ اما...

دیگر نه اثری از آن حس دلنشین بود نه خبری از موهایی که به رنگ طلایی در آمده بودند. از آن روز بود که نیروی عجیبی را در وجود خود احساس کرد؛ اما هرگز حرفی از آن به کسی نزد.

بار دیگر بخار از دهانش خارج شده و سوز سردی بدنش را لرزاند، قدم‌هایش را تندتر برداشت تا زودتر به خانه برسد. کلید را از کیفش بیرون آورد، ناگهان صدای پاق بلندی آمده و لحظه‌ای تمام خیابان در روشنایی فرو رفت. روبی که با شنیدن آن صدا از جا پریده بود، سر جایش میخکوب شد. قلبش تندتند می‌زد و دست‌هایش می‌لرزید. صدا از پشت درختچه‌های کوچک کنار خیابان آمده بود، با ترس به پشت آن‌ها نگاه کرد؛ اما همان لحظه ناگهان تمامی چراغ‌های خیابان خاموش شدند و همه‌جا در تاریکی و سکوت فرو رفت. اگر می‌توانست همان‌جا از حال می‌رفت؛ اما در آن دقیق چنان آشفته و وحشت‌زده بوده که هوشیاری‌اش از هروقت دیگری بیشتر شده بود. با به گوش رسیدن صدای ملایمی بار دیگر از جا پرید و حالت دفاعی به خود گرفت. با دقت به اطراف نگاه کرد؛ اما کسی را ندید، برای لحظه‌ای گذرا سرش را بلند کرد که با دیدن صحنه‌ی مقابلش دهانش باز ماند. در نقطه‌ی دوردستی از آسمان پرنده‌ی کوچکی در حال پرواز بود. روبی نمی‌توانست باور کند که همچنان صدای برهم‌زدن بال‌هایش را به راحتی می‌شنود.

با حیرت سرش را پایین آورد که نفس در سینه‌اش حبس شد، نور شدیدی از پشت درختچه‌ها نمایان شده و بدتر آن که سایه‌ی سیاهی از عمق آن نور بیرون آمده بود. لحظه‌ای قلبش از کار افتاد. آن سایه بی‌آنکه تکان بخورد، همان‌جا ایستاده بود و حس مبهمی به روبی می‌گفت که در آن لحظه به او خیره شده است و همین احساس ترس

او را دوچندان می‌کرد. تنها چاره‌ای که به ذهنش آمد، این بود که همان لحظه پا به فرار بگذارد. در دل تا سه شمرده و با آخرین سرعت به سمت ساختمان دوید، با عجله کلید را در قفل در چرخاند و درست قبل از آنکه وارد ساختمان شود، هیکل مرد جوانی را که وسط خیابان ایستاده و به او زل زده بود تشخیص داد.

پرت شدن ناگهانی‌اش به داخل خانه، مساوی بود با رگباری از سوال‌های پدرش:

-روبی! دختره‌ی بی فکر، هیچ معلوم هست کجایی؟ چرا موبایلت رو جواب نمیدی؟ مگه قرار نبود هر جایی که میری قبلش به من بگی؟ مگه قرار نبود دست از این کارهای خودسرانه‌ت برداری؟ مگه قرار نبود....

روبی از میان سیل سوالات پدرش تنها یک کلمه را شنید: «موبایلش» او حتی فراموش کرده بود موبایلش را از کوله‌ی دبیرستانش بردارد.

-ببخشید، یادم رفته بود موبایلم رو ببرم. در ضمن با سلنا بودم؛ نگرانی نداره.

سپس راه خود را کج کرد و به سمت اتاقش رفت.

ناگهان چارلی با حالت تهاجمی به او نزدیک شده و بازویش را گرفت.

-نگرانی نداره؟ همین؟ الان چند ساعته که دارم انتظار می‌کشم، هیچ می‌دونی چه حالی داشتم؟

-بابا، من...

-دهنت رو ببند! اگه فقط یک بار دیگه بدون اجازه‌ی من پاهات رو از خونه بیرون بذاری، اون وقت کاری رو می‌کنم که اصلا دوست ندارم.

آن‌گاه در حالی که از خشم می‌لرزید و رگ‌های گردنش به طور ترسناکی متورم شده بود، وارد اتاقش شده و در را محکم بست.

روبی با حیرت به مسیر رفتن پدرش خیره مانده بود. دستی به بازوهایش که رد انگشت‌های چارلی به وضوح بر روی آن دیده می‌شد کشید. به سرعت اشک در چشم‌هایش حلقه زد. مگر او چه گناهی کرده بود که این‌گونه مورد شماتت قرار می‌گرفت؟ فقط به آن دلیل که فراموش کرده بود پدرش را از رفتنش به میهمانی مطلع کند، نباید آن‌گونه با خشم و بی‌رحمی مواجه می‌شد. روبی بعد از گذشت چند ثانیه در حالی که بی‌نهایت عصبانی و ناراحت بود، اشک‌هایش را پاک کرد و وارد اتاقش شد.

در خیابان تاریک و ساکت آلبینویز ایستاده بود و نگاهش به در قهوه‌ای‌رنگ ساختمان خیره مانده بود. ساعت‌ها از زمان ملاقاتشان می‌گذشت؛ ملاقاتی که تنها در ده ثانیه اتفاق افتاد و در انتها آن دختر در نهایت بزدلی پا به فرار گذاشته بود. آیا آن فکر به ذهنش نرسیده بود که اگر او قصد آزارش را داشت، همان ده ثانیه برایش کافی بود؟

سری از روی تاسف تکان داد؛ او در آن سرزمین دورافتاده به دنبال چه کسی می‌گشت؟ دختری که شجاع و مقاوم است و جرأت رویارویی با بسیاری از خطرات را دارد، یا دختری که هنوز گوهر وجودی خود را نیز کشف نکرده بود و با رسیدن به هر خطری، فرار را بر ماندن و جنگیدن ترجیح می‌داد؟

پوزخند تلخی روی لب‌هایش نشست. حق با او بود و جانانان اشتباه می‌کرد؛ آن دختر هرگز شایسته‌ی رهبری آن‌ها نبود.

آخرین نگاه را به پنجره‌ی اتاقش انداخت و با لحن مایوس‌کننده‌ای زمزمه کرد:

-فقط دارم وقتم رو تلف می‌کنم.

سپس برگشته و به سمت انتهای خیابان به راه افتاد. با رسیدن به سر خیابان، شخصی را که در انتظارش بود در ماشین گران‌قیمتی دید که هر لحظه به او نزدیک‌تر می‌شد و درست لحظه‌ای که از کنارش می‌گذشت، دست‌هایش را تکان داده و ماشین درست در مقابل پاهایش متوقف شد.

روبی نور خورشید را از پشت پلک‌هایش احساس می‌کرد و می‌دانست که دیگر وقت بیدار شدن است. چشم‌هایش را به آرامی باز کرد، با دیدن روشنایی آسمان نفس عمیق و راحتی کشید.

-بالاخره تموم شد.

با تمام وجود خوشحال بود که در نهایت از آن دوشنبه‌ی نحس خارج شده و روز دیگری را آغاز می‌کند، با خوشحالی نشست و لبخند عمیقی زد. با آنکه شب گذشته چندان خوب و دلچسب نبود و در تمام رویاهایش مردی را می‌دید که از ژرفای نور عمیقی بیرون می‌آید؛ اما هیچ‌کدام از آن‌ها نتوانستند تاثیر بدی روی حال خوبش بگذارند، او تصمیم داشت هرچه را پیش آمده بود فراموش کند و با خیال راحت به دبیرستان برود. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت، در کمال تعجب هنوز یک ساعت برای آماده‌شدن وقت داشت. با انرژی از تخت پایین پریده و وارد دستشویی شد.

وقتی به اتاقش برگشت، در نهایت بی‌پروایی تصمیم گرفت به حمام برود و نتیجه‌ی آن تصمیم این بود که از وقت آماده‌شدنش گذشت و او ناچار شد که با عجله صبحانه‌اش را بخورد و با عجله از خانه خارج شود.

هنگامی که در خیابان می‌دوید، به خودش قول داد که دیگر هرگز در هنگام شادی تصمیمی نگیرد که این‌چنین روز به آن خوبی را خراب کند.

وقتی به دبیرستان رسید که ده دقیقه از شروع کلاس‌ها گذشته بود، تقه‌ای به در کلاس زده و با اجازه‌ی استاد وود وارد شد. پِن وود استاد ریاضیات آن‌ها بوده و همچنین یکی از سخت‌گیرترین استادان دبیرستان به شمار می‌رفت. سر طاس، بینی پهن و لب‌های بی‌حالتی داشت و عینک مستطیل‌شکلی را به چشم می‌زد.

وود چهره‌ی متفکری به خود گرفته و گفت:

-خانم لارتر! بازم تاخیر.

سپس دفتری بسیار بزرگی را که اسامی دانش‌آموزان را در آن یادداشت می‌کرد، باز کرده و در مقابل اسم او ضربدر بسیار بزرگی کشید.

-می‌تونی بشینی.

روبی خیره به خودکاری که در دست‌های وود می‌چرخید، با ناراحتی سری تکان داده و روی صندلی‌اش نشست.

-هی! چخه!

روبی با بی‌حوصلگی نگاهی به فیلیپس انداخت که به طرز مسخره‌ای طناب دار خیالی به دور گردنش بست، با حالت بدی چشم‌هایش را چپ کرده و سرش را با شدت تکان تکان داد.

روبی نگاه از او گرفت و سعی کرد تمام فکرش را روی درسش متمرکز کند.

-روبی!

روبی با شنیدن صدای کوین در حالی که صورتش جمع شده بود، زیر لب غرولندی کرد:

-خدای من!

کوبین درست در مقابل او ایستاد و با لبخند مضحکی گفت:

-وقت داری حرف بزنیم؟

با تمام وجود دلش می‌خواست بر سرش فریاد بزند و بگوید: «نه!»؛ اما تا کی می‌توانست او را پس بزند یا از نگاه‌های خیره‌اش فرار کند؟ با آن که کوبین اصلاً پسر بدی نبود؛ اما هزاران مایل با آن کسی که در تصورات روبی می‌گذشت فاصله داشت. نه از نظر قیافه؛ زیرا چهره‌ی نسبتاً خوبی داشت. چشم‌های آبی روشن، بینی کوچک و لب‌های متناسب با صورتش؛ اما همه‌ی آن‌ها نمی‌توانست بر شخصیت سست و رفتار سبک‌سرانه‌اش سرپوش بگذارد.

-هی!

با تکان دست‌های کوبین در مقابل چشم‌هایش، از عالم رویا بیرون آمد، سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره، وقت دارم؛ ولی این‌جا نه، بیا بریم بیرون.

هنگامی که دوشادوش یکدیگر از کلاس خارج می‌شدند، فیلیپس و دوستانش با صدای بلندی آن‌ها را هو کردند و جملات زنده‌ای را با صدای بلند بر زبان آوردند.

هنگامی که به حیاط دبیرستان رسیدند، روبی تکیه‌اش را به ستون بلندی که پشتش بود داد و با بی‌حوصلگی گفت:

-خب، می‌شنوم.

کوبین با شور و حرارت شروع به صحبت کرد:

-روبی تو... تو می‌دونی که من چه قدر بهت احترام می‌ذارم، واسه‌ی همین هم خواستم قبل از هر اقدامی اول با خودت صحبت کنم.

روبی تنها با انتظار به او چشم دوخت. کوین بعد از کمی من و من کردن، با صدای آرامی گفت:

-من دوستت دارم.

بعد از گفتن آن دو کلمه چنان نفس عمیقی کشید که گویی بار بسیار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود.

-می‌دونم!

کوین به سختی سرش را بلند کرده و با تعجب پرسید:

-می‌دونی؟ از کجا؟!

-خودت چی فکر می‌کنی؟

کوین حرفی نزد.

روبی با ناراحتی ادامه داد:

-نه تنها من، بلکه کل بچه‌های دبیرستان هم می‌دونن.

-آره، شاید من کمی زیاده‌روی کردم.

کمی نه! او خیلی بیشتر از آنچه فکرش را بکند در ابراز علاقه‌اش زیاده‌روی کرده بود؛ اما هیچ‌گاه خود متوجه این موضوع نشده بود و در انتها همی طعنه‌ها و تیکه‌ها در این رابطه نصیب روبی شده بود.

-خب، حالا که می‌دونی چه حسی بهت دارم، جوابت چیه؟

کوپین جوری این جمله را گفت که گویی ترجیح می‌داد هرگز جوابی نشنود؛ اما روبی بی آنکه دقایق کوتاهی را فکر کند و یا حتی کوچک‌ترین ارزشی به ابراز علاقه‌ی کوپین بدهد، به چشم‌هایش خیره شد و با صدای رسایی گفت:

-نه!

وقتی صدای تق و توق گردن کوپین که به سرعت سرش را بلند کرده بود به گوش رسید، روبی قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و همچنان به او خیره ماند. در آن لحظه انتظار هر جمله‌ای را از او داشت: «روبی خواهش می‌کنم به همین زودی نگو نه. بهم فکر کن، مطمئنم که نظرت عوض میشه. من تنها مردی هستم که می‌تونه این قدر دوست داشته باشه و...»؛ اما او برخلاف تصور، او هیچ‌کدام از جمله‌هایی را که در ذهن روبی می‌گذشت نگفت، جمله‌ای را گفت که او اصلاً انتظارش را نداشته و با شنیدنش جا خورد.

-حتی ارزش چند دقیقه فکرکردن رو هم نداشتم؟

لحن کلامش آمیخته به حیرت و ناراحتی عمیقی بود؛ اما روبی می‌توانست قسم بخورد که رگه‌هایی از خشونت را نیز در جمله‌اش احساس کرده است، سپس با خود فکر کرد که آیا واقعا کوپین ارزشی برایش داشت؟ پاسخ این سوال آسان بود، نه او هیچ ارزشی نداشت؛ اما روبی فکر می‌کرد که گفتن حقیقت به آن صراحت فکر خوبی نخواهد بود؛ بنابراین با لحن ملایمی گفت:

-کوپین تو پسر خوبی هستی، منم... منم ازت خوشم میاد؛ اما فقط به عنوان یه همکلاسی. می‌فهمی چی میگم؟

کوپین قدمی به جلو برداشت، سرش را تکان داد و گفت:

-آره می‌فهمم؛ اما انتظار داشتم قبل از اینکه جوابم رو بدی حداقل فکر کنی.

-اما... نیازی به فکرکردن نیست.

با دیدن چشم‌های قرمز کوبین فوراً گفت:

-من فکر می‌کردم که این رو درک می‌کنی.

-البته که درک می‌کنم.

لحن کلام کوبین هر لحظه خطرناک‌تر از قبل می‌شد؛ بنابراین روبی در یک فرصت مناسب خود را از زیر دست‌هایش بیرون کشید و همان‌طور که از او فاصله می‌گرفت، با عجله گفت:

-من واقعا متاسفم؛ ولی... جوابم همونی بود که گفتم، فعلا خداحافظ.

روبی به سرعت از دبیرستان خارج شد؛ اما هنوز کاملا از در ورودی فاصله نگرفته بود که با صدای شخصی به عقب برگشت:

-بیخشید؟

روبی به مرد مسن مقابلش نگاه کرد. موهای جوگندمی‌اش را از پشت بسته بود و ابروهای پرپشتش فاصله‌ی زیادی با چشم‌های مشک‌اش داشتند. قدش یک سر و گردن بلندتر بود و او ناچار بود برای نگاه‌کردن به چشم‌هایش سرش را بالا بگیرد.

-بله؟

-شما دانش‌آموز همین دبیرستانی، درسته؟

-بله، درسته.

-پس احتمال داره که آقای بروون رو هم بشناسید؟

روبی نگاهی به سر تا پای او انداخته و با تعجب گفت:

-اگه منظورتون کوبین بروون هستش، بله می‌شناسم.

در یک لحظه صورت آن مرد از هم باز شد و با خوشرویی گفت:

-پس امکان داره صداش کنید و بگید که کِلِرمَن این‌جا منتظرته؟

روبی دهانش را باز کرد تا بگوید نه؛ اما کلرمن نگاه موشکافانه‌ای به او انداخته و لبخند پهنی زد. روبی به ناچار لبخند زد و همان‌گونه که به سمت در دبیرستان می‌رفت، با صدای آرامی گفت:

-!... بله! حتما!

روبی با ناراحتی سرش را از لای در داخل کرده و در کمال حیرت و شگفتی کوبین را دید که هنوز در همان حالت آن‌جا ایستاده، سپس برای آنکه توجه او را به خود جلب کند، با صدای بسیار آهسته‌ای تندتند گفت:

-یکی دم در باهات کار داره.

و قبل از آن که کوبین بخواهد جوابی به او بدهد، عقب‌گرد کرد، لبخند زورکی دیگری به آن مرد زد و به سمت خیابان به راه افتاد. بعد از چند ثانیه با کنجکاوای برگشت و کوبین و کلرمن را در حالی دید که با یکدیگر پیچ‌پیچ می‌کردند؛ به نظر می‌رسید که کوبین دلواپس و خشمگین است.

روبی سرش را برگرداند و با عجله وارد خیابان شد. در آن لحظه هم ترسیده و هم خوشحال بود؛ ترس از آن داشت که عشق و علاقه‌ی کوبین با شنیدن جواب نه به تنفر تبدیل شود؛ زیرا حس می‌کرد که رنگ نگاه کوبین در دقایق آخر تغییر کرده بود؛ اما از طرفی خوشحال بود که بعد از چندین ماه عذاب‌آور در نهایت کوبین جرأت پیدا کرده و او نیز توانست جوابی را که همیشه در ذهنش می‌چرخید، به او بدهد.

شب از نیمه گذشته بود و هیچ صدایی جز صدای ماشین‌های شهر و هوهوی جغد کوچکی که بر روی شاخه درخت کاج نشسته بود شنیده نمی‌شد. همه چیز آرام بود؛ هوا مهتابی بوده و نور ماه اتاق را روشن کرده بود. روبی در خواب غلٹی زد و اخم کوچکی روی صورتش نشست؛ گویی کابوس‌های شبانه‌اش بار دیگر به سراغش آمده بودند. همه چیز عادی بود و در آن لحظه هیچ چیز غیرطبیعی در آن خانه و یا حتی آن شهر وجود نداشت. همه جا در سکوت مطلق قرار گرفته بود و خبری از صدای ناگهانی یخچال و تق و توق همیشگی اشیای خانه نبود.

در اتاق کناری، چارلی روی تختش به خواب عمیقی فرو رفته بود؛ آن قدر عمیق که آن شهر و مردمانش را از یاد برد.

-تو خـ بیانـت کردی چارلی.

-نه...

-چرا، خـ بیانـت کردی؛ به من، به مردمت، به... دخـترت.

-روبی؟ نه... نه من عاشقشم.

ناگهان ناراحتی عمیقی بر چهره‌ی زنی که در رویای چارلی بود سایه افکند و با بغض زمزمه کرد:

-پس من چی؟

چارلی در حالی که آشفته و پریشان بود، با لحن ملتمسانه‌ای زمزمه کرد:

-عشق من به تو فرق داره، اون دخترمونه؛ اما تو...

چارلی به سختی ادامه داد:

-هنوزم دیوانه وار عاشقتم.

آن زن لبخند کوتاهی زد؛ اما بلافاصله لبخندش محو شده و در حالی که به طرز وحشتناکی دهانش را باز می‌کرد، فریاد زد:

-تو دروغ می‌گی!

صدایش آن‌چنان مهیب و ترسناک بود که چارلی اطمینان داشت آن صدا متعلق به همسرش نیست.

-تو کریستینا نیستی! نه، نه خواهش می‌کنم...

-بابا!

-خواهش می‌کنم ازش دور بمون، من نمی‌ذارم اون برگرده.

-بابا!

چارلی در حالی که نفس نفس می‌زد، بریده‌بریده کلمات نامفهومی را می‌گفت. روبی این‌بار با شدت بیشتری او را تکان داد و با صدای بلندی گفت:

-بابا بیدار شو.

چارلی نفس صداداری کشید و به سختی از خواب عمیقش خارج شد. به محض بیدار شدن نشست و در حالی که به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بود گفت:

-کریستینا.

روبی با شنیدن نام مادرش، با صدای آرامی گفت:

-چیزی نیست بابا، فقط یه خواب بود.

چارلی به شدت سرش را برگرداند و جوری به او نگاه کرد که گویی تا کنون حضور او را احساس نکرده بود.

روبی در حالی که از رفتار پدرش نگران و ترسیده بود، با صدای لرزانی گفت:

-بابا... حالت خوبه؟

چارلی چیزی نگفت و به او خیره نگاه کرد؛ آن گاه در یک حرکت ناگهانی او را در آغوش کشید، بی توجه به آنکه روبی زیر فشار دست هایش به سختی نفس می کشد، پشت سر هم می گفت:

-تو دختر منی... نمی دارم تو رو از من بگیرن. تو دختر منی! دیگه تموم شد... تموم شد... نمی دارم!

روبی که گمان می کرد هر لحظه ممکن است استخوان هایش بشکنند، به سختی پدرش را از خود جدا کرد و با لحن اطمینان بخشی گفت:

-آره، آره بابا من دختر توام، هیچ جایی هم نمیرم. حالا آروم باش و بخواب.

چارلی چنگی به بازوی روبی زد و گفت:

-قول میدی؟

روبی که از حرف های او سر در نمی آورد، برای اطمینان خاطر او فوراً گفت:

-آره، آره قول میدم.

چارلی با قول گرفتن از دخترش، کمی آرام‌تر شد و دراز کشید؛ خیلی طول نکشید که بار دیگر به خواب عمیقی فرو رفت و روبی نیز در حالی که هنوز شگفت‌زده و متحیر بود، از اتاق بیرون رفت.

-نه، نه، نه!

-ولی پسر خیلی خوبیه!

-تو همین یک هفته فهمیدی که پسر خوبیه؟ سلنا شما هنوز تازه با اون آشنا شدین، از کجا این قدر مطمئنی؟

-خب من... آه روبی خواهش می‌کنم حداقل برای یک بار هم که شده بیا و ببینش.

روبی که از بحث کردن با سلنا خسته شده بود، با بی‌حوصلگی گفت:

-خیلی خب باشه، تا شب کلی وقت هست. حالا می‌ذاری برم؟

سلنا با آنکه هنوز هم به او اطمینان نداشت، با لحن تردیدآمیزی گفت:

-باشه، فعلا برو تا دیرت نشه، شب می‌بینمت!

روبی که دیگر واقعا عصبی به نظر می‌رسید، بی‌خداحافظی به سمت خیابان به راه افتاد.

سلنا پشت سرش فریاد زد:

-مراقب خودت باش، شب می‌بینمت.

روبی با عصبانیت کوله‌اش را بر روی دوشش جابه‌جا کرده و غرولندکنان گفت:

-آخه چرا باید برم؟ من که نمی‌خوام با کسی آشنا شم برای چی باید برم؟

سه‌روزی بود که سلنا مدام از پسری که به تازگی با او آشنا شده بودند، صحبت می‌کرد و اصرار عجیبی داشت که به هر ترفندی که شده او و روبی را با هم آشنا کند؛ جالب‌تر از همه آن بود که تمام طول روز را پای تلفن درباره‌ی خصوصیات داشته و نداشته‌ی آن پسر حرف می‌زد، تا جایی که در نهایت صدای چارلی در آمده و فریاد زد: «روبی! آقای پَرکینز دو ساعته که پشت خط مونده».

یک هفته‌ای از آن روزی که جواب خواستگاری کوین را داده بود، می‌گذشت و در این یک هفته رفتار او چنان عوض شده بود که روبی تردید پیدا کرده بود که کوین روزی به او علاقه‌مند بوده است. در آن روزها کلرمن را نیز هر چند وقت یک بار در حال صحبت با کوین می‌دید و حتی چندبار شاهد بگو مگوی آن‌ها بود. ارتباط میان آن‌ها کنجکاوی‌اش را برانگیخته بود؛ اما متأسفانه هیچ راهی برای فهمیدن آن ماجرا نداشت. روبی سرش تکان داده و به آن فکر کرد که در حال حاضر مسئله‌های مهم‌تری وجود دارد و یکی از آن‌ها فیلیپس بوده که گویی با وجود تغییر رفتار کوین، سوژه‌ی جدیدی برای آزار و اذیت‌ها و مزه‌پرانی‌هایش پیدا کرده بود.

روبی با عجله وارد دبیرستان شد و بعد از ده دقیقه تاخیر به کلاس آقای هانسون رسید؛ نفس عمیقی کشید و دستگیره را پایین آورد. باز شدن در مساوی بود با ریخته شدن سطل آبی بر روی سرش و قهقهه‌های مضحک فیلیپس که از شدت خنده خودش و صدلی‌اش واژگون شدند. دانش‌آموزان کلاس از شدت خنده نعره می‌زدند و کوین تنها به زدن پوزخندی اکتفا کرد.

بعد از تمام شدن کلاس قبل از آنکه مورد تمسخر فیلیپس و دوستانش قرار بگیرد، از دبیرستان خارج شد. وقتی اولین باد پاییزی به صورتش خورد، عطسه‌ی کوتاهی کرد؛ با نگرانی شال‌گردنش را به دور دهانش پیچاند و در حالی که خود را جمع کرده بود،

دستش را جلوی اولین تاکسی که از کنارش عبور می‌کرد تکان داد؛ اما درست همان لحظه با صدای بوق ماشینی از جا پرید.

-لعنتی!

وقتی ماشین گران‌قیمتی پشت تاکسی ایستاد، روبی دهانش را برای فحش دیگری باز کرد که شیشه‌ی ماشین پایین کشیده شد و صدای آشنایی گفت:

-بهبتر بقیه‌ش رو نگی، وگرنه مجبوری کل راه رو تا ایلینز پیاده بری!

-جیمز!

جیمز نیشخندی زد و بی آنکه جوابی بدهد، خطاب به راننده‌ی تاکسی گفت:

-هی لگنت رو بکش کنار دیگه!

روبی با چشم‌های گردشده به او نگاه می‌کرد که ناگهان راننده سرش را از پنجره بیرون آورده و فحش رکیکی به جیمز داد، سپس گاز داده و به سرعت از کنار روبی گذشت؛ چنان که گرد و غبار زیادی به هوا برخاسته و مقدار زیادی از آن وارد دهان روبی شد.

جیمز پس از مکث کوتاهی با بی‌خیالی گفت:

-به قیافه‌ش نمی‌خورد اون قدر سرعت داشته باشه!

روبی با گیجی به او نگاه می‌کرد که جیمز فریاد زد:

-دِ بشین دیگه!

روبی چشم‌غره‌ای به او رفته و با عصبانیت سوار شد و با آخرین توان در را به هم کوبید.

جیمز سری تکان داد و گفت:

-مشکلی نیست، فقط خودت می‌خواهی پولش رو پرداخت کنی یا چارلی؟

روبی با تعجب و حرص پرسید:

-پول چی رو؟!

جیمز در حالی که به سمت انتهای خیابان به راه افتاده بود، با خونسردی گفت:

-در رو.

روبی که از عصبانیت رو به انفجار بود، جوابی به او نداد و تکیه‌اش را به صندلی داد.

بعد از نیم‌ساعت به یکی از بزرگترین رستوران‌های شهر رسیدند. روبی نگاهی به سردر رستوران انداخت:

-ژولیت! تا حالا اسمش رو هم نشنیده بودم.

-طبیعیه!

روبی با عصبانیت برگشت که جیمز دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا برده و فوراً گفت:

نه، اشتباه متوجه شدی. منظورم این بود که نمی‌تونستی هم بشناسی؛ چون صاحب این‌جا هر چند وقت یک بار اسم رستوران رو عوض می‌کنه.

روبی با تعجب پرسید:

-چرا؟!

-می‌دونی... همه می‌گن که می‌خواد متفاوت باشه.

-خب تو فکر دیگه‌ای داری؟

-فکر که نه، فقط می‌دونم که ماهی یک بار عاشق میشه هر دفعه اسم همون دخترها رو انتخاب می‌کنه.

گویی از نظر جیمز این موضوع پیش افتاده‌ای بود؛ زیرا با خونسردی درباره‌اش حرف می‌زد؛ اما روبی به آن فکر می‌کرد که آن پسر یک کودن بی‌خاصیت و بی‌مصرف است. بعد از گذشتن از عرض خیابان، به سمت در ورودی رستوران به راه افتادند؛ اما درست قبل از آنکه وارد شوند روبی ایستاد.

-چی شده؟

روبی نگاهی به سر تا پای خود انداخته و گفت:

-لباسم... به نظرت بهتر نیست عوضشون کنم؟

-چرا، بهتر بود، البته اگه وقتش رو داشتی.

سپس روبی را به داخل رستوران هل داد.

به محض واردشدن مشتمل محکمی بر روی یکی از میزها کوبیده شد و صدایی گفت:

-هی! ما این‌جاییم، بیاین این‌جا.

همه‌ی کسانی که در رستوران نشسته بودند به سلنا زل زدند؛ اما او بی‌توجه به بقیه با سرخوشی برای آن‌ها دست تکان می‌داد.

روبی که چیزی نمانده بود از خجالت آب شود، زودتر از جیمز به سمت میز رفت تا از آن آبروریزی جلوگیری کند.

او و جیمز روی دو صندلی دیگر نشستند و روبی فوراً گفت:

-باور کن خودمون هم می‌تونستیم پیداتون کنیم!

سلنا چیزی به او نگفت و مدام چشم و ابروهایش را بالا می‌انداخت و به سمت دیگری اشاره می‌کرد. روبی با تعجب رد اشاره‌هایش را گرفت و چشمش به پسری افتاد که با خونسردی به او نگاه می‌کرد.

-اوه!

-اوه بله! معرفی می‌کنم؛ مایکل، روبی. روبی، مایکل!

روبی اندکی گیج شده و چند ثانیه‌ای به او نگاه کرد، سپس فوراً بلند شد، دست‌هایش را به سمتش برده و گفت:

-خوشبختم.

آن پسر بی آنکه لبخندی بزند، از جایش برخاسته و با بی‌میلی دست‌های او را فشرد.

-من هم همین‌طور.

صدای مردانه‌اش بم و گیرا بود و لحن کلامش آرام و خونسرد بود. روبی با دیدن رفتار بسیار خشک او متعجب شد؛ اما به روی خود نیاورد و بار دیگر روی صندلی‌اش نشست. بی آنکه نگاه دیگری به آن پسر بیندازد، خطاب به سلنا گفت:

-من قرار بود این‌جوری پیام این‌جا؟

سلنا تکیه‌اش را به صندلی داده و در حالی که نی را یک‌وری در دهانش می‌گذاشت گفت:

-آره خب.

-فکر نمی‌کنی بهتر بود اول می‌رفتم خونه و لباس‌هام رو عوض می‌کردم؟

این جمله بی آنکه بخواهد از دهانش خارج شد؛ زیرا گمان می‌کرد به خاطر سر و وضع نامناسبش بوده که مایکل توجه چندانی به او نشان نداده. او عادت کرده بود که همه‌ی پسرهای اطرافش توجه ویژه‌ای به او نشان بدهند؛ به آن دلیل در همان دقایق اول احساس بدی نسبت به مایکل پیدا کرد.

سلنا با خونسردی گفت:

-همین‌ها مگه چشه؟

روبی نگاهی به پالتوی صورتی‌رنگش انداخت، به تازگی آن را خریده بود و کاملاً برازنده و زیبا بود، جین‌های مشکی‌اش کاملاً نو بوده و کفش‌هایش نیز تمیز بودند؛ لباس‌هایش هیچ ایرادی نداشتند، پس چرا آن پسر آن‌طور که باید و شاید به او توجه نشان نداد؟

-چیزی شده؟

روبی با صدای مایکل به خود آمد؛ گویی بی آنکه بخواهد با حالت بدی به او خیره مانده بود و از این رو باعث تعجبش شده بود. مایکل همچنان با انتظار به او نگاه می‌کرد. روبی که فکر می‌کرد با نگاه خیره‌اش باعث ایجاد اعتماد به نفس کاذب در او می‌شود، اخمی کرده و فوراً گفت:

-نه، چیزی نیست.

مایکل نیز با شنیدن جوابش فوراً نگاهش را از او گرفته و نوشیدنی‌اش را تا انتها سر کشید.

سلنا پس از مکث کوتاهی، ادامه داد:

-درضمن اگر هم لباس‌ها ت سر تا پا ایراد بودن بازم نمی‌تونستم بذارم بری؛ چون مایکل وقت نداره و می‌خواد بره.

روبی با تعجب به مایکل نگاه کرد، او ساعتش را بالا آورده و خطاب به سلنا گفت:
-هنوز ده دقیقه وقت دارم.

سپس رو به گارسونی که از کنار میزشان عبور می‌کرد گفت:
-یکی دیگه.

جیمز با خنده و شوخی گفت:

-هی پسر! چه خبرته؟ این سومین لیوانه.

مایکل چشمکی به او زد و چیزی نگفت.

روبی بلافاصله فهمید محتویات آن لیوان یک نوشیدنی معمولی نبود؛ زیرا وقتی بار دیگر نگاهش را به چشم‌های او دوخت رگه‌های قرمزی را در آن مشاهده کرد.

بقیه مشغول صحبت با یکدیگر شدند و روبی نیز هر چند ثانیه یک‌بار در بحثشان شرکت می‌کرد. فرصت خوبی بود که نگاه دقیقی به مایکل بیندازد. با آنکه غرورش سعی در منصرف‌کردنش داشت؛ اما در انتها کنجکاوی‌اش کار خود را کرد. به آرامی سرش را بلند کرده و به او نگاه کرد که اکنون مشغول صحبت با جیمز بود. اولین چیزی که در چهره‌اش هر کسی را جذب می‌کرد، چشم‌هایش بودند که آمیزه‌ای از رنگ‌های آبی و سبز بود. بینی متوسط و لب‌های خوش‌حالتی داشت، با موهای قهوه‌ای تیره‌ای که چند تار از آن بر روی پیشانی بلندش ریخته شده بود. در نهایت چهره‌اش آن‌چنان جذاب و مردانه بود که او را از خود بی‌خود می‌کرد، بی‌آنکه بخواهد هنوز به او زل زده بود که در کمال بدشانسی با یکدیگر چشم در چشم شدند.

روبی انتظار داشت که مایکل این نگاه زیرچشمی و دزدکی را بی‌جواب بگذارد و واکنشی نشان ندهد؛ اما وقتی پوزخند روی لب‌هایش را دید، چنان که گویی آب یخ را بر روی سرش خالی کرده باشند، سر جایش خشک شد. آن‌گاه شروع به لعن و نفرین خود کرد. ساعاتی بعد وقتی همگی از در رستوران خارج شدند، روبی با بی‌حوصلگی گفت:

- شماها برین من می‌خوام قدم بزوم.

- این موقع شب؟! حداقل بذار...

جیمز سقلمه‌ی پنهانی به سلنا زد که از چشم‌های روبی پنهان نماند؛ اما به روی خود نیاورد.

سپس فوراً گفت:

- خیلی خب پس... پس هر وقت رسیدی زنگ بزوم.

- باشه.

سلنا با نگرانی به او نگاه می‌کرد، روبی برای اطمینان خاطر او لبخندی زد و به سمت پیاده‌رو حرکت کرد.

آرام و بی‌هیچ عجله‌ای قدم‌هایش را برمی‌داشت. موبایلش را که از مدت‌ها پیش خاموش شده بود، درون کوله‌اش پرت کرده و دست‌هایش را به زور در جیب‌های تنگ پالتویش فرو کرد. اگر خبر دیرآمدنش را به پدرش نداده بود، اکنون حسابی نگران می‌شد؛ اما در آن لحظه خیالش راحت بود؛ زیرا در کمال خوش‌شانسی درست قبل از آنکه موبایلش خاموش شود، به او زنگ زده بود.

چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که باد سوزناکی وزید. به آن فکر می‌کرد که ای کاش بدجنسی کرده و شب آن‌ها را خراب می‌کرد، در عوض به جای آنکه در خیابان‌ها پرسه

بزند، در تخت خواب گرم و نرمش خوابیده بود. هنگامی که در رستوران بودند، درست قبل از آنکه مایکل از آن‌ها جدا شود، شاهد ایما و اشاره‌های پنهانی‌شان بوده و می‌دانست که در تدارک یک شب رویایی و رمانتیک هستند؛ به همین دلیل دلش نیامد که یک ساعت از وقت آن‌ها را بگیرد؛ یک ساعتی که می‌توانست پر از لحظات عاشقانه و جملات چاپلوسانه‌ی جیمز باشد.

تنها برای ثانیه‌ای به سلنا حسودی‌اش شد، تنها چند ثانیه دلش کسی را خواست که همان حرف‌ها را تحویلش دهد و مدام نازش را بکشد؛ این آرزوی دخترانه به طور کاملاً ناگهانی به ذهنش رسید؛ اما فوراً سرش را تکان داد. ناخودآگاه فکرش به سمت مایکل کشیده شد، این یک حقیقت محض بود که او هیچ احساسی نسبت به مایکل پیدا نکرده بود؛ اما او درست همان پسری بود که در رویاهایش می‌دید. لحظه‌ای لبخند روی لب‌هایش نشست؛ اما با به یاد آوردن رفتار او لبخند بر روی لب‌هایش خشک شد. مایکل بعد از آن پوزخند دردناکی که به نگاه خیره‌ی او زده بود، دیگر حتی یک بار هم به او نگاه نکرده و هنگام خارج شدن از رستوران نیز با اکراه به او دست داده و خداحافظی سرد و کوتاهی با او کرد.

شاید اگر رفتارش با سلنا نیز به همان صورت بود، خیالش کمی راحت می‌شد؛ اما روبی به وضوح شاهد فرق بین رفتارهای او بود، مایکل با سلنا رفتاری کاملاً دوستانه و صمیمی داشت. نفس کلافه‌ای کشید و سرش را تکان داد.

وقتی به خیابان اصلی رسید، تصمیم گرفت که دیگر به آن موضوع فکر نکند. شاید مایکل پسری خوش‌قیافه و جذاب بود؛ اما او به هیچ‌کس اجازه‌ی شکستن غرورش را نمی‌داد. با دیدن صف تاکسی‌ها، دوید و خود را به راننده‌ی اولین ماشینی که در حال حرکت بود رساند.

«آخرین رشته»

صبح روز بعد با روحیه‌ی نه چندان خوبی دمیدن آغاز کرد.

پس از بیرون آمدن از حمام، حوله‌اش را به دور سرش پیچیده و روی صندلی مقابل آینه نشست. ناخودآگاه نگاهش به اجزای صورتش کشیده شد. ابروهایش هلالی شکل بودند؛ چشم‌های تقریباً ریزی داشت با بینی پهن و لب‌های خوش‌فرمی که از نظر خودش بهترین عضو صورتش محسوب می‌شدند.

روبی خنده‌ی الکی کرد و با مشاهده‌ی دندان‌های پیشینش با حرص پا به زمین کوبیده و گفت:

-اما من که خیلی بامزه!

سپس با عصبانیت از جا پرید و برای رفتن به دبیرستان حاضر شد.

کلاس آن روز درست مثل هفته‌ی گذشته ملال‌آور و کسل‌کننده بود و چنان که انتظار می‌رفت، فیلیپس و دوستانش حسابی از خجالت او درآمدند. بعد از پایان کلاس مشغول جمع کردن کتاب‌هایش بود که مثل همیشه حضور کسی را بالای سرش احساس کرد و طبق معمول کوبین بوده که با حالت خاصی به او زل زده بود.

روبی چشم‌غره‌ای به او رفته و با لحن تندی گفت:

-چیزی شده؟

-نه! نه چیزی نشده فقط...

-فقط چی؟

-راستش من می‌خواستم... می‌خواستم ازت عذرخواهی کنم، رفتارم توی این چند روز اصلا خوب نبود.

روبی در لحظه‌ی اول شگفت‌زده شده و با تعجب به او نگاه کرد؛ زیرا از رفتارهای ضد و نقیض او گیج و سردرگم شده بود، سپس اخم‌هایش را درهم کشیده و با لحن طلبکارانه گفت:

-درسته، نبود... اما مهم نیست.

بعد از جمع کردن کتاب‌هایش، بلند شده و بی‌اعتنا به کوین که همچنان سر جایش می‌خکوب شده بود، به سمت در خروجی حرکت کرد که ناگهان شخصی دست‌هایش را به نرمی گرفته و او را وادار به برگشتن کرد.

روبی با حیرت برگشته و جوری به او نگاه کرد که گویی کاملا از کنترل خارج شده است.

-چیکار داری می‌کنی؟!

-می‌خوام وادارت کنم بهم توجه کنی!

چهره‌ی روبی مانند کسانی که چیز ترش و بدمزه‌ای را خورده باشند جمع شد و بی آنکه حرفی بزند، با انزجار به آن پسر که برایش حکم یک گنه‌ی بسیار سمج را داشت، چشم دوخت.

-می‌خوام بهم یه فرصت بدی که خودم رو بهت ثابت کنم.

-کوین!

لحن کلام روبی هشداردهنده بود؛ اما کوین بی‌توجه به او ادامه داد:

-ازت خواهش می‌کنم روبی، فقط یه فرصت. من ازت تنها یه فرصت می‌خوام. این چیز زیادی نیست.

روبی که از اصرارهای مکرر او کلافه شده بود، با ناراحتی نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت و در دل گفت: «آخه چرا؟»

-روبی خواهش می‌کنم!

-آخه چرا تو؟

-روبی!

-من هیچ‌وقت این صحنه رو این‌جوری و با تو تصور نمی‌کردم.

-روبی؟

-آخه اون باید قدبلند و خوش‌قیافه باشه!

-روبی حالت خوبه؟

با فشرده‌شدن دست‌هایش توسط کوبین به خود آمد. نگاه فلاکت‌باری به او انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

-باشه.

کوبین با بهت به او نگاه کرد و گفت:

-چی؟!

-گفتم باشه، بهت یه فرصت میدم.

کوبین با دهان باز لحظه‌ای به او خیره ماند و سپس با هیجان بسیار زیادی گفت:

-روبی من واقعا...

روبی با بی‌حوصلگی میان حرف‌هایش پریده و گفت:

-اما یادت باشه که فقط یک ماه وقت داری، اگر بعد از یک ماه نتونی خودت رو ثابت کنی، نتونی او کسی که من می‌خوام بشی یا به هر دلیل دیگه‌ای نتونیم ادامه بدیم... باید قول بدی که تمومش کنی.

کوپن با تردید به او نگاه کرد و بعد از ثانیه‌ای مکث گفت:

-باشه، باشه؛ اما...

-اما و اگری نداره، شرایط من همینه؛ اما اگر نمی‌تونی قبول کنی...

-نه! معلومه که قبول می‌کنم، فقط می‌خواستم بدونی که هرگز از این تصمیمت پشیمون نمیشی.

روبی حرفی نزد؛ اما از ته دلش آرزو می‌کرد که خیلی زود بهانه‌ای به دست آورده و بتواند از تصمیمش منصرف شود.

روبی برای خلاص شدن از آن وضعیت فوراً گفت:

-خیلی خب پس...

همان لحظه صدای زنگ موبایلش بلند شد.

-سلام.

-سلام و کوفت! دوساعته دم در منتظریم، پس کجا موندی تو؟

روبی با تعجب پرسید:

-منتظرین؟ برای چی؟

-بیا بیرون تا بهت بگم.

-خب الان بگو.

-شب قراره بریم بیرون، می‌خواستم پیام خونه‌ی شما تا با هم بریم.

-سلنا اگه یادت رفته باید بگم که ما همین دیشب بیرون بودیم.

-خب که چی؟

لحن بی‌خیال سلنا بیشتر باعث عصبانیتش می‌شد؛ گویی یک عروسک بوده که آن‌گونه او را به این طرف و آن طرف می‌کشید و افسارش را در دست گرفته بود. در کمال تاسف می‌دانست که این یکی از خصوصیات بد سلنا است که علاوه بر علاقه‌ی عمیقی که به او داشت، گاهی بی‌فکر رفتار کرده و باعث عصبانیتش می‌شد و رویی با وجود تمام این رفتارها او را درست مانند خواهر نداشته‌اش دوست داشت.

بعد از مکث کوتاهی، بی‌آنکه به چهره‌ی کنجکاو کوین اهمیتی بدهد، نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خب، همون‌جا بمون الان میام.

بعد از قطع کردن تماس، نگاهش را به صورت کوین که هنوز با حالت مشکوکی به او زل زده بود دوخت.

-کار دیگه‌ای نداری؟

-قراره برین بیرون؟

-نه، آره؛ یعنی نمی‌دونم. هنوز معلوم نیست.

-خب پس هر وقت که معلوم شد، می‌تونم بهم زنگ بزنی.

روبی با گیجی به او نگاه کرد و هرچه فکر کرد نفهمید که در صورت رفتن چرا باید به او زنگ بزند.

کویین فوراً جواب سوال او را داد و گفت:

-فکر کنم از الان تا یک ماه یا شاید هم برای همیشه با هم باشیم. تو که نمی‌خواهی تنها و بی همراه ببری؟

-اما من تنها...

روبی نتوانست جمله‌اش را کامل کند؛ زیرا چنان فشاری بر رویش بود که احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است از حال برود.

با صدای ضعیفی گفت:

-خیلی خب پس، بعد می‌بینمت.

سپس به سرعت از کلاس خارج شد. با وارد شدن به حیاط گویی تازه راه تنفسش باز شده بود، چندین نفس عمیق کشید و تا رسیدن به در دبیرستان به خود لعنت فرستاد که چرا پیشنهاد کویین را پذیرفت که اکنون به این حال و روز بیفتد؛ اما نگرانی‌اش تنها همین نبود، سلنا اگر می‌فهمید قطعا او را می‌کشت.

از زمانی که او و سلنا به یکدیگر ملحق شدند، تا زمانی که با هم به خانه بروند؛ روبی در فکر فرو رفته و منتظر فرصت مناسبی برای حرف زدن با سلنا بود و این فرصت درست یک ساعت پس از رسیدن به خانه پیش آمد.

روبی زیرچشمی نگاهی به او انداخت که روی تخت خوابیده و پاهایش را به دیوار مقابلش تکیه داده بود. میان دوراهی گفتن و نگفتن مانده بود؛ زیرا نمی‌دانست در صورت شنیدن آن چه عکس‌العملی از خود نشان خواهد داد.

روبی با لحن ملایمی گفت:

-سلی؟

-هوم؟

-یه سوال خیلی مهم.

-بگو.

-حواست به من هست؟

سلنا خیره به صفحه‌ی موبایلش لبخند معناداری زده و با بی‌حواسی گفت:

-آره، آره.

-اگه یه روز بفهمی که من با کوین قرار می‌ذارم، تو چیکار می‌کنی؟

سلنا بعد از شنیدن سوالش، بی آنکه نگاهی به او بیندازد، گفت:

-می‌کشمت!

روبی با نگرانی به او نگاه کرد، با اضطراب از جایش برخاست و درست بالای سرش ایستاد.

سلنا که گویی می‌خواست مگس مزاحمی را دک کند گفت:

-برو کنار تازه به جاهای خوبش... این چیه؟

سلنا با تعجب و نگرانی به چاقویی که روبی در دست داشت نگاه کرد و فوراً روی تخت نشست.

روبی با ناراحتی گفت:

-آوردم که من رو بکشی.

سلنا با تحیر پرسید:

-تو چی داری میگی!؟

روبی حرفی نزد و سرش را پایین انداخت.

-نکنه...

روبی که حقیقتاً از لحن کلام او ترسیده بود، قدمی به عقب برداشت و همان طور که به در ورودی نزدیکتر می‌شد، فوراً گفت:

-آره.

-روبی... خودم می‌کشم!

سلنا چنان فریادی کشید که مطمئناً انعکاسش به چند خیابان آن طرفتر هم رسید، سپس از جا پریده و مانند برق به دنبال روبی دوید.

با وارد شدن به سالن اصلی، روبی آستین لباسش را کمی پایین‌تر کشید تا کبودی روی دست‌هایش مشخص نشود، سپس نگاه سرزنش‌آمیزی به سلنا انداخت که بی‌جواب ماند. کوبین دست‌های او را گرفت و با هم وارد خانه‌ی بسیار مجللی که در مقابلشان

مانند یک قصر باشکوه بود شدند. سلنا نیز تا رسیدن به خانه نیشگون‌های ریزی از بازوی روبی می‌گرفت و چشم‌غره‌های اساسی به کوین می‌رفت.

هر سه نفر وارد خانه شدند و نفس روبی بند آمد؛ زیرا تا کنون خانه‌ای به آن بزرگی و زیبایی ندیده بود؛ سالن بسیار بزرگی داشت و در دو طرف آن راه‌پله‌های طویلی بود که هر دو به طبقه‌ی بالا راه داشتند، در سمت چپ آن‌ها میز بزرگی بود که بر روی آن انواع و اقسام غذاها و نوشیدنی‌ها قرار داشت.

-من میرم جیمز رو پیدا کنم.

سلنا با بی‌اعتنایی از کنارشان گذشت و میان انبوه جمعیت ناپدید شد.

-فکر کنم این دوستت زیاد از من خوشش نمیاد.

روبی با حالتی خنثی به او نگاه کرد و در دل گفت: «خودت تنها فکر کردی یا کسی هم کمکت کرد؟!»

-بیا بریم بشینیم.

-قبلش باید برم لباس‌هام رو عوض کنم؛ اما نمی‌دونم کجا...

-باید بری طبقه‌ی بالا.

روبی با هیجان گفت:

-از کجا فهمیدی؟

کوین خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-آخه همه‌ی دخترها درب و داغون میرن اون بالا و عین یه پرنسس میان پایین!

سپس با صدای بلندی زیر خنده زد.

روبی که گمان می‌کرد هر لحظه ممکن است او را به یک موش صحرایی تبدیل کند، فوراً خود را به انتهای سالن رسانده و از پله‌ها بالا رفت. در طبقه‌ی دوم چهار اتاق بود که هرکدام محل رفت و آمد تعداد زیادی از دخترها و پسرها بود.

همان لحظه در یکی اتاق‌ها باز شده و در کمال حیرت مایکل با ظاهری ژولیده و چشم‌هایی قرمز، همراه با دختری که سر و وضع بسیار بدی داشت و از گردنش آویزان شده بود، بیرون آمد. تنها چند ثانیه در چشم‌های یکدیگر خیره شدند، آن‌گاه مایکل سری تکان داده و با بی‌خیالی از کنارش گذشت؛ بی آنکه برای بودنش در کنار آن دختر که از ظاهرش پیدا بود چه کاره است، بهانه‌ای بیاورد، بی آنکه از رفتار زنده‌اش شرمسار باشد.

اصلاً چرا او باید برای کارهایش دلیل و بهانه می‌آورد؟ چرا باید شخصیت واقعی‌اش را پنهان می‌کرد و خود را در ذهن روبی متین و موقر جلوه می‌داد؟ غیر از آن بود که روبی از انسان‌هایی که برای کارهای زشتشان بهانه‌تراشی می‌کردند بیزار بود؟ بله، او به راستی به چنین شخصیت‌های محکمی علاقه‌مند بود و برایشان احترام قائل بود؛ اما در آن لحظه او دریافت که مایکل به هیچ‌وجه لیاقت علاقه و احترام اطرافیانش را ندارد. اکنون برای روبی او به شخص نفرت‌انگیزی تبدیل شده بود که هیچ قید و بندی ندارد و به هیچ‌کدام از اصول‌های اخلاقی پایبند نیست.

بعد از آنکه یکی از اتاق‌های انتهای راهرو خلوت شد، روبی نیز وارد اتاق شده و در را پشت سرش بست. اتاق بزرگ و زیبایی بود؛ با تخت خواب دونفره‌ای در گوشه‌ی اتاق بود و میز آرایش صورتی‌رنگی که در کنارش قرار داشت، فرش کوچکی با طرح‌های کودکانه وسط اتاق پهن بوده و عروسک‌های گول‌آسایی از در و دیوار اتاق آویزان بودند. بی‌شک آن اتاق متعلق به کوچک‌ترین عضو خانواده بود.

روبی درست در مقابل آینه‌ی قدی اتاق ایستاد و به خود نگاه کرد؛ قطعا ظاهر متین و آراسته‌ی او چندین برابر زیباتر از آن دختر خیابانی بود. موهای قهوه‌ای‌رنگش را به صورت کج روی صورتش ریخته بود، لباس نقره‌ای‌رنگ و براقی با یقه‌ی بسته و آستین‌های بلند پوشیده بود و دامن تنگ مشکی‌رنگش تا زانوهایش می‌رسید. نگاهی به کفش‌هایش انداخت؛ ساده و شیک بودند، با پاشنه‌ی بسیار کوتاهی که راه‌رفتن را برایش آسان کرده بود. روبی آخرین نگاه را به خود انداخته و کت کوتاهش را روی دست‌هایش انداخت و از اتاق خارج شد.

هنگام پایین‌آمدن از پله‌ها چشمش به جمع‌آشنایی افتاد و قلبش در سینه فرو ریخت؛ جیمز، مایکل و کوین کنار یکدیگر ایستاده بودند و ظاهرا مشغول گفتگو با یکدیگر بودند.

اگر کسی آن‌ها را می‌دید گمان می‌کرد که با هم صمیمی شده‌اند؛ اما روبی حاضر بود قسم بخورد که متوجه‌ی نگاه‌های خیره و عجیب مایکل به کوین شده است؛ اما برای او کوچک‌ترین اهمیتی نداشت. بلافاصله به آن‌ها نزدیک شده و مشغول احوال‌پرسی با جیمز شد، سپس بعد از مکالمه‌ی کوتاه و سردی با مایکل، خود را به سلنا رساند و روی صندلی کنارش نشست.

-تا کی می‌خوای واسه‌م قیافه بگیری؟

سلنا صدای مبهمی از خود درآورد و فوراً گفت:

-تا آخر عمر!

-اگه بگم چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم باور می‌کنی؟ اگه بگم هیچ‌جوره نمی‌تونستم از زیرش در برم؟

روبی با صدای آرام‌تری ادامه داد:

-اگر بگم هر لحظه بودن باهاش برام عذابه...

به نظر می‌آمد جمله‌ی آخرش کار خود را کرده و سلنا به طرز محسوسی به عمق بیچارگی او پی برده است؛ زیرا به طور ناگهانی دست‌هایش را گرفته و گفت:

-بی‌خیالش خوشگلم، خودمون یه جوری سرش رو زیر آب فرو می‌کنیم! فعلا بیا بریم.

روبی از تغییر رفتار او هاج و واج مانده بود؛ اما قبل از آنکه بخواهد حرفی بزند، سلنا دست‌هایش را کشیده و او را وسط سالن رقص برد.

-برای چی من رو آوردی این‌جا؟

-می‌خوام خودت رو تخلیه کنی.

-چی؟!

-هیچی نگو، فقط به این فکر کن که تو الان یه آدم کاملاً آزادی، انگلی مثل کوین هم توی زندگیت وجود نداره! الان هم با یک پسر خوش‌تیپ و خوش‌قیافه قرار می‌ذاری.

روبی با حالت رویاگونه‌ای به سلنا نگاه می‌کرد که او گفت:

-یالا دیگه!

درست بعد از تمام‌شدن جمله‌اش آهنگ بعدی در سالن پخش شده و صدای جیغ و سوت همه بلند شد؛ روبی نیز فریاد شادمانه‌ای کشیده و تنها برای چند دقیقه خود را آزاد و رها کرد.

بعد از نیم‌ساعت هر دوی آنها با قهقهه‌ی مستانه‌ای روی صندلی‌هایشان نشستند و بی‌توجه به سه‌جفت چشمی که با تعجب به آنها نگاه می‌کردند، شروع به خواندن شعر کردند.

-فکر کنم زیادی بهشون خوش گذشته!

جیمز با نهایت خونسردی این را گفت؛ اما گویی نظر دو نفر دیگر کاملاً متفاوت بود؛ زیرا کوین از سر نارضایتی صدای خرناسمانندی از خود درآورده و مایکل با نگاهی سرد و عمیق به آن دو چشم دوخت و شاید هر دوی آنها تنها به یک نفر.

روبی که گمان می‌کرد چیزی نمانده که از خوشی تلف شود، لیوان نوشیدنی‌اش را لاجرعه سر کشید و با خنده سرش را روی شانهای سلنا گذاشت؛ ناخودآگاه چشم‌هایش بر روی مایکل متوقف شده و نگاهشان با یکدیگر تلاقی پیدا کرد. روبی لرزش عجیبی را در بدنش احساس کرد، حتی اکنون که مست بود می‌توانست زیبایی بیش از اندازه‌ی آن چشم‌ها را درک کند.

آهنگ ملایمی در حال پخش شدن بود. روبی در حالی که مستقیماً در چشم‌های او زل زده بود دست‌هایش را دراز کرد. نگاه مایکل حاکی از چندین احساس بود؛ شک و دودلی، اشتیاق، انزجار، غرور و... چیز دیگری هم بود که روبی از آن سر در نمی‌آورد.

پس از ثانیه‌ای مکث، روبی بی‌توجه به مایکل خطاب به کوین گفت:

-بیا بریم.

کوین ثانیه‌ی اول با تعجب به او نگاه کرده و سپس فوراً از جا برخاسته و دست‌هایش را گرفت. وقتی هر دو به سمت سالن رقص حرکت می‌کردند، سلنا که هنوز مست بود، هورای بلندی کشیده و او نیز دست‌های جیمز را گرفته و کشان‌کشان با خود برد. اکنون تنها یک نفر سر جایش نشسته بود و با خونسردی به نقطه‌ی دوردستی چشم دوخته بود.

روبی با رسیدن به سالن رقص، دست‌هایش را دور کمر کوین حلقه کرده و جیغ بلند بالایی کشید. حرکتش چنان ناگهانی بود که تمامی کسانی که در آغوش یکدیگر بودند،

چشم‌غره‌ی اساسی به او رفتند. کوبین که کمی خجالت‌زده شده بود، با صدای آرامی گفت:

-نیم‌ساعت داشتی جیغ می‌کشیدی و می‌رقصیدی، دیگه تمومش کن. روبی بسه، همه دارن نگاهمون می‌کنن.

روبی بی‌توجه به او با صدای بلندی با موسیقی همراهی کرده و با این کارش موجب آزار همه شد.

کوبین که از دست او به ستوه آمده بود، در حالی که سعی می‌کرد حلقه‌ی دست‌های روبی را که به دور کمرش پیچیده بود باز کند، گفت:

-تمومش کن، وگرنه میرم. اون وقت مجبوری با خودت برقصی... روبی!

وقتی روبی با حرکت انگشت‌هایش حرکت زننده‌ای را انجام داد، کوبین با عصبانیت او را رها کرده و از سالن خارج شد.

روبی با صدای بلندی خندید و به دور خود چرخید؛ اما ناگهان با قرارگرفتن در آغوش گرمی، درست مانند کسانی که دچار برق‌گرفتگی شده باشند، تکان محکمی خورد؛ درست همان لحظه برق‌ها را خاموش کردند.

روبی نفس‌نفس می‌زد و نمی‌دانست که چه اتفاقی افتاده، سعی کرد دست‌هایش را تکان بدهد؛ اما نتوانست، خیلی زود فهمید آن شخص تنها قصد مهارکردن او را دارد و به هیچ‌وجه او را در آغوش نگرفته است؛ زیرا با خشونت او را فشار داده و صدای نفس‌های عصبی‌اش به گوش می‌رسید.

-فقط آرام باش، اون وقت مطمئن باش که همه راحت‌ترن.

روبی با عصبانیت سعی کرد خود را از میان بازوهای نیرومند مایکل آزاد کند؛ اما تلاشش بی‌فایده بود و با این کارش تنها درد طاقت‌فرسایی را در شانه‌های خود ایجاد می‌کرد.

-ولم کن.

-تا وقتی که به خودت نیای، همین‌جا می‌مونی.

-گفتم ولم کن!

-این‌قدر تقلا نکن؛ چون فقط خودت رو خسته می‌کنی.

روبی صدای او را جایی میان گوش‌هایش شنید و نفس‌های داغش که به پوستش می‌خورد، حالش را دگرگون می‌کرد. ناخودآگاه آرام‌تر شده و سعی کرد تا از میان روشنایی کمی که در سالن وجود داشت رد چشم‌های او را پیدا کند. پیدا کردنشان آن‌چنان هم سخت نبود؛ زیرا تنها چند سانتی‌متر با صورتش فاصله داشتند و به او زل زده بودند.

روبی بی‌اراده دست‌هایش را که درست پشت سر مایکل قفل شده بودند، بر روی کمرش گذاشت؛ این‌بار نوبت مایکل بود که تکان محکمی بخورد و با تعجب به او نگاه کند.

روبی که ناگهان فکر شیطانی به سرش زده بود، با حالت اغواگرانه‌ای جلوتر رفت؛ فاصله‌ی صورت‌هایشان آن‌قدر کم بود که اگر مستقیماً در چشم‌های یکدیگر خیره می‌شدند، مردمک چشم‌هایشان چپ می‌شد.

روبی دست‌هایش را بر روی صورت مایکل کشید؛ مایکل نیز تحت تاثیر آن نزدیکی چشم‌هایش را بست؛ اما ثانیه‌های طولانی گذشتند و لب‌هایشان به یکدیگر نرسید، آن‌گاه مایکل چشم‌هایش را باز کرده و روبی با مشاهده‌ی چهره‌ی او زیر خنده زد.

مایکل برای یک لحظه مات و مبهوت ماند؛ اما بعد از ثانیه‌ای به خود آمده و در حالی که با عصبانیت دست‌های او را می‌فشرد، زمزمه کرد:

-تو... هیچ فرقی با اون دخترهایی که اون بالا هستن نداری روبی!

آن‌گاه روبی صدای شکستن چیزی را شنید، نه از بیرون، بلکه از انتهای درونش؛ او صدای شکستن و خردشدن غرورش را توسط مایکل شنید. مایکل بعد از گفتن آن جمله بی آنکه عکس‌العمل او را ببیند، برگشت و در تاریکی محو شد. روبی خشونت بی‌سابقه را در وجودش احساس کرد و مستی کاملاً از سرش پرید؛ گویی یک نفر چماق بزرگی را بی‌هوا به سرش کوبیده بود! با دست‌هایی که به وضوح می‌لرزیدند، به مسیر رفتنش خیره مانده بود که ناگهان عصبانیتش مانند بمبی منفجر شده و صدایش در تمام خانه‌ی بزرگ و مجلل آقای پترسون پیچید.

خودش نیز نمی‌دانست چه پیش آمده، همه جیغ می‌کشیدند و به دنبال منشا صدا می‌گشتند؛ طولی نکشید که برق‌های خانه روشن شده و همه با حیرت به یک نقطه خیره ماندند. روبی در حالی که هنوز نفس نفس می‌زد، با وحشت به لوستر بزرگی که درست در وسط میزی که گوشه‌ی خانه قرار داشت سقوط کرده بود، چشم دوخت.

سلنا و جیمز فاصله‌ی چندانی با او نداشتند؛ جیمز رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و سلنا نیز چیزی نمانده بود که کاملاً بر روی دوش جیمز برود.

روبی نگاهی به دست‌های خود انداخت و آن‌گاه نگاهش به چشم‌های متحیر مایکل افتاد. با نگاه کردن به او دلیل عصبانیتش را به یاد آورد، سپس بی‌توجه به بقیه که به محل وقوع حادثه نزدیک می‌شدند و به دنبال دلیل منطقی برای آن اتفاق می‌گشتند، نگاه پر از نفرتی به او انداخت و بی‌توجه به صدازدن‌های سلنا دوید و از خانه خارج شد.

به محض خارج شدن از خانه، رعدی آسمان تیره و دلگیر شهر را شکافت و همزمان با آن پرتو نور سفیدرنگی تمام خیابان را روشن کرد.

روبی بی‌توجه به خشم آسمان و رعدهای تهدیدآمیزش که نشانه‌ی بارش سنگینی بود، قدم به خیابان گذاشت.

پیاده‌رو خلوت بود، تنها هر از گاهی مردم دوان‌دوان از کنارش می‌گذشتند. در خیابان اصلی ترافیک سنگینی بود و صدای بوق و داد و فریاد مردم همه‌جا را فرا گرفته بود.

اما روبی تنها یک صدا را در ذهنش می‌شنید: «تو... هیچ فرقی با اون دخترهایی که اون بالا هستن نداری!»

سرش را به شدت تکان داد. همان موقع باران نیز شروع به باریدن کرد.

بی آنکه تلاشی برای پیدا کردن سرپناهی بکند، زیر لب زمزمه کرد:

-چه‌طور جرأت کردی؟ چه‌طور جرأت کردی؟

در صدایش خشم و نفرت محسوس بود. بدنش شروع به لرزیدن کرده بود؛ اما این لرزش از سرما نبود، روبی کاملاً متوجه بود که این لرزش از زمانی که لوستر بزرگ خانه سقوط کرده بود، آغاز شد؛ گویی برای اولین بار در تمام این بیست‌سال کنترل از دستش خارج شده و همان باعث شده بود که نیروهای مرموزش اشتیاق بیشتری برای ابراز وجود نشان دهند.

احساس می‌کرد که هر لحظه ممکن است انفجاری در داخل بدنش رخ بدهد؛ در کمال تاسف و وحشت، می‌دانست که به‌خاطر فوران ناگهانی خشمش آخرین رشته‌ی مقاومتش نیز پاره شد.

وقتی وارد خیابان آشنای همیشگی شد، سرتاپایش خیس بود. موبایلش را که هر چند دقیقه یک بار زنگ می‌خورد خاموش کرد و سعی کرد با آخرین توان خود را به خانه برساند.

با باز شدن در ورودی خانه و ظاهر شدن چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی چارلی در مقابلش، پاهایش سست شده و قبل از آنکه با سر بر روی زمین سقوط کند، چارلی او را میان زمین و هوا بلند کرده و فریاد زد:

-روبی!

نور خورشید را از پشت پلک‌های بسته‌اش احساس می‌کرد، حس خوبی داشت و دیگر خبری از آن ترس و وحشت نبود و بدنش نمی‌لرزید. همه‌چیز تمام شده بود؛ گویی همه‌ی آن اتفاقات تنها یک خواب وحشتناک بودند، درست مثل کابوس‌های همیشگی‌اش.

چشم‌هایش را به آرامی باز کرد و اولین تصویری که در مقابلش ظاهر شد، چهره‌ی مهربان و همیشه نگران چارلی بود.

-حالت بهتره؟

روبی با صدای ضعیفی گفت:

-بهتر؟ مگه حالم بد بود؟

خودش نیز از شنیدن صدای بسیار ضعیفش تعجب کرد، هرچه بیشتر می‌گذشت متوجه می‌شد که بدنش نیز درد دارد و به سختی می‌تواند اعضای بدنش را تکان بدهد؛ انگار قدم‌زدن در آن هوای بارانی باعث شده بود که سرما بخورد.

-یادت نمیاد؟ دیشب...

-دیشب چی؟

روبی چنان ناگهانی این سوال را پرسید که چارلی با حالت مشکوکی به او نگاه کرد و گفت:

-دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا یهو حالت بد شد؟ تو که تا قبل از بیرون رفتن خوب بودی؟ نکنه مریض بودی و بهم نگفتی؟

روبی دوباره سرش را روی بالش گذاشته و گفت:

-نه، بابا من حالم کاملا خوب بود؛ اما نمی‌دونم یهو چی شد. انگار...

-انگار چی؟

روبی که شک داشت تمام احساسی را که در آن لحظه داشت به زبان بیاورد، با صدای آرامی گفت:

-داشتم توی بارون راه می‌اومدم که... که یهو احساس کردم دارم می‌لرزم، فکر کنم از سرما بود یا شاید...

روبی جمله‌اش را ناتمام گذاشت؛ زیرا چارلی جوری به او نگاه می‌کرد که گویی یک دروغگوی تمام عیار است؛ با این حال دیگر حرفی نزد و با اشاره به بشقابی که روی میز کنار تخت بود گفت:

-سوپت رو بخور، بعد راجع به این قضیه حرف می‌زنیم.

چارلی از جا بلند شده و قبل از آنکه از اتاق خارج شود، برگشت و با حالت هشداردهنده‌ای گفت:

-در ضمن سلنا از دیشب تا الان تمام خط‌های مخابراتی رو اشغال کرده، اگه تونستی بهش زنگ بزنی، خیلی نگرانت بود.

بعد از گفتن آن جمله از اتاق بیرون رفت و در را بست.

با آنکه حال صحبت کردن را نداشت؛ اما نمی‌توانست بیش از آن سلنا را در بی‌خبری بگذارد. به محض روشن کردن موبایلش، سیلی از پیام‌ها و تماس‌ها به راه افتاد. تمامی پیام‌ها از یک شماره بود و تمامی تماس‌ها از سلنا بوده که از دیشب تا همان دقیقه پیش 57 بار با او تماس گرفته بود.

روبی دکمه‌ی سبز رنگ را زده و تماس برقرار شد.

هنوز بوق اول نخورده بود که شخصی فریاد زد:

-روبی! دختره‌ی احمق کدوم گوری هستی، لعنتی چرا جواب تماس‌ها رو نمی‌دادی؟ می‌دونی چه قدر نگرانت شدم؟ می‌خواستم پیام خونه‌تون؛ اما وقتی چارلی گفت فقط یه سرماخوردگی ساده‌ست و حالت بهتره نیومدم. امروز صبح هم می‌خواستم پیام؛ اما اون جیمز احمق مادر بزرگ هاف‌هافوی کودنش رو آورد این‌جا و منم نتونستم پیام! فقط بهم بگو که دیشب چی شد؟ چرا یهو رفتی؟ چرا...!

-سلنا!

روبی با آن صدای نخراننده‌اش چنان فریادی کشید که گوش خودش نیز آزرده شد.

سلنا با لحن شگفت‌زده‌ای گفت:

-این صدای خودت بود یا...!

-آره سلنا صدای خودم بود، به خاطر راه رفتن تو بارون دیشب این جور می شدم. حالا هم اگر می خواهی از حالم و از اتفاقات دیشب با خبر بشی بهتر بیای این جا تا منم مجبور نباشم این جور داد بکشم.

-خیلی خب، الان جیمز رو می پیچونم و میام.

سلنا بی خدا حافظی تماس را قطع کرد. روبی که گمان می کرد سرش به اندازه ی یک توپ والیبال ورم کرده است، دراز کشیده و منتظر ماند. با آنکه از گفتن تمام آنچه اتفاق افتاده بود واهمه داشت؛ اما می دانست تنها در صورت گفتن آن می تواند احساس بدی را که از دیشب گریبان گیرش شده بود از خود دور کند.

البته که او همچنان حقیقت بزرگی را که شامل بیشتر اتفاقات دیشب بود از او مخفی می کرد؛ نیروهایی که خاموش و مبحوس بوده اند و اکنون آزاد شده و به دنبال بهانه ای برای خارج شدن می گشتند. با فکر به آن موضوع دلش چنان پیچ و تاب می خورد که گویی یک مار زنده در بدنش می خزید.

-باورم نمیشه، من فکر می کردم...

-که یه پسر متواضع و باوقاره؟

روبی جمله ی او را این گونه ادامه داد و سلنا فوراً گفت:

-خب... آره، دقیقا یه همچین فکری می کردم. در غیر این صورت هرگز پیشنهاد اون رو به تو نمی دادم.

-می دونم.

روبی دست های او را فشرد.

-شاید چون فهمیده تو با کوین قرار می داری...

-نه سلنا، مطمئنم که اون همیشه همچین آدمی بوده، ماجرای رستوران رو که برات گفتم.

-درسته... اون یه پسر احمق و بی شعوره، لیاقت تو رو نداره. من خودم اون جیمز لعنتی رو می...م.

روبی فوراً دستش را روی دهان سلنا گذاشت که از فریادهای او جلوگیری کند.

-چه خبرته؟ می‌خواهی بابا همه چیز رو بفهمه؟

سلنا دست‌های او را پایین آورد و نفس عمیقی کشید.

-ببخشید، یه لحظه کنترلم رو از دست دادم.

-یه لحظه؟!

روبی با صدای آرامی این را گفت.

تمام صحبت‌های بعد آن‌ها حول و محور آن می‌چرخید که هرطور که شده سر مایکل را نیز همانند کوبین زیر آب کنند و تا زمانی که از یکدیگر جدا شوند نقشه‌های بسیاری برای به قتل رساندن آن‌ها کشیدند که بیشتر موجب سرگرمی آن‌ها می‌شد و اندکی خود را با تصور مرگ‌های وحشتناکی برای آن‌ها آرام کردند.

روبی احساس خوشحالی زیادی می‌کرد و حرف‌زدن با سلنا برایش بسیار خوب بود؛ زیرا دیگر به ندرت به یاد اتفاقات شب گذشته می‌افتاد.

-اون قدر خورده بود که نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره.

کوبین پس از گفتن این جمله، چنان با صدای بلندی زیر خنده زد که سلنا، روبی و جیمز از جا پریدند و مایکل قلنج دست‌هایش را با حالت تهدیدآمیزی شکست.

روبی خود را لعنت کرد که چرا بار دیگر در مقابل کوبین، سلنا و جیمز را به خانه دعوت کرده و از طرفی دیگر فحش جانانه‌ای نثار سلنا کرد که او نیز مایکل را با خود به آنجا آورده بود؛ زیرا آن‌ها در حال حاضر چشم دیدن یکدیگر را نداشتند.

-سلنا گفت که چند روزه دیگه تولدته.

روبی خطاب به جیمز این را گفت.

جیمز فوراً گفت:

-آره خب، تو هم دعوتی. مگه بدون تو هم میشه؟

جیمز با حالتی برادرانه لپ‌های او را کشید؛ اما گویی کوبین چندان از این حرکت خوشش نیامده بود؛ زیرا با لحن تندی اضافه کرد:

-نمی‌تونم بذارم تنها بیاد، خودم می‌رسونمش!

با گفتن این حرف، سکوت عجیبی اتاق را فرا گرفت.

مایکل با حالت عجیبی به روبی نگاه کرد؛ اما او چشم‌غره‌ی اساسی رفت و نگاهش را از او گرفت.

درست همان موقع در اتاق باز شده و چارلی حاضر و آماده برای رفتن به بیرون از خانه در چارچوب در قرار گرفت، در دست‌هایش نیز ظرف بزرگ میوه‌ای بود.

روبی فوراً برخاسته و آن را گرفت.

چارلی خطاب به دوستان روبی گفت:

-من باید برم، از دیدنتون خوشحال شدم.

ناگهان کوین از جا پرید، با چارلی دست داده و خداحافظی جانانه‌ای با او کرد. سلنا، روبی و جیمز نگاه بی‌اعصابی رد و بدل کردند و مایکل بار دیگر به روبی نگاه کرد؛ گویی می‌خواست حرفی بزند؛ اما چیزی مانع می‌شد. روبی بار دیگر اهمیتی نداده و نگاهش را از او گرفت.

ساعتی بعد آن‌ها رفتند و روبی تنها در خانه ماند و به یاد لحظات آخری که کوین اصرار برای بوسیدن صورتش داشت، حرص می‌خورد.

«نقاب»

سینی را بر روی پیشخوان گذاشت و نگاهی به رستوران انداخت؛ همه‌جا به لطف او تمیز و مرتب بوده و حتی یک لکه‌ی کوچک نیز بر روی سرامیک‌های کف رستوران دیده نمی‌شد.

ناگهان صدای شکستن شیئی به گوش رسید و روبی با تاسف به سینی که برای یک ثانیه آن را فشرده بود نگاه کرد که اکنون به دو قسمت کاملاً مساوی تقسیم شده بود. با کلافگی به سمت پلاستیک زباله‌ها رفت و سینی را در آن انداخت و درش را بست. سپس به سمت صندوق کوچکی که پشت پیشخوان قرار داشت رفته و نیمی از حقوقش را برای خسارت سینی در آن‌جا گذاشت.

دو هفته‌ای می‌شد که با آقای اوانز صحبت کرده و قرار شد که روزهای دوشنبه و چهارشنبه هم در آن‌جا کار کند. شاید به پول آن نیازی نداشت؛ اما به کار زیاد و مشغله‌ی خوبی محتاج بود که بتواند اتفاقات اخیر را به دست فراموشی بسپارد.

بنابراین اکنون علاوه بر رفتن به دبیرستان و درس‌های زیادی که برای شروع امتحانات نیاز به مطالعه داشت، سه‌روز در هفته را نیز در رستوران کار می‌کرد و به هیچ‌وجه از این وضعیت ناراضی نبود.

این دو هفته آن قدر برایش زجرآور بوده که به خستگی‌ها و بی‌خوابی‌هایش کوچک‌ترین توجهی نداشت. بعد از آن روز که همگی با هم بودند، روبی باز هم یک هفته تمام سعی‌اش را کرد تا با مایکل روبرو نشود؛ اما بالاخره در اولین روز هفته‌ی دوم آن دو در جشن تولد بزرگ جیمز که همه‌ی دوستانشان دعوت بودند، یکدیگر را دیدند و در کمال حیرت و شگفتی مایکل به طرز کاملاً نامحسوسی به تندی کلام خود اعتراف کرده و به طور غیرمستقیم از او عذرخواهی کرد. روبی نمی‌دانست که او تا چه حد صادقانه حرف می‌زند؛ زیرا چشم‌هایش سرد و بی‌عاطفه بودند و هیچ احساسی را منعکس نمی‌کردند. نمی‌دانست که آیا او واقعا به خاطر ناراحت کردن روبی متاسف است یا تنها به خاطر چشم‌غره‌ها و طعنه‌های سلنا مجبور به این کار شده است. نمی‌دانست و اهمیتی هم به آن مسئله نمی‌داد. تنها چیزی که برایش حائز اهمیت بود، آن بوده که مایکل توانست کمی از کبر و غرورش فاصله گرفته و از او دلجویی کند. اگرچه هنوز هم نتوانسته بود او را ببخشد؛ اما تصمیم گرفت که دیگر حرفی از آن مسئله به میان نیاورد.

روبی بعد از خداحافظی از دیگر پیشخدمت‌ها، از رستوران خارج شده و به سمت خیابان به راه افتاد. هوای آن شب مهتابی و آرام بود و بعد از چند هفته‌ی متوالی آسمان آرام‌تر شده و خبری از بادهای سوزناک همیشگی نبود.

روبی نفس عمیقی کشید و به راه افتاد. نیمی از راه در آرامش و سکوت گذشت تا اینکه صدای زنگ موبایلش به گوش رسید؛ شماره از طرف شخصی ناشناس بود. روبی حدس می‌زد که یکی از همکلاسی‌هایش باشد و شماره‌اش را سیو نکرده است. با این حدس دکمه‌ی سبز را لمس کرده و تماس برقرار شد.

-الو... الو؟

صدای نفس‌های آرامی از پشت خط به گوش می‌رسید؛ اما کسی حرفی نزد. روبی احساس عجیبی داشت، گویی صدای نفس‌های آن شخص را می‌شناخت؛ اما قبل از آنکه بخواهد حرفی بزند، صدای بوق ممتدی در گوشش پیچید.

چند شبی بود که روبی خواب آرام و راحتی داشت و گمان می‌کرد که آن کابوس‌های ترسناک برای همیشه رهایش کردند؛ اما او سخت در اشتباه بود؛ زیرا هنوز چند دقیقه‌ای از خوابیدنش نگذشته بود که خود را در مکان تاریک و دلگیری پیدا کرد. نگاهی به آسمان انداخت، ابرهای تیره‌ای در آسمان به چشم می‌خوردند، صدای هوهوی جغدها مانند ناقوس مرگ بود. روبی با ترس به اطرافش نگاه کرد و متوجه شد که در یک هزارتو گیر افتاده است.

مسیری را که در مقابلش بود، پیش گرفته و به راه افتاد.

فضای آن هزارتو به گونه‌ای بود که گمان می‌کرد هر لحظه ممکن است مورد حمله قرار بگیرد. قلبش به شدت می‌تپید و دست‌هایش کاملاً یخ کرده بودند، ناگهان صدای آشنایی از دوردست‌ها به گوش رسید.

روبی با خوشحالی غیر قابل وصفی فریاد زد:

-بابا!

سپس شروع به دویدن کرد. چندین مسیر مختلف را دور زده و وارد محوطه‌ی بزرگی از هزارتو شد. شک نداشت که صدای پدرش را از آن‌جا شنیده است. طولی نکشید که چارلی نیز وارد محوطه شده و با خوشحالی فریاد زد:

-روبی!

آن دو با خوشحالی به یکدیگر نزدیک می‌شدند؛ اما درست همان لحظه موجود عظیم‌الجثه‌ای پا به محوطه‌ی خالی گذاشت. روبی با وحشت سر جایش می‌خکوب شده بود. او چنین موجودی را حتی به خواب هم نمی‌دید؛ موجودی که شباهت بسیاری به یک عنکبوت غول‌پیکر داشت؛ اما علاوه بر هشت پای پشمالو، دو چنگک بزرگ نیز داشته و دمی همانند عقرب که درست پشت سرش قرار داشته و با حالت تهدیدآمیزی تکان می‌خورد.

بیراس، موجودی عظیم‌الجثه است که بدن و هشت دست و پا همانند عنکبوت‌ها دارد، سری بسیار کوچک با دهان بسیار بزرگ و یک چشم دارد. چنگکی‌های بسیار بزرگی نیز درست در دو طرف دست‌هایش قرار دارد و دم عقرب‌مانندی دارد که بسیار طویل بوده و دارای زهر بسیار کشنده‌ای است که به محض وارد شدن به جسم هر موجودی او را از پا در می‌آورد.

(خواننده‌های عزیز بعضی از موجوداتی که اسمشون رو در طول داستان می‌خونین، ساخته‌ی ذهن خودم هستن؛ بنابراین جز توصیفات خودم هیچ منبع اطلاعاتی دیگه‌ای وجود نداره.)

روبی به سختی نفس می‌کشید؛ زیرا بیراس بی‌توجه به چارلی به او نزدیک می‌شد و نفس بدبویش را پر سر و صدا بیرون می‌فرستاد. روبی با وحشت تکیه‌اش را به چمن مصنوعی بسیار بلندی که درست پشت سرش بود داد.

بیراس با خشونت چنگک‌هایش را بالا آورد و روبی چشم‌هایش را بست.

-روبی نه!

همه‌ی اتفاقات در چند ثانیه افتاد، صدای فریاد چارلی با صدای فوران خونی که از بدنش بیرون می‌زد در هم آمیخت.

روبی با ترس لای پلک‌هایش را باز کرد، با دیدن چنگک‌های بسیار بزرگی که از درون سینه‌ی پدرش بیرون زده بودند، با تمام وجود فریاد زد:

-بابا!

آن‌گاه با نفس صداداری از خواب پرید. بلافاصله سر جایش نشست، دست‌هایش بی اختیار می‌لرزیدند و قفسه‌ی سینه‌اش با شدت بالا و پایین می‌رفت. حالت تهوع داشت و سرش گیج می‌رفت. او تا کنون کابوس‌های بسیاری دیده بود؛ اما هیچ‌کدام از آن‌ها تا این اندازه وحشتناک و دلهره‌آور نبودند. بدتر از همه آن بود که همه‌چیز بسیار واقعی به نظر می‌رسید.

ناگهان موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد. با دست‌های لرزانش آن را برداشت و چشمش به همان شماره‌ی ناشناس افتاد. با تعجب به ساعت موبایل نگاه کرد و گوشی را برداشت.

-الو؟

باز هم صدایی نیامد؛ گویی آن فرد ناشناس قصد حرف زدن نداشت.

روبی با بی‌حوصلگی گفت:

-اگر نمی‌خوای حرف بزنی پس این قدر زنگ نزن، بای!

-روبی!

روبی با شنیدن صدای آرام و ضعیف مایکل جا خورد؛ بار دیگر موبایل را به گوشش چسباند و گفت:

-ما...مایکل، چی شده؟

-چیزی نیست، فقط من... من باید در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

روبی با تعجب گفت:

-باشه؛ ولی... مطمئنی که حالت خوبه؟

-من خوبم.

لحن کلام مایکل کمابیش عادی بود؛ اما تعجب روبی برای آن بود که صدای خیابان را از پشت موبایلش می‌شنید. امکان نداشت که او در این ساعت از شب خارج از خانه باشد؛ آن هم در این هوای سرد پاییزی که سوز بسیار بدی داشت. با این حال با صدای آرامی گفت:

-باشه، پس فردا می‌بینمت.

-باشه، شب به‌خیر.

-شب تو هم.

روبی با ناراحتی به موبایلش نگاه کرد و فهمید که تماس قطع شده است، ناسزایی زیر لب گفته و از اتاق بیرون رفت. بعد از دیدن چارلی و اطمینان از حالش، بار دیگر به اتاقش برگشت و خیلی زود به خواب رفت.

صبح روز بعد برای روبی چندان خوشایند نبود؛ زیرا کوبین در تمام طول کلاس مانند کنه به او چسبیده بود و اصرار داشت که خودش شخصا اشکالات او در درس ریاضیات را برطرف کند.

هنگامی که زنگ دبیرستان به صدا درآمد، روبی پروازکنان از کلاس خارج شد؛ اما طولی نکشید که کوین خود را به او رسانده و تا رسیدن به در خروجی سعی کرد حل مسئله‌ی سخت ریاضی را در مغز او فرو کند.

پس از خارج شدن از دبیرستان، کوین با ناراحتی گفت:

-پس بهت زنگ می‌زنم.

روبی به زور دستش را از میان دست‌های کوین بیرون کشید و با کلافگی گفت:

-خیلی خب، فعلا.

بعد از جدا شدن از کوین، نفسش را پرصدا بیرون فرستاد و یکی از آن فحش‌های ناب و آبدارش را نثار او کرد. کوله‌اش را که هر چند ثانیه می‌افتاد با عصبانیت بر روی دوشش پرت کرده و سرعتش را بیشتر کرد. هنوز چند دقیقه از راه رفتنش نگذشته بود که با صدای بوق ماشینی از جا پرید. فحش رکیکی تا پشت دهانش آمد؛ اما جلوی خود را گرفت. تجربه به او ثابت کرده بود که تا قبل از برنگشتن و نگاه‌نکردن به صاحب ماشین حرفی نزند که از آن پشیمان شود.

با عصبانیت به عقب برگشت، با دیدن مایکل که در چند قدمی‌اش ایستاده بود، چشم‌هایش گشاد شدند.

راننده‌ای که درست کنار مایکل متوقف شده بود، شیشه‌ی ماشینش را پایین کشید. بلافاصله جوانی با موهای سیخ‌سیخی که به رنگ‌های قرمز و آبی بودند، سرش را از شیشه بیرون آورده و بعد از دادن فحش جانانه‌ای به مایکل گاز داده و به سرعت نور از کنارشان عبور کرد.

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

روبی با تعجب این را پرسید.

مایکل بی آنکه تغییری در چهره‌اش ایجاد شود، قدمی به جلو برداشته و گفت:

-فکر کنم داشتم راه می‌رفتم.

روبی‌خنده‌ی الکی کرده و گفت:

-واقعا بامزه بود.

سپس به راه افتاد؛ اما همه‌ی حواسش به مایکل بود تا ببیند او نیز به دنبالش می‌آید یا نه. طولی نکشید که مایکل نیز با روبی همراه شده و دوشادوش او شروع به قدم‌زدن کرد. روبی زیرچشمی نگاهی به او انداخت؛ اما مایکل به هیچ‌وجه متوجه‌ی او نبود، گویی قصدی از این کار خود نداشت و این‌بار حقیقتا به فکر فرو رفته بود؛ زیرا چهره‌اش گرفته بود و اخمی میان دو ابرویش جا خوش کرده بود.

-هوای خوبیه!

روبی ناشیانه برای جلب توجه او به خود این را گفت و خیلی زود جلوی دهان خود را گرفت؛ اما دیگر دیر شده بود؛ زیرا مایکل با صدای او به خود آمده و با بی‌حواسی در جواب او گفت:

-آره، آره خیلی خوبه.

-دیشب... دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟ گفتی می‌خوای باهام حرف بزنی.

مایکل نگاهی به او انداخته و گفت:

-آره.

روبی که کنجکاو شده بود، با لحن ملایمی گفت:

-خب؟

مایکل با تردید به او نگاه می‌کرد؛ گویی شک داشت که می‌تواند به او اطمینان کند یا نه.

بعد از مکث کوتاهی شروع به صحبت کرد:

-یه سوال خیلی مهم ازت دارم.

-بپرس.

روبی فوراً این را گفته و با انتظار به او نگاه کرد.

مایکل سر جایش متوقف شد، نگاهش را مستقیماً در چشم‌های او دوخته و گفت:

-اگه روزی برسه که انتخاب تو بتونه زندگی عده‌ی زیادی رو بهشون برگردونه؛ اما شک داشته باشی که اون انتخاب درست باشه یا نه، تو چی کار می‌کنی؟ بدون اینکه انتخاب کنی، برمی‌گردی و به همون زندگی اسفبار ادامه میدی؟ یا...

روبی پس از اندکی درنگ گفت:

-من می‌مونم و انتخاب می‌کنم. حتی اگر انتخابم اشتباه باشه. هیچ‌وقت تسلیم نمیشم! همه‌ی این جملات به طور کاملاً غیرارادی بر زبانش جاری شدند؛ گویی از مدت‌ها پیش جواب این سوال را می‌دانست.

نگاه مایکل در آن لحظه آن‌قدر عمیق بوده که او ناخودآگاه نگاهش را به خیابان دوخت.
-درسته.

روبی به او نگاه کرد.

مایکل خیره در چشم‌هایش ادامه داد:

-حتی اگر انتخابت اشتباه باشه، من با خودم می‌برمت.

صدای مایکل رفته‌رفته آرام‌تر شد.

روبی با تعجب به او نگاه می‌کرد؛ گویی هیچ‌کدام از حرف‌هایش را درک نمی‌کرد. منظور او از انتخاب روبی بود؟!

مایکل برگشت تا برود؛ اما روبی بازوهایش را گرفت و او را متوقف کرد. مایکل نگاهی به او انداخت و دستش را کشید.

روبی بی‌توجه به او با سردرگمی پرسید:

-منظورت از رفتن چیه؟ من... من کجا باید برم؟

-به جایی که بهش تعلق داری.

مایکل بی‌پرده و با خونسردی حرف می‌زد؛ اما او را بیش از پیش، گیج و گمراه می‌کرد. گویی تا کنون نقاب به چهره داشته و در آن لحظه با گفتن آن جملات عجیب و مرموز چهره‌ی حقیقی‌اش را آشکار می‌ساخت.

مایکل قدمی به جلو برداشته و با صدای آرامی ادامه داد:

-خودت خوب می‌دونی که منظورم چیه، از همه پنهان کردی؛ اما من می‌دونم که تو کی هستی.

-منظورت از این حرف‌ها چیه؟ تو... تو کی هستی؟

روبی با وحشت این را پرسید و قدمی به عقب برداشت.

آسمان آن روز صاف و آفتابی بود و خیابان شلوغ‌تر از هر وقت دیگری بود؛ اما روبی صدای ماشین‌هایی را که در خیابان‌ها بوق می‌زدند و صدای راننده‌های عصبی و معترضی را که بر سر یکدیگر فریاد می‌کشیدند نیز نمی‌شنید. بدنش شروع به لرزش کرده بود و ترس عمیقی به جان‌ش افتاده بود.

او می‌دانست؛ اکنون با نگاه‌کردن به آن چشم‌ها به وضوح می‌توانست بفهمد که او می‌داند؛ اما از کجا؟ اصلا او که بود؟ چه‌طور وارد زندگی‌اش شده و خود را به او و دوستانش نزدیک کرده بود؟

روبی بی‌معطلی سوالش را بر زبان آورد:

-تو... از کجا می‌دونی؟ اصلا تو کی هستی؟ برای چی وارد زندگی ما شدی؟

-من برای همین وارد زندگی‌ت شدم. این یه ماموریت بود؛ اما بهتره بدونی که فقط من نیستم که می‌دونه؛ پدرت، مادرت و خیلی‌های دیگه از هویت تو باخبر بودن، همه به جز خودت.

با شنیدن آن حرف‌ها گویی هر دم بی‌حال‌تر از قبل می‌شد، پاهایش سست شده بودند و به سختی می‌توانست نفس بکشد. نیرویی عجیب را در وجودش احساس می‌کرد؛ نیرویی که هر لحظه فشارش را بر او بیشتر می‌کرد. از لای دندان‌هایش که بی اختیار می‌لرزیدند به سختی زمزمه کرد:

-مامانم؟ حتی... بابام؟

مایکل با مشاهده‌ی چهره‌ی او با نگرانی گفت:

-روبی؟

-من...

مایکل با نگرانی فریاد زد:

-روبی! حالت خوبه؟ روبی...-

اما روبی بی‌حال و بی‌رمق‌تر از آن بود که بتواند جوابی به او بدهد، بار دیگر دنیا در برابر چشم‌هایش تیره و تار شده و این‌بار به جای پدرش، در آغوش مایکل قرار گرفت.

گویی روزها را به عقب برگردانده بودند، همه‌ی آن لحظات برایش تکراری بود. او بار دیگر از حال رفته و به محض بازکردن چشم‌هایش با صورت نگران پدرش مواجه می‌شد. با کلافگی چشم‌هایش را باز کرد و برخلاف تصورش با یک جفت چشم فوق‌العاده زیبا که با حالت عجیبی به او زل زده بودند مواجه شد.

-بالاخره بیدار شدی؟

لحن کلامش کاملاً عادی بود؛ گویی هرگز حرفی بینشان رد و بدل نشده و روبی خود به خود غش کرده بود.

روبی به سختی سر جایش نشست و به او زل زد.

مایکل با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

-چییه؟

-بگو که دروغ گفتی.

-می‌دونی چییه؟

روبی به او نگاه کرد و مایکل فوراً گفت:

-صدات واقعا مسخره شده!

-ساکت شو! من به خاطر توی لعنتی به این روز افتادم.

مایکل در یک حرکت ناگهانی یقه‌ی لباس او را گرفت و به سمت خود کشید.

-چی گفتی؟

روبی با وحشت به او خیره شد و با صدای لرزانی گفت:

-بس کن، وگرنه به پدرم میگم!

مایکل با خونسردی گفت:

-آره صداش کن، بهش بگو؛ همه‌چی رو.

روبی با ترس به او نگاه کرد و زمزمه کرد:

-نه.

-نه؟ چرا؟ چرا نمی‌خوای بدونه؟

-نه... نمی‌خوام.

-خوبه؛ چون مطمئن باش اگر بفهمه نمی‌ذاره از این‌جا بری.

-من با تو هیچ‌جا نمیام، می‌فهمی؟ ولم کن.

-پس میگی من این بلا رو سرت آوردم‌ها؟ آره؟ تو دختر دروغگو و فریب‌کاری هستی
روبی. من می‌دونم که قبلا هم اتفاق افتاده، می‌دونم که حالا قدرت آزاد شده. دلیل این
غش‌کردن‌هاتم همینه؛ ولی عجیبه... واقعا این میزان از قدرت که باعث غش‌کردنت بشه
عجیبه! مطمئنی که مادرت یه جادوگر نبوده؟!

روبی که هیچ‌کدام از حرف‌های او را نفهمیده بود، فوراً گفت:

-من غش نکردم!

مایکل با بی‌اعتنایی روبی را رها کرده و او به شدت بر روی تخت خوابش فرود آمد. درست همان لحظه در اتاق باز شده و چارلی وارد شد. روبی نفس عمیقی کشید و موهایش را از مقابل چشم‌هایش کنار زد. صورتش از شدت عصبانیت سرخ شده و نفس‌نفس می‌زد. برخلاف او مایکل درست مانند یک هنرپیشه‌ی حرفه‌ای تغییر حالت داد، با خوش‌رویی به چارلی دست داده و با او احوال‌پرسی کرد.

روبی با انزجار به آن پسر مغرور و وحشی خیره شد؛ اما هرچه کرد نتوانست یک حادثه‌ی وحشتناک را برایش آرزو کند؛ بنابراین دستش را مشت کرده و پس از کلنجاررفتن بسیار با خودش، در دل زمزمه کرد: «لعنت به اون چشم‌های جذابت!»

ساعت‌ها از رفتن مایکل می‌گذشت و روبی همچنان دراز کشیده و به نقطه‌ی نامعلومی خیره مانده بود.

-قرار ما دو روز دیگه توی خیابون نزدیک خونه‌تون، اون‌جا همه‌چیز رو واسه‌ت تعریف می‌کنم؛ همه‌ی اون چیزی که می‌خوای بدونی و باید بدونی. یادت نره، دو روز دیگه. صدای مایکل در ذهنش صدها بار تکرار شد و او نمی‌فهمید، هیچ درک نمی‌کرد حقیقت چیست؟ اصلاً منظور او از حقیقت چه بود؟ او از کدام سرزمین و از کدام مردم حرف می‌زد؟

پدرش چه چیزی را از او مخفی کرده و قصد پنهان‌کردن کدام حقیقت را داشت؟ روبی گمان می‌کرد چیزی نمانده که در میان آن همه سوال بی‌جواب دیوانه شود؛ بنابراین به سختی از جایش بلند شده و وارد پذیرایی شد.

چارلی مقابل تلویزیون نشسته و با بی‌علاقگی به آن خیره شده بود.

-بابا؟

چارلی با شنیدن صدای دخترش برگشته و با نگرانی پرسید:

-چی شده؟ حالت خوب نیست؟

-من خوبم؛ ولی...

روبی کنار پدرش نشسته و ادامه داد:

-سوال‌های زیادی توی ذهنم هست که داره اذیتم می‌کنه.

در یک لحظه رنگ چارلی پریده و در حالی که سعی می‌کرد خود را خونسرد نشان بدهد، گفت:

-مثلا چه سوالی؟

در همان حالت کنترل تلویزیون را در دست گرفته و شروع به تعویض کانال‌ها کرد.

-مثلا... مثلا اینکه چرا ما هیچ فامیلی نداریم؟

چارلی با لحن سردی گفت:

-قبلا که برات گفتم من و مادرت...

-می‌دونم، می‌دونم که جفتون توی مرکز نگهداری از بچه‌های بی‌سرپرست به دنیا اومدین؛ اما... هیچ وقت درموردش حرف نزدین، اینکه توی کدوم مرکز بودین، چرا هیچ وقت دنبال پدر و مادر واقعیتون نرفتین.

چارلی جوابی به او نداد و همچنان خود را سرگرم جابه‌جایی کانال‌ها نشان داد.

-بابا..

-اون چیزی رو که باید می‌دونستی بهت گفتم، حرف دیگه‌ای واسه گفتن وجود نداره.

روبی که کمی عصبی به نظر می‌رسید، گفت:

-چرا هیچ وقت در مورد هیچ چیز توضیح درستی بهم ندادین؟ چرا همیشه در حال پنهان کردن حقیقتین؟

-حقیقتی وجود نداره!

چارلی با صدای بلندی این را گفت؛ اما روبی پا پس نکشیده و با صدای بلندتری گفت:

-واقعا؟ پس چرا هیچ وقت نمی‌ذارین به اتاق مامان نزدیک بشم؟ چرا حرفی رو که مامان خواسته بود بهم بگین نمی‌گین؟ چرا همیشه نگران منین؟ چرا من یک دختر عادی نیستم؟ این نیروهای لعنتی از کجا...

روبی با مشاهده‌ی چشم‌های وحشت‌زده‌ی پدرش دریافت رازی را که بیست سال محفوظ نگه داشته بود به زبان آورده است. با ترس از بلند شد، چارلی نیز بلند شده و با حیرت گفت:

-چی؟!

روبی حرفی نزد. قدمی به عقب برداشت که ناگهان چارلی به سمتش هجوم برده و فریاد زد:

-پرسیدم تو چی گفتی؟ کی؟ از کی این طوری شدی؟ دختره‌ی احمق برای چی بهم نگفتی؟

روبی با ترس و وحشت به چشم‌های پدرش که کاملاً قرمز شده بودند، نگاه می‌کرد. سعی کرد دست‌های نیرومندش را از بازوهایش جدا کند؛ اما در آن لحظه این کار غیرممکن به نظر می‌رسید؛ زیرا چارلی در حالت عادی نیز بسیار نیرومندتر از او بود و اکنون که عصبانی بود قدرتش چند برابر شده بود.

-حرف بزن لعنتی! تو چی می‌دونی؟

روبی فریاد زد:

-هیچی! من هیچی رو نمی‌دونم؛ یعنی تو نداشتی که بفهمم؛ اما حالا یکی پیدا شده که بهم بگه، کسی که می‌خواد من حقیقت رو بدونم. دیگه نمی‌تونم حقیقت رو پنهان کنی، من همه‌چی رو می‌فهمم و مطمئن باش که من رو از دست میدی، پس بهتره همین حالا...

با بالا رفتن دست‌های چارلی روبی جمله‌اش را ناتمام گذاشته و با حیرت به دست‌های مشت‌شده‌ی پدرش که در هوا مانده بود، خیره شد.

-بابا...

چارلی از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت:

-که این‌طور! پس اون لعنتی سگ‌هاش رو فرستاده تا بو بکشن؛ اما کور خونده، نمی‌ذارم واسه نجات خودش همه‌چیز من رو بگیره. همه‌چیز تموم شده، بیست‌ساله که تموم شده. این آرزو رو با خودش به گور می‌بره. راه بیفت!

هنگامی که چارلی کشان‌کشان او را با خود می‌برد، دریافت که با فاش کردن هویت مایکل اشتباه بسیار بزرگی مرتکب شده است؛ اما پشیمانی سودی نداشت.

چارلی او را به داخل اتاقش هل داده و بی آنکه حرفی بزند، در را بسته و قفل کرد. روبی بارها به در اتاقش کوبید، فریاد زد، التماس کرد و حتی تهدید کرد؛ اما هیچ کدام از حرف‌هایش تاثیری بر روی چارلی نداشتند و در اتاقش همچنان بسته ماند. تکیه‌اش را به در اتاق داده و زانوهایش را در آغوش گرفت. به آن فکر می‌کرد که تنها کار مفیدی که انجام داده، این بود که اسمی از مایکل نبرده است.

روبی ساعت‌ها پشت در اتاقش نشسته بود، البته به جز زمانی که به توالت می‌رفت. شاید بزرگ‌ترین شانس زندگی‌اش آن بود که یک سرویس جدا در اتاقش بود، وگرنه ماندن در آنجا برایش بسیار سخت می‌شد.

اندکی جابه‌جا شده و حالت دیگری به خود گرفت، ناگهان این فکر به ذهنش آمد که چه‌طور در اکثر فیلم‌ها دخترانی که در اتاقشان زندانی می‌شدند، ساعت‌ها در یک حالت مانده و هیچ تکانی نمی‌خوردند؛ اما در آن لحظه که خود او نیز شرایط مشابهی داشت، فهمید که همه‌ی آن فیلم‌ها مسخره و غیرواقعی بودند و او تنها وقتش را هدر داده است.

نفس عمیقی کشید و از پشت پنجره‌ی اتاقش به آسمان تاریک شهر چشم دوخت.

اگر تا دو روز دیگر از آن اتاق بیرون نمی‌رفت چه؟ اگر مایکل از آمدن او ناامید شده و دیگر هیچ‌گاه به سراغش نمی‌آمد چه؟ اگر هیچ‌گاه حقیقت را نمی‌فهمید؟

سرش را به شدت تکان داد تا این افکار از سرش بیرون بروند و لحظه‌ای او را رها کنند.

آن قدر احساس ضعف و ناامیدی داشت که کم‌کم اشک در چشم‌هایش حلقه زده و با صدای آرامی شروع به گریه کرد. روبی مدام خود را تاب داده و گریه می‌کرد. در آن لحظات توقع داشت که از شدت ناراحتی خواب از سرش پریده و کلافه‌تر از پیش شود؛

اما برخلاف تصورش هر لحظه آرام‌تر شده و چشم‌هایش گرم می‌شدند؛ گویی تاب‌دادن پاهایش حکم لالایی آرامش‌بخشی را داشت.

همان‌طور که اشک می‌ریخت، خمیازه‌ای کشیده و سرش را به زانوهایش تکیه داد و طولی نکشید که به خواب فرو رفت.

-نه!

روبی با شنیدن صدای فریادی که در تمام خانه پیچید، از خواب پرید و با ترس و لرز به اطرافش نگاه کرد. اتاق کاملاً تاریک بود و همه‌جا در سکوت مطلق فرو رفته بود. تمام بدنش درد می‌کرد و گردنش را به سختی تکان می‌داد.

خیلی زود فهمید که چند ساعتی از شب گذشته و چیزی به صبح نمانده است. ناگهان صدای قدم‌های سنگین شخصی را شنید که به اتاقش نزدیک می‌شد، با وحشت خود را به سمت تخت خوابش کشاند و با انتظار به در اتاقش خیره شد.

طولی نکشید که در با شدت باز شده و چارلی با رنگ پریده و چهره‌ی آشفته‌ای در چهارچوب در قرار گرفت.

روبی با تعجب به او نگاه کرد که ناگهان چشم‌هایش از اشک پر شده و او را در آغوش کشید.

چارلی هق‌هق‌کنان با خود زمزمه می‌کرد:

-بسه، دیگه خسته شدم. تمومش کنین! نمی‌ذارم بهت آسیبی برسه. خواهش می‌کنم از پیشم نرو!

روبی با نگرانی او را از خود جدا کرده و با صدای لرزانی پرسید:

-بابا... چیزی نیست، فقط خواب دیدی.

-خواب...بدی...بود.

چارلی در حالی که به سکسکه افتاده بود اشک می‌ریخت و سرش را تکان می‌داد.
روبی برای پرسیدن سوالش مردد بود، دست‌های پدرش را فشرد و با صدای بسیار
ضعیفی پرسید:

-چه خوابی دیدی؟

چارلی درست مانند کسانی که دچار برق‌گرفتگی شده باشند، ثانیه‌ای به او زل زد. قطره
اشکی از چشم‌هایش چکید، آن‌گاه تکیه‌اش را به تخت داده و با صدای لرزانی گفت:
-من و تو توی یک هزارتو گیر افتاده بودیم. من... من نمی‌دونستم چه طوری باید
نجاتت بدم، از هر راهی که می‌رفتیم یه موجود عجیب مقابلمون ظاهر می‌شد. تا
اینکه...

صحنه‌های آشنایی از یک هزارتو در مقابل چشم‌های روبی جان گرفتند، چنگک‌هایی که
از سینه‌ی پدرش بیرون زده بودند.
روبی با وحشت و ناباوری پرسید:
-تا اینکه چی بابا؟

چارلی در حالی که صدایش بیش از پیش می‌لرزید ادامه داد:

-بالاخره یه راه فرار پیدا کردم، هردو به سمت انتهای هزارتا می‌دویدیم که یهو... یکی از
اون حیوون‌های وحشی ظاهر شد. چنگالش رو بلند کرد و... و درست توی... توی...

روبی با ترس پدرش را در آغوش گرفت و سعی در آرام کردنش داشت؛ اما در آن شرایط یکی باید او را آرام می کرد. دلیل این اتفاق نادر و عجیب چه بود؟ چرا هردوی آنها یک خواب مشابه را دیده بودند؟

روبی با بی حواسی دستی به پشت چارلی زده و گفت:

-بابا خواهش می کنم، این فقط یه خواب بوده، هیچ کدوم از چیزایی که دیدی واقعیت نداره، همچین موجوداتی وجود خارجی ندارن.

روبی با تردید اینها را می گفت؛ اما دیگر خودش نیز به شک افتاده بود. اگر چنین موجودی واقعا وجود داشت؟ با فکر به آن تمام بدنش می لرزید.

چارلی به سرعت سرش را بلند کرده و با وحشت زمزمه کرد:

-اونا برای مردم این شهر وجود ندارن؛ اما...

-اما چی؟

-اگر تو با اون بری ممکنه با هرکدوم از اونا روبرو بشی و من... نمی دونم باید بدون تو چیکار کنم.

آن گاه دستهای روبی را گرفت و با لحن ملتمسی گفت:

-خواهش می کنم روبی، بهم بگو اون کیه، بگو کیه تا جلوش رو بگیرم.

-اما من... نمی دونم اون کیه.

-روبی!

-باورکن که نمی دونم. اون آدم... هر کی که هست، فقط چند تا نامه واسه م فرستاده، فقط همین. حتی خود من هم نمی دونم کیه.

با گفتن هر کدام از آن کلمات کوهی از پشیمانی و ندامت بر روی سرش آوار می‌شد؛ اما او ناچار بود هویت مایکل را مخفی نگه دارد، لاقلاً تا زمانی که حقیقت را به طور کامل بشنود.

چارلی که ظاهراً حرف‌های او را باور کرده بود، با لحن آرامی که ناامیدی محسوسی در آن بود گفت:

-نامه‌هاش رو داری؟

-همه‌شون رو انداختم دور، آخه نمی‌خواستم شما ببینیدش.

روبی سرش را پایین انداخت؛ نه برای آنکه فرستاده‌شدن نامه‌هایی را که ساخته‌ی ذهن خودش بود از پدرش پنهان کرد، بلکه از آن شرمگین بود که هر لحظه دروغی بر دروغ دیگرش می‌افزود و بدتر از آن این بود که چارلی به راحتی حرف او را پذیرفت.

روبی فکر می‌کرد که ای کاش پدرش به این زودی دروغ‌هایش را باور نمی‌کرد و باز هم او را مورد اتهام قرار می‌داد؛ در آن صورت عذاب وجدان کمتری داشت.

چارلی اشک‌هایش را پاک کرده و دستی به صورتش کشید، سپس در حالی که از جای برمی‌خاست گفت:

-خیلی خب، تو استراحت کن، فردا هم دبیرستان نرو.

-اما...

-فقط برای چند روز، بهم قول بده روبی.

روبی به ناچار سرش را تکان داد.

چارلی دستی به موهای دخترش کشیده و در حالی که با عشق پدرانهای به او نگاه می‌کرد گفت:

-تو رو بیشتر از هر چیزی توی این دنیا دوست دارم، هیچ‌وقت فراموش نکن... تو هنوزم خرگوش کوچولوی منی!

روبی با شنیدن آن جمله به یاد دوران کودکی‌اش که به‌خاطر بزرگی دندان‌های پیشینش پدر و مادرش او را خرگوش کوچولو صدا می‌کردند، لبخند عمیقی زده و تمام دلخوری‌هایش از پدرش پر کشیدند.

زمانی که چارلی از اتاق بیرون رفت، روبی چند دقیقه منتظر ماند و زمانی که صدای قفل در به گوش نرسید، لبخند عمیق دیگری زده و با فکر به حقیقت‌هایی که به زودی برایش برملا می‌شدند، به خواب عمیقی فرو رفت.

حبس‌ماندن در خانه و مطالعه‌کردن کتاب‌های درسی‌اش کسل‌کننده‌تر آن بود که تصورش را می‌کرد. دو روز گذشت بود و چارلی هنوز اجازه‌ی بیرون‌رفتن از خانه را نداده بود. روبی خیلی دلش می‌خواست که چارلی به او زور بگوید و او یک بهانه‌ی خوب برای دعوا و فرار از خانه پیدا می‌کرد؛ اما متاسفانه چارلی چنان مهربان و آرام شده بود که روبی دلش نمی‌آمد به او نه بگوید یا در مقابل حساسیت‌های اخیرش مخالفتی نشان بدهد. با تمام این‌ها اکنون دو روز گذشته بود، سرانجام لحظه‌شماری‌هایش به پایان رسیده بود و او می‌توانست حقیقت را بفهمد، زودتر از آنچه که فکرش را بکند. تنها مشکل آن بود که نمی‌دانست چه‌طور باید بدون آنکه دیده شود به محل قرارش با مایکل برود.

شب از نیمه گذشته بود که کتابش را به گوشه‌ی از اتاق پرت کرده و از اتاق بیرون رفت تا سر و گوشی آب بدهد.

چارلی در گوشه‌ای از اتاق نشسته و مشغول یادداشت‌کردن نکته‌ای بود. در آن دو روز او نیز سر کار نرفته و با اجازه‌ی رئیسش کارش را به داخل خانه منتقل کرده بود.

با احساس حضور روبی سرش را بلند کرده و پرسید:

-چیزی شده؟

روبی سرش را تکان داد و با عادی‌ترین لحن ممکن گفت:

-نه، فقط می‌خواستم آب بخورم.

آن‌گاه لبخند کوتاهی زده و وارد آشپزخانه شد.

شیر آب را باز کرد و به فکر فرو رفت. او چه‌طور می‌توانست از خانه خارج شود، در حالی که برای رسیدن به در خروجی باید درست از کنار پدرش می‌گذشت. ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زده شد. سلنا تنها کسی بود که می‌توانست این مشکل را حل کند.

او کمابیش از ماجرا خبر داشت. روبی به او گفته بود که چارلی پس از فهمیدن ارتباط میان او و کوین کمی حساس‌تر از قبل شده و کمتر اجازه‌ی خارج‌شدن از خانه را به او می‌دهد.

روبی به سرعت وارد اتاقش شده و با او تماس گرفت، بار دیگر دروغی سر هم کرده و گفت:

-می‌خوام برم و بهش بگم که مهلت یه ماهه‌ش تموم شده، می‌خوام زودتر از شرش خلاص بشم!

سلنا استقبال ویژه‌ای از تصمیم او کرده و گفت که تا نیم‌ساعت دیگر به همراه جیمز به آن‌جا می‌آید و روبی تا آمدن او نفهمید که حضور او و جیمز به طور همزمان چه کمکی می‌تواند به او بکند؛ اما زمانی که جیمز را همراه شیشه‌ی بزرگی از نوشیدنی دید، خیالش کمی راحت شد.

جیمز به طور کاملاً حرفه‌ای چارلی را وادار به خوردن نوشیدنی کرد؛ تا جایی که چارلی شروع به تعریف کردن تعطیلات کریسمس سال گذشته در آفریقای جنوبی کرد و روبی را به خنده انداخت.

او پس از تشکر جانانه‌ای از سلنا و قول جبران به آن دو از خانه خارج شد و به سرعت به سمت خیابان دوید. باد سرد پاییزی با شدت به صورتش برخورد می‌کرد و چیزی نگذشت که آب بینی‌اش به راه افتاده و سرما به تکتک سلول‌های بدنش نفوذ کرد. زمانی که به محل قرارشان- که کنار بزرگ‌ترین درخت کاج خیابان بود- رسید، از سرما می‌لرزید و مدام دماغش را با صدای نخراشیده‌ای بالا می‌کشید.

-دیر کردی.

روبی که از حضور ناگهانی مایکل جا خورده بود، در حالی دندان‌هایش از شدت سرما به هم می‌خوردند، گفت:

-باید یه جووری بابا رو راضی می‌کردم، یه کم طول کشید، تمام راه رو تا این‌جا دویدم.

مایکل نگاهی به صورت او انداخت و گفت:

-خب، چه‌طوری راضیش کردی؟

روبی جویده‌جویده و با صدای آرامی گفت:

-خب... راضی که نشد، مجبور شدم مستش کنم تا...

مایکل که به وضوح جا خورده بود، با تعجب پرسید:

-تو پدرت رو مست کردی؟!-

روبی فوراً گفت:

-نه! من که نه... یعنی دوستانم.

مایکل نیشخندی زد و در حالی تصویر واضحی از صورت شیطنت‌آمیز جیمز از مقابل چشم‌هایش می‌گذشت، گفت:

-می‌تونم حدس بزنم پیشنهاد کی بوده.

روبی که به شدت می‌لرزید، سرش را تکان داد و با انتظار به او چشم دوخت. مایکل نیز به او خیره شده و فاصله‌ی میانشان را طی کرد؛ به طور کاملاً ناگهانی روبی گمان کرد که میان شعله‌های آتش قرار گرفته است؛ اما فوراً سرش را پایین انداخت و نگاهش را به زمین دوخت. او نمی‌خواست یک بار دیگر اشتباه شب میهمانی تکرار کند و مایکل بار دیگر او را با نیش کلامش که مانند زهر در وجود انسان اثر می‌کرد خرد کند؛ زیرا اطمینان داشت که اگر یک بار دیگر این اتفاق تکرار شود، کنترل خود را از دست داده و به بدترین شکل ممکن عکس‌العمل نشان خواهد داد.

مایکل بی آنکه توجهی به سر به زیر افتاده‌ی روبی نشان دهد، کتش را در آورده و او را وادار به پوشیدن کرد. روبی در حالی که در بهت و حیرت فرو رفته بود و دست‌هایش می‌لرزیدند، با صدای بسیار ضعیفی پرسید:

-خودت چی؟-

مایکل با خونسردی گفت:

-من سردم نیست؛ اما تو داری می‌لرزی.

روبی بی‌توجه به لحن سرد مایکل، نگاه قدرشناسانه‌ای به او انداخت و حرفی نزد.

بعد از دقایق کوتاهی، مایکل نفس عمیقی کشیده و با لحن ملایمی گفت:

-قبل از گفتن حرف‌هام، می‌خوام قول بدی که آرام باشی و به هیچ‌وجه از دست پدر و مادرت عصبانی نشی.

روبی نگاه گیجی به او انداخت، منظور او را به درستی نفهمیده بود؛ اما قبل از آنکه حرفی بزند، مایکل فوراً گفت:

-این حقیقت هرچه قدر هم که بزرگ باشه، تو حق انتخاب داری. کافیه بگی نه، در اون صورت من از زندگیت میرم بیرون و برای همیشه ناپدید میشم و مطمئن باش دیگه هرگز هیچ‌کدوم از ما باعث به هم خوردن زندگیت نمی‌شیم.

روبی به تکتک جملات مایکل با دقت گوش داده و سعی کرد همه را به خاطر بسپارد. او حق انتخاب داشت، پس دلیلی برای نگرانی وجود نداشت.

-آماده‌ای؟

مایکل جوری این جمله را گفت که قلب روبی در سینه فرو ریخت؛ اگر تا آن زمان کاملاً آمادگی روحی خود را پیدا کرده بود، اکنون به طور ناگهانی سست و بی‌اراده شده و ترجیح می‌داد که هیچ‌کدام از حرف‌های او را نشنود.

دست‌هایش به طرز بدی می‌لرزیدند و صدای ضربان قلبش را به وضوح می‌شنید؛ با این حال، با داشتن تمام آن حس‌های بد، با صدای آرامی گفت:

-من آماده‌ام.

مایکل نفس سردش را بیرون داده و گفت:

-پدر و مادر تو هر دو توی سرزمین من، یعنی آدونیس زندگی می‌کردن. تو هم همون‌جا به دنیا اومدی. چند ماه قبل از اینکه تو به دنیا بیای، پرنسس که جانشین ملکه بودن، متوجهی خـ یانت دختر ملکه شدن و خیلی زود این ماجرا تو کل دهکده پخش شد. اون زمان من فقط نه‌سالم بود؛ یعنی می‌فهمیدم که یک چیزایی تغییر کرده، می‌دیدم که پدر و مادرم هر شب نگران و آشفته بودن؛ اما معنی این اتفاقات رو نمی‌فهمیدم. تا اینکه...

مایکل مکث کوتاهی کرده و نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت، چنان غرق افکارش شده بود که کوچک‌ترین توجهی به ناباوری موجود در چهره‌ی روبی نداشت.

-فکر می‌کردم که همه‌ش موقتیه و به زودی همه‌چیز مثل قبلش میشه؛ اما... نشد. وضع بدتر از قبل شد. یه شب بابام با صورت رنگ‌پریده و حال و روز بدی اومد خونه. مامان ازم خواست برم تو اتاقم؛ ولی من پشت دیوار ایستادم و به حرف‌هاشون گوش دادم. بابام گفت که آخرین مقاومت مرز جنگل شکسته، گفت که دیگه آخر راهه، گفت اگر بمونیم و فرار نکنیم همه‌مون کشته می‌شیم. مامانم اولش مخالفت کرد، اون عاشق خونه‌مون بود؛ اما وقتی با اصرارهای بابام و حکم رسمی ملکه مواجه شد نتونست روی تصمیمش پافشاری کنه؛ اما من... می‌دونی چیکار کردم؟

روبی به زحمت به او نگاه کرد و سرش را تکان داد، آن‌گاه مایکل پوزخندی زده و خیره به آسمان تیره‌ی شب، با صدای غمگینی گفت:

-من عصبانی شدم، داد زدم، فریاد کشیدم، گفتم خونه‌مون رو دوست دارم، گفتم که دلم نمی‌خواد از اون‌جا بریم. بابا خیلی سعی کرد متقاعدم کنه؛ اما من... فقط نه‌سالم بود. نمی‌فهمیدم، نمی‌دونستم که بودنمون توی اون خونه مساوی با مرگه. اون شب سر پدرم داد کشیدم و بهش گفتم... گفتم که ازش متنفرم.

صدای مایکل به طرز محسوسی لرزید و بغضش مانع ادامه‌ی صحبتش شد. روبی با ناراحتی به او خیره شد؛ اما هیچ حرفی برای دلداری او به ذهنش نیامد.

دقایق کوتاهی در سکوت گذشت، باد تندی شاخه‌های اطراف را تکان می‌داد و صدای بوق ماشین‌های شهر به گوش می‌رسید، آسمان شب تیره و تار بوده و نور ماه پشت ابرهای کدر پنهان شده بود.

مایکل نفس عمیق دیگری کشید و چشم‌های سرخش را به چهره‌ی گرفته و ماتم‌زده‌ی روبی دوخت، سپس با صدای دورگه‌ای گفت:

-فردای اون روز من و مامان زودتر از بابا به قصر رفتیم و به رهبری لیام، فرمانده‌ی کل ارتش آدونیس همراه باقی مردم توی کوهستان آدیس مخفی شدیم. مامان چشم به راه بابا بود و مدام گریه می‌کرد، من هم خیلی منتظر موندم که بابا بهمون ملحق بشه؛ اما هرگز این رو به زبون نیاوردم. حتی وقتی دوستم، پرسی، همراه آخرین گروه از مردم به اون جا اومد و بهم گفت... که بابام کشته شده.

روبی با شنیدن این جمله به سرعت سرش را بلند کرد و به او خیره شد، نمی‌دانست باید چه کار کند و یا چه بگوید، او از ته قلبش برای اتفاقی که برای مایکل افتاده بود متاسف بود؛ اما این را نیز می‌دانست که هیچ حرفی نمی‌تواند مرهمی بر جراحت عمیق قلب او باشد.

مایکل نگاهی به صورت متاثر او انداخته و درحالی که لبخند تلخی روی لب‌هایش نشسته بود، زمزمه کرد:

-اصلا نگو که واسه‌م متاسفی؛ چون من سال‌هاست که با این قضیه کنار اومدم.

روبی سعی کرد ترحم و دلسوزی در نگاهش را کنار بزند، آن‌گاه با صدای آهسته‌ای پرسید:

-بعدش چی شد؟ بعد از اینکه به کوهستان رفتین، تکلیف بقیه چی شد؟ پرنسس و ملکه... پدرم و مادرم.

مایکل که از کنجاوی او خوشحال بود، با لحن ملایمی گفت:

-پدر و مادرت به کمک پرنسس به این جا اومدن تا از دست نارسیسا- کسی که مسبب اصلی اون جنگ و خونریزی بود-در امان بمونن. و پرنسس... به دست نارسیسا کشته شدن.

روبی آب دهانش را به سختی فرو داده و گفت:

-و ملکه؟

-بعد از اون روز دیگه هیچ کس اون رو ندید.

مایکل با گفتن این جمله، حرفهایش را به پایان رساند و به روبی خیره ماند. نگاهش در آن لحظه به گونه‌ای بود که انگار می‌خواست تاثیر حرفهایش را بر روی او ببیند؛ اما روبی به او نگاه نکرد، او تکیه‌اش را به درخت کاج سر به فلک کشیده‌ای که با وزش باد به این طرف و آن طرف می‌رفت، داده و نگاهش به نقطه‌ی نامعلومی خیره ماند.

می‌دانست که حقیقت بزرگ است؛ اما نمی‌دانست که چنین تلخ و فاجعه‌بار است که تمام باورها و ذهنیتی را که تا به آن روز از خود داشته در یک لحظه نابود می‌کند. به راستی او که بود؟ نزدیک به بیست سال گمان می‌کرد که تنها فرزند کریستینا و چارلی لارتر است؛ کسانی که تمام دوران کودکی‌شان را در یتیم‌خانه گذراندند و همان‌جا به یکدیگر علاقه‌مند شدند و حاصل علاقه‌ی عمیق بینشان، تنها دخترشان روبی بوده است؛ اما اکنون هزاران دروغ آن‌ها کنار رفته و گذشته‌ی آن دو مانند یک فیلم سینمایی در مقابل چشمانش رژه می‌رفت، درست مثل تمام آن فیلم‌های خانوادگی که در تلویزیون

می‌دید و گاهی به خاطرشان اشک می‌ریخت؛ اما هرگز نمی‌دانست که زندگی خانوادگی خودش نیز یک تراژدی بسیار بزرگ است که او را به گریه می‌اندازد.

روبی در اعماق ذهنش، ناگهان به یاد تمام پچ‌پچ‌های مخفیانه‌ی پدر و مادرش افتاد؛ به یاد حرف‌های مبهم مادرش در لحظات آخر باقی‌مانده‌ی عمرش که مدام یک جمله را تکرار می‌کرد:

-من رو واسه‌ی روزی که همه‌ی حقیقت رو فهمیدی ببخش؛ اما امکان نداشت که بهت بگم، عزیزترینم تو کوچیک‌تر از اون‌ی که روح لطیف بتونه بسیاری از مسائل گذشته رو درک کنه.

و به راستی که مادرش حقیقت را گفته بود؛ او اکنون که در آستانه‌ی بیست سالگی بود، با شنیدن حقیقت مات و مبهوت و سرگشته مانده بود؛ اگر در ده‌سالگی‌اش چنین جملاتی را می‌شنید چه؟ شک نداشت که هیچ‌کدام از آن حرف‌ها را درک نمی‌کرد، پس به هیچ‌وجه نمی‌توانست از پدر و مادرش خشمگین باشد.

هنگامی که ماه از پشت پرده‌ی تیره و تار شب ظاهر شد، او همچنان غرق افکار خودش بود.

-روبی؟

با احساس دستی که بر روی شانه‌اش قرار گرفت، تکان مختصری خورده و به او نگاه کرد؛ اما حرفی نزد، گویی به زبان و دهانش قفل زده بودند که این‌چنین خاموش و بی‌صدا مانده بود.

-می‌دونم شنیدنش برات چه قدر سخته؛ اما من برای همین این‌جام، برای اینکه تو رو پیدا کنم. هزاران نفر امیدشون تنها به من بود، امید داشتن و دارن که من بتونم با خودم ببرمت روبی.

-پس برای همین سر راه سلنا و جیمز قرار گرفتی.

-چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم، من ماه‌های زیادی رو دنبالت گشتم. وقتی پیدات کردم،

فهمیدم دختری نیستی که به هرکسی توجه نشون بدی.

روبی حرفی نزد؛ اما با شنیدن آن حرف بسیار خوشحال شد.

مایکل ادامه داد:

-بعدش تصمیم گرفتم که خودم رو به اون‌ها نزدیک کنم. تا حدودی سلنا رو شناخته

بودم و می‌دونستم که خیلی دوستت داره و حتما با دیدن من سعی می‌کنه ما رو به هم

نزدیک کنه. می‌دونی اون واقعا دوست خوبییه.

لبخند کم‌رنگی روی لب‌های روبی نشست و ناگهان احساساتش نسبت به سلنا در

وجودش فوران کرد.

-بعدش چی شد؟

-فکر کنم از بعدش خبر داری، برخلاف انتظار همه هیچ‌کدوممون از همدیگه خوشمون

نیومد.

روبی فوراً به او نگاه کرد تا عکس‌العملش را ببیند؛ اما مایکل با حالت عادی ادامه داد و

گفت:

-بیشتر از این نمی‌تونستم صبر کنم، مردم در خطرن. بهت که گفتم، اون‌ها دارن

دنبالمون می‌گردن. ما فقط تا زمانی وقت داریم که اون‌ها ندونن ما کجاییم، اگر تو

نخوای بیای...

-چی میشه؟

روبی فوراً این سوال را پرسید.

مایکل بی‌درنگ جواب داد:

-من برای همیشه از این‌جا می‌روم، برمی‌گردم به جایی که بهش تعلق دارم، حتی اگر رفتن به اون‌جا خیلی زود به مرگ منجر بشه.

مایکل وقتی نگاه وحشت‌زده‌ی او را دید، سری تکان داد و گفت:

-درسته روبی، در صورت نیومدن من و هزاران نفر از مردم سرزمینم به دست کسی که بیست‌سال تمام زندگی و دنیامون رو سیاه کرده کشته می‌شیم؛ اما من مرگ رو به خدمت به اون ترجیح میدم.

-نه! من نمی‌خوام این اتفاق بیفته. من... من باید چیکار کنم؟

برای اولین بار برق خوشحالی را در چشم‌های مایکل دید، او مشتاقانه بازوی روبی را گرفته و گفت:

-بهت می‌گیم، همه‌چی رو. البته که تو باید آمادگی لازم رو پیدا کنی.

روبی مانند کسانی که دستشان در پریش برقی فرو رفته باشد، سیخ مانده و نگاهی به دست‌های او که بر روی بازوهایش فشرده می‌شد انداخت. خودش نیز نمی‌دانست که چه می‌گوید و یا چه تصمیمی دارد؛ اما در نهایت سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

هنگامی که از آن سوی خیابان به سمت ساختمان به راه افتاد، ماه به طور کامل بر پهنه‌ی آسمان پدیدار شده و هزاران ستاره‌ی چشمک‌زن نیز با او همراه شده و آسمان دلگیر شب را زیبا و مهتابی کردند.

صبح روز بعد زمانی که اولین پرتوهای نور خورشید از پنجره وارد اتاق شدند، روبی با خوشحالی از جا برخاست.

با آنکه تمام شب را نخوابیده و به حرف‌هایی که بینشان رد و بدل شده بود فکر می‌کرد؛ اما هرگز احساس خستگی نمی‌کرد، چنان شور و شوقی در وجودش برپا شده بود که سر از پا نمی‌شناخت و شاید خوشحالی‌اش دلیل دیگری نیز داشت، چرا که آن روز تولدش بوده و پدرش اجازتی خارج‌شدن از خانه را به او داده بود.

روبی نگاهی به چهره‌ی سرزنده‌اش در آینه انداخت و تصمیمش را گرفت. آن روز رابطه‌اش با کوین را تمام می‌کرد، همه‌ی حقیقت را برای سلنا، بهترین دوستش، تعریف می‌کرد و درست بعد از جشن تولدش پدرش را نیز راضی می‌کرد. روزهای زیادی را برای آمادگی پیش از رفتن در کنار مایکل می‌گذراند. اگرچه او مدام به خود گوشزد می‌کرد که وقت گذراندن با مایکل صرفاً به دلیل فهمیدن جزئیات‌های بیشتری است، بعد از آن نیز می‌توانست به همراه پدرش به سرزمینی قدم بگذارد که روزی در آن به دنیا آمده و اکنون مردمش انتظار ورود او را می‌کشیدند.

چه قدر فوق‌العاده بود، آن احساس که چنین زندگی پیچیده و هیجان‌انگیزی را در پیش داشت و مهم‌تر از آن اینکه امید بسیاری از مردمش باشد و تنها او باشد که بتواند سرزمینش را نجات دهد.

در سال‌های پس از آن روبی به احساس آن زمان خود خندید، او نمی‌دانست که چه راه دراز و پر پیچ و خمی را در پیش دارد؛ راهی که پر از خطرات مرگبار و دردهای جان‌گدازی است که روح و جسمش را به بازی می‌گیرد و او در آن راه چنان درد و رنجی را متحمل می‌شود که ذره‌ذره‌ی وجودش به بازی گرفته شده و در مدت زمان بسیار طولانی به یک دختر سخت و مقاوم تبدیل می‌شود.

روبی با خوشحالی برای رفتن به دبیرستان حاضر شده و بعد از سه روز حبس‌شدن در خانه، قدم به خیابان خلوت و آرام آلینویز گذاشت.

هوای آن روز گرم و آفتابی بود و در نظر روبی همه‌چیز رنگ و بوی دیگری به خود گرفته و زیباتر از پیش به نظر می‌آمد. حتی ترافیک سنگین خیابان‌ها و دود ماشین‌های شهر نیز برایش لذت‌بخش بود.

او به حالت دو وارد دبیرستان شد و بعد احوال‌پرسی جانانه‌ای با آقای آفلک وارد کلاس شد. وقتی بر روی صندلی‌اش نشست، متوجه‌ی نگاه خیره‌ی دیگران شد. با تعجب نگاهی گذرا به آن‌ها انداخت و ناگهان چشمش به فیلیپس افتاد که با دهانی باز به او و سقف کلاس نگاه می‌کرد. روبی رد نگاهش را دنبال کرده و چشمش به پلاستیک زباله‌ای افتاد که درست بالای در کلاس آویزان مانده بود و با باز شدن در نیز نیفتاده بود. لبخندی زد و این‌بار اطمینان یافت که آن روز بهترین روز زندگی‌اش است.

کوبین از لحظه‌ی ورود او به کلاس مدام در تلاش بود تا توجه او را به خود جلب کند؛ اما روبی به او اعتنایی نکرد؛ زیرا او از حقه‌ی فیلیپس خبر داشت؛ اما به‌خاطر بزدلی‌اش حرفی نزد و این بهانه‌ی بسیار خوبی برای او بود که یک دعوی درست و حسابی راه بیندازد و همه‌چیز را تمام کند.

بعد از پایان کلاس این‌بار قبل از آنکه کوبین به سراغش بیاید، از جا بلند شده و همان‌گونه که از کلاس خارج می‌شد، با صدای بلندی گفت:

-می‌خوام باهات صحبت کنم، زودتر بیا بیرون.

طولی نکشید که کوبین کتاب‌هایش را جمع کرده و نکرده خود را به حیاط رسانده و درست در مقابل او ایستاد.

-زود اومدی.

-خب تو کارم داشتی، مگه می‌شد دیر پیام؟

روبی با لحن سردی گفت:

-خیلی خب باشه. ببین من... می‌خواستم راجع به قرارمون باهات حرف بزنم.

کوپین مشتاقانه به او چشم دوخته بود؛ اما روبی با بی‌رحمی فوراً ادامه داد:

-من نمی‌تونم با تو ادامه بدم.

کوپین که از صراحت کلام او هم جا خورده و هم ترسیده بود، فوراً گفت:

-آخه چرا؟ من چی کار کردم؟

-تو کاری نکردی کوپین، این منم که نمی‌تونم. من نمی‌تونم... نمی‌تونم با مردی باشم که مدام برای بودن باهاش خواهش می‌کنه. با کسی که.. کوچک‌ترین غروری نداره.

روبی بی آنکه لحظه‌ای به حرف‌هایش فکر کند و یا درک کند که صحبت‌هایش چه تاثیری بر روی کوپین دارند، ادامه داد و گفت:

-تو حتی نمی‌تونی از من در برابر اون خوک کثیف دفاع کنی.

روبی با خونسردی در چشم‌های خشمگین کوپین نگاه کرد و گفت:

-متاسفم.

سپس به سمت در خروجی به راه افتاد که ناگهان کوپین با حالت وحشیانه‌ای به سمتش هجوم برده و قبل از آنکه روبی بتواند از خود عکس‌العملی نشان بدهد، او را به دیوار پشتش چسباند و گفت:

-توی لعنتی چه طور جرأت می‌کنی؟ چه طور؟

کوپین چنان نعره‌ای زد که بزاق دهانش به اطراف پاشید.

روبی با وحشت و ناباوری به او نگاه می‌کرد، به پسری که در نظرش همیشه آرام بوده و هیچ خشمی در وجودش نداشت. کسی که همه‌ی کارهایش را با التماس پیش می‌برد؛ اما اکنون پسری که می‌شناخت با کسی که او را گوشه‌ای از دیوار گیر انداخته و دست‌هایش را می‌فشرده، زمین تا آسمان فرق داشت.

کوبین بر سرش فریاد زد:

-نمی‌تونی ولم کنی، نمی‌ذارم مال کس دیگه‌ای باشی!

کوبین بی‌توجه به زمان و مکانی که در آن بودند عربده می‌کشید و ناسزا می‌گفت.

روبی تا به آن لحظه سعی در مهار خشم خود داشت و تلاش می‌کرد که او را آرام کند، آن‌چنان از تغییر رفتار او شوکه شده بود که آب دهانش خشک شده و قلبش با شدت می‌تپید؛ اما هنگامی که صورت کوبین به او نزدیک‌تر شد و با بی‌شرمی دست‌هایش را میان موهایش فرو برد، خشم همچون آتشی در وجودش شعله‌ور شده و چنان قدرتی در بندبند وجودش پیدا شد که کوبین مانند عروسکی به آسمان رفته و چندین متر آن طرف‌تر بر روی زمین فرود آمد.

روبی نفس‌نفس می‌زد و با خشم سر جایش ایستاده بود. کوبین با وحشت به او نگاه کرد و در حالی که توانایی کوچک‌ترین حرکتی را نداشت، زمزمه کرد:

-تو چی هستی؟!

روبی از سوال او سر در نمی‌آورد؛ زیرا هنگام عصبانیت چشم‌هایش جایی را نمی‌دیدند و تنها منطقش حمله‌کردن بود؛ بنابراین پرتو نوری را هم که از درون دست‌هایش بیرون زده بودند ندید.

-مزخرف نگو، منظورت چیه؟

کوبین اندکی جابه‌جا شده و با همان لحن فریاد زد:

-تو انسان نیستی!

روبی با شنیدن آن جمله خشکش زد، ناگهان تعدادی از دانش‌آموزان به حیاط آمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است.

کوبین با لحن کینه‌توزانه‌ای بار دیگر فریاد زد:

-اون انسان نیست!

روبی وحشت‌زده به دخترها و پسرهایی که با یکدیگر پچ‌پچ می‌کردند خیره مانده بود. وقتی آقای افلک سراسیمه وارد حیاط شد، روبی ماندن را بیشتر از آن جایز ندیده و به حالت دو از دبیرستان خارج شد. بی‌وقفه می‌دوید و لحظه‌ای متوقف نمی‌شد. وقتی به اندازه‌ی کافی از آن‌جا دور شد، ایستاد و تکیه‌اش را به دیوار داد.

-لعنتی!

روبی نمی‌دانست آن همه نفرت نسبت به کوبین از کجا پیدایش شد؛ اما شکی نبود که اگر فقط یک بار دیگر با او روبرو می‌شد، زنده رهاش نمی‌کرد.

همه‌ی اتفاقات جدا؛ اما پی‌بردن کوبین به قدرت غیرعادی او در دسرساز می‌شد؛ خصوصا بعد از آن حرف‌هایی که بینشان رد و بدل شد. ای کاش هرگز آن حرف‌ها را نزده بود؛ اما تاسف فایده‌ای نداشت و بی‌تردید کوبین دیر یا زود انتقام خود را می‌گرفت.

روبی به محض رسیدن به خانه با استقبال ویژه‌ای از سوی پدرش مواجه شد، چارلی کاغذهای رنگی و زنگوله‌های رنگارنگ را به سویش پرتاب کرده و گفت:

-کمک کن این‌ها رو آویزون کنیم.

روبی نگاه غم‌انگیزی به اتاقش انداخته و با ناراحتی به کمک پدرش رفت.

نگاهی به زنگوله‌های کوچکی که به سقف خانه آویزان شده و مدام جیرینگ‌جیرینگ می‌کردند انداخت. آیا واقعا به وجود آن زنگوله‌ها نیازی بود؟

-روبی! اون جا واینستا، برو به خودت برس دختر؛ الان همه میان.

چارلی در حالی که ریسهی طویلی را به دندان گرفته بود، از چهارپایه بالا رفته و مشغول آویزان کردن آن شد. روبی پوفی کرده و با بی‌حوصلگی وارد اتاقش شد. نمی‌دانست چرا آن قدر دلشوره و اضطراب دارد؛ اما حس بدی مدام به او می‌گفت که اتفاق بدی در راه است.

کمد لباس‌هایش را بازکرده و پیراهن بنفشی را از آن جا بیرون آورد، با نگرانی مشغول آرایش صورتش شده و در همان حال انتهای موهایش را میان گیره‌های گرد و کوچکی می‌پیچاند.

چیزی نمانده بود که سلنا به همراه جیمز و مایکل به آن جا بیایند؛ وجود آن‌ها باعث دلگرمی‌اش می‌شد.

همان لحظه صدای زنگ در خانه به صدا در آمد. روبی بی آنکه از اتاق خارج شود، پشت پنجره به انتظار ایستاد. طولی نکشید که در اتاقش باز شده و چارلی با چهره‌ی گیج و مشکوکی در چارچوب آن قرار گرفت.

روبی با تعجب پرسید:

-چیزی شده؟

-یه نفر به اسم کلرمن اومده این جا و میگه با تو کار داره.

ابروهای روبی از شدت تعجب بالا رفت و با ناباوری پرسید:

-کلرمن؟ مطمئنی که اسمش همینه؟

چارلی فوراً گفت:

-معلومه که مطمئنم، هنوز دو دقیقه هم از حرفزدنمون نگذشته.

روبی با دلواپسی گفت:

-منظور من این نبود؛ ولی آخه... اون با من چیکار داره؟

چارلی با بدگمانی پرسید:

-اصلاً اون کیه؟

روبی که همچنان مبهوت مانده بود، به سمت در رفته و گفت:

-اون پدر یکی از دوستانمه.

-اوهوم. کدوم دوستت؟

-همونی که اون روز هم اومده بود اینجا، کوین.

چارلی به نشانه‌ی تفهیم سری تکان داد؛ اما به نظر می‌رسید که باز هم می‌خواهد او را در این رابطه سوال پیچ کند، از این رو روبی سرعتش را بیشتر کرده و از خانه بیرون رفت. به محض واردشدن به راهرو، باد سردی بدنش را لرزاند؛ اما در آن لحظه چنان از حضور کلرمن در آنجا متعجب و کنجکاو شده بود که اهمیتی نداد.

طولی نکشید که به در ساختمان رسیده و او را در حالی دید که پیپ کوچکی را گوشه‌ی لب‌هایش قرار داده و در خیابان رژه می‌رفت. روبی با چند گام بلند خود را به او رسانده و در حالی که نگاهش به موهای براق و نقره‌فامش خیره مانده بود، گفت:

-سلام.

کلرمن به سرعت رویش را برگرداند و با دیدنش در آن لباس‌ها، نگاه تحسین برانگیزی به او انداخت. سپس لبخند کجی زده و گفت:

-سلام، خوشحالم که باز هم می‌بینمت.

روبی نگاهش را به پالتوی گران‌قیمت او انداخته و گفت:

-! ... من هم همین‌طور.

مدتی سکوت برقرار شد تا آن که کلرمن خنده‌ی کوتاهی کرده و گفت:

-حدس می‌زنم که از حضور من در این‌جا خیلی تعجب کرده باشی.

روبی سری تکان داد و صادقانه گفت:

-خیلی.

کلرمن این‌بار بلندتر از قبل خندیده و گفت:

-حق داری؛ اما مطمئن باش که دلیل خوبی برای اومدنم به این‌جا داشتم.

روبی با انتظار به او نگاه کرد. چهره‌ی خندان کلرمن در یک لحظه عوض شده و با نگرانی و تردید پرسید:

-تو دوست کوین هستی، درسته؟

روبی اخمی کرده و حرفی نزد.

کلرمن بار دیگر بی‌تعارف پرسید:

-تو دوست دخترش هستی، درسته؟

-نه نیستم! یعنی بودم؛ اما دیگه نیستم.

-منظورت اینه که...

-همه چیز تموم شد، گرچه از اولش هم چیزی بین ما وجود نداشت.
روبی با لحن محکمی این را گفته و به دیوار ساختمان چشم‌غره رفت.
کلرمن نگاهی به او انداخته و با نگرانی پرسید:

-کی این اتفاق افتاد؟

روبی با خونسردی گفت:

-امروز.

-اوه خدای من!

-چی شده؟

-چرا درست همین امروز باید این اتفاق می‌افتاد؟

روبی به تندی گفت:

-به نظر من باید زودتر از این‌ها تموم می‌شد.

-نه، تو نمی‌دونی. تو نباید تو این زمان حساس این کار رو می‌کردی.

-چرا؟

-خب آخه کویین... چه جوری بهت بگم، کویین نمی‌تونه چنین چیزی رو به راحتی بپذیره.

-به نظرم بهتره که بپذیره؛ چون همون طوری که قبلا هم گفتم من هیچ احساسی به اون ندارم و نخواهم داشت.

-دخترم تو متوجه نیستی، اگه کوین نمی‌تونه این ماجرا رو هضم کنه تقصیر خودش نیست، آخه اون... اون بیمارِه.

روبی با تعجب به چهره‌ی نگران کلرمن نگاه کرده و گفت:

-چی؟!

-آره اون الان چندین ساله که درگیر یه بیماری روانیه، من هم سال‌هاست که روانپزشکش هستم.

روبی با حیرت به او نگاه کرده و گفت:

-اما چه‌طور امکان داره؟ منظورم اینه که... پس چه‌طور تا الان...

-خب اون نمی‌خواست که کسی بدونه. اون به واسطه‌ی پدرش تونست پرونده‌ی پزشکی رو ببندد و توی یک مدرسه‌ی عادی ثبت نام کنه، حتی مخالفت من هم نتونست جلوی اون رو بگیره.

روبی با وحشت سرش را تکان داده و با صدای بسیار آهسته‌ای گفت:

-حالا، این چه‌جور بیماری‌ایه؟

کلرمن با مشاهده‌ی چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی او، فوراً گفت:

-آروم باش دخترم، الان همه‌ش رو واسه‌ت تعریف می‌کنم.

روبی پرده‌ی اتاقش را کنار زده و به خیابان نگاه کرد، هنوز هم نمی‌توانست حقیقتی را که درباره‌ی کوین شنیده بود باور کند. به گفته‌ی کلرمن کوین از دوران نوجوانی درگیر اختلالات روانی بوده و از همان موقع تحت نظر او قرار گرفته بود. او چندین بار به‌خاطر

دعا و ضرب و شتم نیز دستگیر شده بود؛ اما با دخالت‌های پدرش کار با پرداخت جرمه‌های سنگین تمام شده بود.

اکنون دلیل رفتارهای کوبین برایش مشخص شده بود؛ اما این موضوع نه تنها باعث آسودگی خاطر او نشد، بلکه باعث شد بیش از پیش نگران و آشفته شود.

همان لحظه چند تن از همکلاسی‌هایش را در خیابان دید و برای آنکه فقط چند لحظه از فکر انتقام سخت کوبین از خودش بیرون بیاید، بلافاصله از اتاق خارج شد تا از آن‌ها استقبال کند.

ساعتی بعد خانه پر از دخترهایی شده بود که هر کدام در گوشه‌ای از خانه ایستاده بودند و با صدای بلندی می‌خندیدند. روبی خیلی زود متوجه شد که نصف آن دخترها را نیز نمی‌شناسد؛ گویی هر کدام از دوستانش به دلخواه خود یکی را با خود همراه کرده و به آن‌جا آورده بودند؛ اما هنوز خبری از سلنا، جیمز و یا حتی مایکل نبود.

چارلی که نگرانی و تشویش را در چشم‌هایش دخترش می‌دید، چندین بار حال او را پرسیده و هر بار او تنها یک جمله می‌گفت:

-من خوبم بابا، فقط یه کم خسته‌ام.

روبی مدام به این طرف و آن طرف رفته و قلنج انگشت‌های دستش را می‌شکاند، گاهی کنار جمعی از دوستانش می‌ایستاد و در بحثشان شرکت می‌کرد و آن‌گاه باز شروع به رژه‌رفتن در خانه می‌کرد.

ناگهان زنگ در خانه زده شد، روبی به حالت دو به سمت در دوید و گفت:

-من باز می‌کنم.

با بازکردن در خانه و دیدن صورت خندان سلنا و سه پسری که درست پشت سرش ایستاده بودند، قلبش در سینه فرو ریخت.

نه از خوشحالی، بلکه به خاطر حضور کوین که با لبخند معناداری درست پشت سر سلنا ایستاده بود.

روبی نمی‌دانست چه بگوید، زبانش بند آمده بود و قلبش به شدت در سینه‌اش می‌زد.

-پس چرا ماتت برده؟

سلنا با ناراحتی این را گفت و کوین پوزخند صدا داداری زد.

روبی نگاه وحشت‌زده‌ای به چشم‌های آبی روشنش انداخته و به ناچار آن‌ها را به داخل دعوت کرد.

به محض وارد شدن به خانه، کوین لب‌هایش را جایی میان گوش‌هایش برده و با صدای آهسته‌ای گفت:

-خیلی خوشگل شدی.

روبی نفس‌های داغ او را بر روی پوست صورتش احساس می‌کرد؛ اما بدتر از آن، حالت خطرناک و لحن تهدیدآمیزش بود که ته دلش را به طرز بدی خالی می‌کرد.

روبی نگاه ملت‌مسی به او انداخت، به ناچار لبخند زورکی زده و گفت:

-ممنون.

کوین نیشخند نفرت‌انگیزی به او زد؛ گویی از مشاهده‌ی ترس و وحشت در چشم‌های او غرق لذت بود، سپس با لحن تهدیدآمیزی گفت:

-من میرم به آقای لارتر سلام کنم، شماها با من نمیاین؟

او با سر به سلنا، جیمز و مایکل اشاره کرد؛ سپس خنده‌ی کوتاهی کرده و از آن‌ها دور شد.

روبی با ترس به او نگاه کرد که با قدم‌های بلندی به سمت چارلی رفته و به او دست داد.
-حتما دلیلی وجود داره که فکر می‌کنه بامزه‌ست.

جیمز این را گفت و بلافاصله روبی را در آغوش گرفت.
-تولدت مبارک.

روبی با صدای لرزانی جواب داد:
-ممنون.

-چی شده؟

روبی با شنیدن صدای مایکل نگاه نگرانی به او انداخت.
سلنا نیز متوجه تغییر حالت روبی شده و فوراً گفت:

-روبی چی شده؟ مگه تو نگفتی که می‌خواهی ازش جدا شی؟
روبی با حرکت سرش جواب مثبت داد.

-پس اون این‌جا چیکار می‌کنه؟

مایکل با لحن سردی این را گفت.

-نمی‌دونم، من ازش نخواستم که بیاد.

روبی نگاه معناداری به مایکل انداخت و سعی کرد به او بفهماند که مشکلی پیش آمده است؛ اما نیازی به تلاش بیشتر نبود؛ زیرا مایکل زودتر از آنچه فکرش را بکند منظور او را فهمیده و گفت:

-بچه‌ها من چند دقیقه با روبی کار دارم.

سپس دستش را گرفته و او را به طرف اتاقش برد.

کوپین با مشاهده‌ی آن دو که دست در دست یکدیگر به سوی اتاق می‌رفتند، نفرت تمام وجودش را فرا گرفت و حس انتقام در بندبند وجودش ریشه دواند؛ آن‌گاه بی آنکه توجه کسی را به خود جلب کند، پشت سر آن‌ها به راه افتاد.

روبی در اتاقش را بست و فوراً گفت:

-کوپین می‌دونه.

مایکل چند ثانیه مات و متحیر ماند و سپس با تعجب گفت:

-چی؟! منظورت چیه؟

-نمی‌دونم، نتونستم خودم رو کنترل کنم، ناخودآگاه از وجودم اومد بیرون و...

روبی جمله‌اش را ناتمام گذاشت و با ناراحتی به زمین چشم دوخت.

-زدیش؟

با شنیدن سوال مایکل سرش را با تاسف تکان داد. در آن لحظه توقع داشت که به‌خاطر بی‌احتیاطی‌اش مورد سرزنش قرار بگیرد؛ اما در کمال تعجب متوجه شد که لبخند محوی روی لب‌های مایکل نشسته است. شاید اگر هر وقت دیگری بود برای این لبخند مردانه دچار ضعف می‌شد؛ اما در آن شرایط با دیدن آن لبخند عصبی‌تر شده و به تندی گفت:

-به نظرت موضوع خنده‌داریه؟

-آره خب!

روبی نگاه خصمانه‌ای به او انداخت و با لحن هشداردهنده‌ای گفت:

-مایکل! اگه نفهمیدی باید بگم که اون می‌دونه من یک انسان عادی نیستم، الان هم فقط به فکر انتقامه. فقط هم این نیست، راستش... راستش من امشب یک چیزایی راجع به اون فهمیدم.

به نظر می‌رسید که مایکل اندکی کنجکاو شده است؛ زیرا چشم‌هایش را تنگ کرده و با انتظار به او خیره شد.

روبی می‌خواست از ملاقات آن شبش با کلرمن بگوید؛ اما بعد به یاد آورد که مایکل نمی‌داند کلرمن کیست؛ زیرا او در این باره تنها چند صحبت کوتاه با سلنا کرده بود و با هم چند حدس ساده در این رابطه زده بودند؛ بنابراین تصمیم گرفت همه‌چیز را از اولین روزی که او را جلوی دبیرستان دید تعریف کند.

مایکل در تمام مدت با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد و هنگامی که به بیماری کوین رسید، لبخند بی‌رحمانه‌ای روی لب‌هایش نشست و سپس با خونسردی گفت:

-خب، فکر کنم حدس‌های جیمز درباره‌ی اینکه اون عقل درست و حسابی نداره درست از آب در اومد!

روبی با مشاهده‌ی بی‌اعتنایی او برافروخته شده و دهانش را برای حرف دیگری باز کرده بود که مایکل اجازه نداده و فوراً گفت:

-این‌قدر شلوغش نکن، اون نمی‌تونه این موضوع رو به اثبات برسونه. این چیزیه که فقط خودش دیده، هیچ‌کس حرف‌های یه دیوونه‌ی نامتعادل رو باور نمی‌کنه.

مایکل بعد از گفتن این جمله، در حالی که در اتاق را باز می‌کرد گفت:
-این قدر نگران نباش.

کوبین با باز شدن در اتاق، به سرعت از آن‌جا دور شده و پشت ستون پنهان شد. بعد از رفتن روبی و مایکل، لبخند جنون‌آمیزی روی لب‌هایش نشست و در دل گفت: «حالا می‌فهمی نه گفتن به من یعنی چی!»

سپس با انزجار زمزمه کرد:

-دختره‌ی جادوگر.

کوبین با قدم‌های محکمی به سمت چارلی به راه افتاد؛ اما در یک لحظه نظرش عوض شده و قبل از رفتن پیش چارلی موبایلش را در آورده و شماره‌ی مرکز تحقیقاتی را که پس‌رمویش در آن کار می‌کرد گرفت، سپس از میان جمعیت گذشته و از خانه خارج شد.

مایکل و روبی با چهره‌هایی گرفته و در هم برگشتند. سلنا با مشاهده‌ی حالت آن‌ها با نگرانی پرسید:

-شما دو تا کجا رفتین؟ روبی چی شده؟ چرا این قدر رنگت پریده؟

-چی... چیزی نیست.

مایکل فوراً گفت:

-چرا هست، راستش ما تصمیم گرفتیم که یه فرصت به خودمون بدیم؛ مگه نه روبی؟

روبی با تعجب به او نگاه کرد؛ اما حرفی نزد؛ زیرا می‌دانست که مایکل قصدی دارد و نمی‌خواست با گفتن جمله‌ای نقشه‌هایش را خراب کند؛ بنابراین تنها سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

سلنا با خوشحالی گفت:

-یعنی...

-می‌خوایم بیشتر با هم آشنا بشیم.

ناگهان سلنا خود را در آغوش روبی پرتاب کرده و شروع به بوسیدن او کرد. روبی به سختی او را از خود جدا کرده و لبخند زورکی زد. جیمز نیز به هردوی آن‌ها تبریک گفته و شروع به مزه‌پرانی در این زمینه کرد. همه در حال خندیدن به جمله‌های بامزه‌ی او بودند که ناگهان سلنا با نگرانی گفت:

-بچه‌ها، اون‌جا رو نگاه کنین.

همگی برگشتند و نگاهی به کوین و چارلی که مشغول صحبت با یکدیگر بودند، انداختند. رنگ روبی فوراً پرید؛ زیرا نگاه چارلی مستقیماً به مایکل دوخته شده بود و مدام در تایید حرف‌های کوین سرش را تکان می‌داد.

-مایکل.

روبی با وحشت چنگی به بازوی او زد. مایکل در حالی که سعی در آرام کردن او داشت، با نگرانی نگاهی به حالت مشکوک آن‌ها انداخت و سپس به سختی روبی را از خود جدا کرده و کمی از جمع فاصله گرفت.

زمانی که به قدر کافی از آن‌ها دور شد، شیء کوچکی را در جیبش لمس کرد، آن را در دست‌هایش مشت کرده و بار دیگر به آن‌ها نزدیک شد.

-بچه‌ها چی شده؟ چه خبره؟

سلنا با تعجب این را پرسید، روبی که دیگر طاقت پنهان‌کاری را نداشت، فوراً گفت:

-سلنا، باید یک چیزی رو بهت بگم.

-چی رو باید بگی؟

-روبی! الان نه!

سلنا بی‌توجه به مایکل گفت:

-شما دوتا چتون شده؟

روبی دست‌های او را گرفته و فوراً گفت:

-با من بیا.

مایکل با دلوایسی به دور شدن آن‌ها نگاه کرد.

-هی پسر انگار واقعا یک خبراییه!

جیمز با تعجب این را گفت و به چارلی اشاره‌ی کوتاهی کرد؛ زیرا او با حالت خاصی به آن‌ها نزدیک می‌شد.

چشم مایکل به کویین افتاد که گوشه‌ای از خانه ایستاده و لبخند مرموزی به لب داشت. در یک لحظه حق را به روبی داده و دریافت که کویین بی‌شک در فکر انتقام از آن‌هاست. به طور ناگهانی دلوایس شده و با چشم به دنبال روبی گشت و زیر لب زمزمه کرد:

-بجنب روبی، بجنب!

همان لحظه چارلی به آن نزدیک شده و با لحن خطرناکی گفت:

-حالت چه‌طوره مایکل؟

سپس فوراً شروع به احوال‌پرسی با جیمز کرد؛ اما تمام توجه‌اش به مایکل بود و با حالت عجیبی به چشم‌های او خیره شده بود.

پس از مکث کوتاهی، مایکل با صدای آرامی گفت:

-من خوبم.

-خوشحالم از اینکه دوباره می‌بینمت.

-من هم همین‌طور.

-خب، شما جوونا خوش باشین، بعد می‌بینمت.

چارلی خطاب به مایکل این را گفته و لبخند کوتاهی زد، آن‌گاه جلو آمد و به او دست داده و فوراً رفت.

-نمی‌خوای بگی چه خبره؟

جیمز با نگرانی این را گفت؛ اما مایکل تمام توجه‌اش به کوین جلب شده بود که با دستپاچگی موبایلش را قطع کرده با حالت مشکوکی از خانه خارج شد.

-الان برمی‌گردم.

-مایکل!

مایکل بی‌توجه به جیمز به سرعت از خانه بیرون رفت، از راه‌پله‌ها پایین رفته و همان لحظه چشمش به کوین افتاد که با صدای آرامی با موبایلش صحبت می‌کرد:

-پس اون محقق‌های ابلهتون کجان؟ یه ساعته که منتظرشونم. معلومه که نگرانم، هر لحظه ممکنه بهم مشکوک بشن. من همه‌چی رو تابلو می‌کنم؟ تو چه‌طور... بی‌خیال،

حساب ما باشه برای بعد. فعلا به اون دوست‌های احمقت زنگ بزن و بگو اون موش آزمایشگاهی باارزششون هر لحظه ممکنه از همه‌چیز سر در بیاره.

به محض قطع‌شدن تلفن، مایکل خود را در گوشه‌ی تاریکی از راه‌پله‌ها پنهان کرده و کوبین در حالی که مدام بد و بیراه می‌گفت از راه‌پله‌ها بالا رفته در پاگرد اول ناپدید شد.

مایکل مات و مبهوت به نقطه‌ی نامعلومی خیره مانده بود. چه‌طور امکان داشت یک انسان تا آن حد نفرت‌انگیز باشد.

دلش می‌خواست قید همه‌چیز را زده و گردن کوبین را بشکند؛ اما جلوی خود را گرفت. دیگر چاره‌ای نبود، باید زودتر از موعد اقدام می‌کرد. دستش را داخل جیبش فرو برد؛ اما جیبش خالی بود. با دستپاچگی دستی به همه‌ی جیب‌هایش کشید.

نبود، شیئی که تنها با آن می‌توانستند از این مخمصه نجات یابند نبود. ناگهان فکری مانند جرقه در ذهنش زده شد؛ چارلی!

شکی نبود که چارلی می‌دانست آن شیء چه ارزشی دارد و آن را درست هنگامی که به بهانه‌ی خوش‌آمدگویی به او نزدیک شده بود، برداشته است.

مایکل به سرعت از خانه خارج شد و خود را به خیابان رساند، آن‌گاه فوراً موبایلی را که هفته‌ها پیش از یک پسر بچه‌ی نوجوان در خیابان دزدیده بود، در آورد. خدا می‌داند چه‌قدر تلاش کرد که تنها طرز زنگ‌زدن با آن را یاد بگیرد. بی‌درنگ شماره‌ی روبی را گرفت.

اولین بوق، دومین بوق سومین بوق خورده و او جواب نداد.

-بردار روبی، بردار!

در خانه، میان سر و صدای دخترهایی که از سر هیجان مرتب جیغ و داد می‌کردند، چارلی در حالی که لبخند پیروزمندانه‌ای به لب داشت، گرداننده‌ی زمان را چندین بار تکان داده و گفت:

-حالا دیگه امکان نداره بتونی اون رو از من بگیری جاناتان، امکان نداره!

دست‌های چارلی بر روی بندهای بسیار ریز گرداننده کشیده شدند. با پاره‌کردن اولین بند، اولین شانس برای بازگشت به بن‌بست رسید. دومین بند، سومین بند، انگشت‌هایش به نیت پاره‌کردن چهارمین و آخرین بند جلو رفت که ناگهان جیمز از راه رسیده و درحالی که رنگش پریده و نگاهش بی‌اراده به دست‌های چارلی کشیده می‌شد گفت:

-آقای لارتر می‌تونین جای نوشیدنی‌ها رو بهم نشون بدین؟

چارلی با دستپاچگی گرداننده را در جیبش چپاند؛ اما زمانی که با لبخند مصنوعی وارد آشپزخانه می‌شد، جیمز در یک حرکت حساس انگشت کوچکش را لای آخرین بند گره کرده و در نهایت خوش‌شانسی گرداننده از انگشتش آویزان ماند، آن‌گاه با شتاب به سوی روبی دوید.

-گرفتمش!

نفس روبی حبس شده و گفت:

-وای! ممنونم جیمز، ممنونم.

سلنا در حالی که هنوز رنگ پریده به نظر می‌رسید و ناباوری در چهره‌اش مشهود بود، با صدای لرزانی گفت:

-برو، برو.

روبی بـوسه‌ی محکمی روی گونه‌های او نشانده، جیمز را در آغوش کشید و گفت:

-چند دقیقه‌ی دیگه برمی‌گردم. مایکل گفت که کار خیلی مهمی داره، به محض اینکه با مایکل حرف بزنی برمی‌گردم. اون باید مخفی شه تا یه راهی برای راضی‌کردن بابا پیدا کنیم. ما نمی‌تونیم این‌جوری بریم.

سلنا در حالی اشک در چشم‌هایش جمع شده بود گفت:

-می‌دونم، مطمئنم که برمی‌گردی. حالا دیگه برو.

-برو.

جیمز نیز او را وادار به رفتن کرد. اکنون او و سلنا از همه‌چیز باخبر بودند؛ اما در آن زمان کم هضم‌کردن چنین موضوعی برایشان بسیار سخت بود و هنوز هم مات و مبهوت رفتن او را تماشا می‌کردند.

وقتی مایکل حقه‌ی چارلی را برای جلوگیری از رفتن آن‌ها برای روبی فاش کرد، او نیز به ناچار ماجرا را برای دومین بار برای جیمز تعریف کرده و از او خواست تا به هر طریقی گرداننده را پس بگیرد. جیمز در حالی که دهانش تا نیمه باز مانده بود، به سمت چارلی رفته و همان کاری را کرد که روبی از او خواسته بود. او و سلنا چنان گیج و سردرگم بودند که هیچ فکری به جز کمک به آن‌ها از ذهنشان نمی‌گذشت.

روبی قبل از خارج‌شدن از خانه، نگاهی به پدرش که چند شیشه‌ی بزرگ نوشیدنی را در دست داشت انداخت. بغض سنگینی در گلویش داشت، دلش می‌خواست او را در آغوش بکشد و بارها و بارها ببوسد؛ اما در آن لحظه وقتی نمانده بود؛ اما به خود قول داد که به محض برگشتن تا جایی که توان دارد او را ببوسد. با تصور چهره‌ی پدرش در آن وضعیت، خنده‌ی کوتاه و زورکی کرده و به سرعت از خانه خارج شد.

روبی در حالی که با آن لباس‌ها از سرما می‌لرزید، به سمت خیابان دوید. دندان‌هایش از شدت سرما به هم می‌خوردند و صورتش کاملا سرخ شده بود. هنوز به اواسط خیابان نرسیده بود که ناگهان دستی کمرش را گرفته و او را به میان کاج‌های سر به فلک کشیده کشاند.

لحظه‌ای نفسش از ترس بند آمد؛ اما با دیدن برق آشنای چشم‌هایش فوراً گفت:

-مایکل، زودتر بگو من باید برگردم. می‌خوام با پدرم حرف بزنم، می‌خوام...

مایکل وسط حرف‌های او پریده و با لحن هشداردهنده‌ای گفت:

-روبی گوش کن، وقتی برای این کارها نمونده، الان یه ارتش کامل از محقق‌ها! نه متحقق‌ها، نه! لعنتی اسمش رو یادم رفت...

روبی با تعجب و وحشت زمزمه کرد:

-محقق؟

مایکل با صدای بلندی گفت:

-آره! آره همونا دارن میان این‌جا که تو رو ببرن، باید بریم.

روبی از کوره در رفته و فریاد زد:

-چی میگی؟ کدوم محقق‌ها؟ از چی حرف می‌زنی؟

مایکل با صدای بلندی گفت:

-کوبین! اون لعنتی زنگ زده و گفته که تو یه انسان عادی نیستی، اون برای انتقام از تو می‌خواد اون‌ها رو بیاره این‌جا که تو رو بگیرن.

روبی با ناباوری سرش را تکان می‌داد.

-گوش کن روبی، من تو این مدتی که این جا بودم راجع به اونا شنیدم. اگر اونا تو رو بپرن امکان نداره که بتونیم برت گردونیم. برای اونا زندگی تو اهمیتی نداره، فقط میخوان از ماهیتت سر در بیارن. به من نگاه کن!

-نه، امکان نداره بدون خداحافظی از اونا برم.

روبی با فریاد این را گفته و به سمت خانه به راه افتاد.

مایکل راه او را سد کرده و گفت:

-اگر الان بری دیگه نمی تونی برگردی. اون ها تا به نتیجه نرسن ولت نمی کنن، می فهمی؟

مایکل با فریاد کلمه‌ی آخر را گفت. روبی در حالی که اشک می ریخت مانند او فریاد زد:

-برام مهم نیست، باید برگردم، قول دادم که برگردم. من... من نمی تونم این جور ولشون کنم. خواهش می کنم بذار برم، قول میدم برگردم، نمی دارم دستشون بهم برسه. بذار تا وقت دارم برم و برگردم.

روبی نفس نفس می زد و اشک همچون سیلی از گونه اش جاری می شد. مایکل نگاهی به صورت درمانده‌ی او انداخته و در حالی که از شدت عصبانیت سرخ شده و رگ گردنش متورم شده بود، تنها یک جمله گفت:

-فقط ده دقیقه وقت داری، اون ها به زودی می رسن.

روبی با خوشحالی او را در آغوش کشید و همان طور که عقب عقب می رفت گفت:

-فقط ده دقیقه، باشه... باشه.

سپس با آخرین توان دوید و از نظر ناپدید شد.

هیچ حسی از آن بدتر نبود. روبی در روزها، ماه‌ها و سال‌های بعد به خود اعتراف کرد که آن لحظات سخت‌ترین دقایق زندگی‌اش بودند. نمی‌دانست آن همه تلاش و تقلا برای چیست؛ زیرا برای خداحافظی با آن‌ها فرصت بسیار کمی داشت و هرگز نمی‌توانست آن‌طور که می‌خواهد از آن‌ها جدا شود.

با این حال اما او اهمیتی به آن حقیقت تلخ نمی‌داد و در آن لحظات تنها خواسته‌اش دیدن دوباره‌ی پدرش و سلنا بود. چیزی نمانده بود به ساختمان اصلی برسد که با دیدن سلنا، جیمز و پدرش که با نگرانی مقابل در ساختمان ایستاده بودند، خشکش زد. دو ماشین جلوی در خانه پارک شده و چند مرد بالغ با لباس رسمی مشغول صحبت با چارلی بودند.

ناگهان نگاه سلنا و جیمز به او افتاد، اشک همچون سیلی بر گونه‌های سلنا روان شد. او با حرکت لب‌هایش روبی را تشویق به رفتن کرد؛ اما روبی نمی‌توانست از او چشم بردارد. ناگهان شخصی از ساختمان بیرون آمده و فریاد زد:

-اون‌هاش اون‌جاست، بگیرینش!

-روبی، نه!

فریاد سلنا همچون زنگ خطری در گوشش پیچید و تنها چند ثانیه نگاهش به چشم‌های پدرش افتاد؛ اما آن نگاه نیز برخلاف هر وقت دیگری به او گفت:

-برو.

روبی آخرین نگاه را به پدرش و بهترین دوستش انداخته و بی‌درنگ راه آمده را بازگشت.

-بگیرینش!

روبی به محض وارد شدن به خیابان با آخرین توان شروع به دویدن کرد؛ چنان با سرعت می‌دوید که در تمام طول زندگی‌اش به یاد نداشت. طولی نکشید که مایکل را در انتهای خیابان دیده و بی‌معطلی فریاد زد:

-فرار کن!

مایکل لحظه‌ای مات و متحیر ماند و سپس بی‌معطلی دست‌های او را گرفته و هردو وارد بخش انبوهی از درختان شدند.

-رفتن بین درختا، به دسته‌های دونفره تقسیم شین و بگیرینشون!

آن مرد چنان تقلایی برای گرفتن آن‌ها می‌کرد که گویی روبی موجود وحشی و درنده‌ای است که هر لحظه ممکنه بود از کنترل خارج شود!

روبی با وحشت به اطرافش نگاه کرد؛ اما آن قدر سرعتشان زیاد بود که دیگر آن مردها را نمی‌دید. بعد از مدت کوتاهی که هر دو به نفس‌نفس افتاده بودند، مایکل به طور ناگهانی متوقف شد.

-پس چرا ایستادی؟ الان می‌گیرنمون.

مایکل در حالی که قفسه‌ی سینه‌اش را فشار می‌داد، گفت:

-تا آخر عمر که نمی‌تونیم فرار کنیم، باید بریم.

سپس گرداننده را در آورد و در حالی که حواسش مدام به اطراف بود و دست‌هایش می‌لرزیدند، بند طلایی‌رنگ را لمس کرد. آن‌گاه چندین اتفاق با هم افتاد، دو مرد از مقابل و دو مرد از پشت سر ظاهر شدند، روبی جیغ خفه‌ای کشیده و ناگهان دریچه‌ای از نور درست در کنارشان ظاهر شد. چشم‌های وحشت‌زده‌ی مایکل به بندهای پاره‌ی

گرداننده افتاد و بی‌معطلی دست‌های روبی را گرفته و هردو به درون دریچه پرتاب شدند.

-نذارین... فرار...کنن!

روبی صدای بهت‌زده‌ی آن مرد را از دوردست‌ها شنید، همه‌جا نورانی بود و گویی در یک مسیر تونل‌مانند پیش می‌رفتند. شدت نور آن‌چنان زیاد بود که چشم‌هایش را بسته و ثانیه‌ای بعد بر روی زمین سرد و سخت فرود آمد.

«بازگشت»

روبی مات و متحیر روی زمین نشست و به نقطه‌ی نامعلومی خیره مانده بود. جابه‌جایی مکان در عرض چند ثانیه او را شوکه کرده و حقیقت همچون پتک سنگینی مدام بر سرش کوبیده می‌شد. ناگهان صدای فریادی از سمت راستش بلند شد.

-نه! نه.

مایکل مانند ببری درنده از جا پریده بود و با آخرین توان فریاد می‌کشید.

-نه!

روبی که خود نیز حال و روز خوبی نداشت، با صدای لرزانی پرسید:

-چی... چی شده؟

مایکل برگشت و روبی با مشاهده‌ی چشم‌های سرخ او وحشت‌زده شد.

-همه‌چیز... نابود شد... این... این راه اشتباهه.

مایکل چهارزانو روی زمین نشست و چنان نعره‌ای زد که تمامی پرنده‌های اطراف پر کشیدند و رفتند.

روبی که سست و بی‌رمق بود، خود را به او رسانده و گفت:

-منظورت چیه؟

مایکل با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید گفت:

-این‌جا آدونیس نیست.

-پس کجاست؟

-نمی‌دونم.

روبی با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

-یعنی چی که نمی‌دونی؟

مایکل که خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود، با صدای بلندی گفت:

-بهبتره این رو از پدرت بپرسی، مطمئنم که اون این کار رو کرده. باید حدس می‌زد.

-از چی حرف می‌زنی؟ میشه یه جوری بگی که من هم بفهمم؟

مایکل از جا برخاسته و گفت:

-باشه، پس بذار جوری برات بگم که بفهمی. پدر تو تنها راهی که ما رو به مقصدمون

می‌رسوند از بین برد و ما الان توی یک سرزمین ناشناخته گیر افتادیم.

سپس بار دیگر رو به جنگل فریاد زد:

-ما توی یه سرزمین ناشناخته گیر افتادیم.

روبی به هیچ وجه بلایی را که بر سرشان آمده بود درک نمی‌کرد؛ اما می‌توانست بفهمد که مشکلی بر مشکلات دیگرش افزوده شده است. خود را روی زمین رها کرده و به حس خوبی که نسبت به این سفر داشت خندید. او گمان می‌کرد که به همراه پدرش قدم به این راه دشوار می‌گذارد، فکر می‌کرد که همیشه و همه‌جا چارلی در کنار اوست، او هیچ‌گاه به جدایی فکر نکرد، به آن که بدون پدرش و سلنا چه‌گونه از پس مشکلاتش بر بیاید. اگر دیگر هیچ وقت آن‌ها را نمی‌دید؟ حتی با تصور چنین اتفاقی حالت جنون‌واری به او دست می‌داد که به هیچ عنوان قابل کنترل نبود.

با به یاد آوردن صورت نگران و وحشت‌زده‌ی پدرش قبل از آنکه بتواند جلوی خود را بگیرد، اشک‌هایش سرازیر شده و با صدای بسیار بلندی زیر گریه زد. چنان ضجه می‌زد و پدرش را صدا می‌کرد که دل سنگ نیز به حالش آب می‌شد.

ناگهانی دستی روی شانه‌اش نشست. روبی بی‌توجه به مایکل گریه می‌کرد و ناخن‌های دستش را می‌جوید.

مایکل انگشت بی‌نوایش را از میان دندان‌های تیزش بیرون کشیده و با لحن ملایم‌تری گفت:

-خیلی خب، بسه دیگه بلند شو. نگران نباش، همه‌چیز رو درست می‌کنم، روبی! بسه دیگه.

روبی نگاه عاجزانه‌ای به او انداخت؛ زیرا موفق به جلوگیری از ریزش اشک‌هایش نمی‌شد.

چند ساعتی بود که در دل جنگل پیش می‌رفتند. روبی بعد از گذشت مدتی آرام‌تر شده و اشک‌هایش بر روی گونه‌اش خشک شده بودند. او اکنون خسته و درمانده، نگران و افسرده و گرسنه و تشنه بود. تمامی این حس‌ها به او فشار می‌آوردند؛ اما مایکل

بی‌توجه به آن مسئله دست‌هایش را گرفته و او را کشان‌کشان با خود به دل جنگل می‌برد. اما با گذشت چند دقیقه در نهایت روبی طاقت نیاورده و بر روی زمین افتاد.

-چی شد؟

-دیگه نمی‌تونم.

-طاقت بیار روبی، چیزی نمونه تا از جنگل خارج بشیم.

روبی با عصبانیت گفت:

-تو که حتی نمی‌دونی کجا هستیم، چه طور می‌تونی تشخیص بدی؟ چه طور این قدر باطمینان حرف می‌زنی؟

مایکل که کمابیش حال او را درک می‌کرد، خود را کنترل کرده و با لحن ملایمی گفت:

-آروم باش روبی، فقط سعی کن آروم باشی و به هیچی فکر نکنی.

-من... من گرسنه‌ام.

ناگهان حالت خاصی در چهره‌ی مایکل دیده شد؛ گویی به کلی این مشکل را فراموش کرده بود، با این حال نگاه سریعی به اطرافش انداخته و فوراً گفت:

-باشه، همین‌جا استراحت می‌کنیم. الان به چیزی واسه خوردن پیدا می‌کنم.

قبل از آنکه مایکل از جا بلند شود، روبی گوشه‌ی پیراهنش را گرفته و با ناامیدی گفت:

-به اطرافت نگاه کن، این‌جا هیچی برای خوردن پیدا نمیشه، ما... ما از گرسنگی

می‌میریم.

مایکل به سرعت صورتش را گرفته و با اطمینان گفت:

-نه ما نمی‌میریم، ما از این‌جا خارج می‌شیم و هرطوری که شده به آدونیس برمی‌گردیم؛ اما قبل از اون باید یه چیزی واسه خوردن پیدا کنم.

سپس از جا بلند شده و به اطراف نگاهی انداخت. تا چشم کار می‌کرد، درخت‌های سر به فلک کشیده بودند و هیچ‌چیز دیگری به چشم نمی‌خورد؛ اما مایکل به طور ارادی مسیر شمال جنگل را در پیش گرفت، شک نداشت که آن‌ها یک جایی در همان اطراف هستند، می‌دانست و اطمینان داشت که آن‌جا آدونیس نیست؛ اما به همان اندازه مطمئن بود که این مسئله تاثیری بر طبیعت ندارد و در آن جنگل نیز مانند تمامی جنگل‌ها، تمشک‌های فیل* یافت می‌شدند.

(تمشک‌های ریز و قرمزرنگی که بیشتر در شمال جنگل‌ها وجود دارند؛ اما پیدا کردن آن‌ها بسیار سخت و دشوار است؛ زیرا در بسیاری از مواقع ریشه‌هایش زیر خاک بوته‌های تمشک‌های وحشی قرار دارد. این تمشک‌های نایاب خاصیت پرکردن دارند و خوردن چند دانه از آن‌ها باعث سیری و رفع گرسنگی می‌شود).

مایکل در مسیر شمالی جنگل پیش می‌رفت. مدتی کوتاهی گذشت و خیلی زود چشمش به بوته‌ی تمشک‌های وحشی افتاد که اطراف یک درخت تنومند روئیده بودند، بی‌معطلی به بوته‌ها نزدیک شده و بی‌درنگ دستش را به زیر خاک فرو کرد. با لمس ریشه‌های ضخیمی که زیر خاک بودند، با تمام قدرت دستش را بیرون کشید و به همراهش بوته‌ی کوچکی از تمشک‌های فیل از خاک سردر آوردند؛ مایکل نگاه رضایت‌مندان‌ه‌ای به آن‌ها انداخت و سپس با خوشحالی مسیر آمده را برگشت.

زمانی که به آن‌جا رسید، در کمال حیرت با جای خالی روبی مواجه شد. ناخودآگاه بوته‌ها از دستش به زمین افتاده و با وحشت به اطرافش نگاه کرد و با صدای بلندی فریاد زد:

-روبی!

بلافاصله صدایی شبیه به غرولند بلند شد و مایکل فوراً به عقب برگشت و چشمش به خرس بسیار کوچکی افتاد که درست پشت سرش ایستاده بود. ناخودآگاه نگاهش را کمی بالاتر برده و روبی را با حالت بسیار خنده‌داری، در حالی که دو دستی به شاخه‌ی درخت چسبیده بود دید. مایکل به سختی توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

خرس کوچک خمیازه‌ی کوتاهی کشیده و سپس با حالت بی‌اعتنایی از آن‌جا دور شد. روبی با مشاهده‌ی دور شدن خرس کوچک، از درخت آویزان شده و به سختی بر روی زمین ایستاد.

در حالی که نگاهش را مدام به اطرافش می‌انداخت، گفت:

-تا حالا به خرس رو از نزدیک ندیده بودم.

مایکل که همواره در تلاش بود کوچک‌ترین لبخندی نزند، سری تکان داده و به سوی تمشک‌هایی که روی زمین افتاده بودند رفت، آن‌ها را برداشته و در مقابلش ایستاد.

-بیا بخور.

روبی با تعجب و شگفتی به تمشک‌های ریزی که در دست داشت، نگاه کرد و با لحن کنایه‌آمیزی گفت:

-فکر نمی‌کنی با خوردن این‌ها هیکلم به هم بریزه؟

مایکل بی‌توجه به کنایه‌ی او، تمشک‌ها را در دست‌هایش گذاشته و در حالی که به اطرافش نگاه می‌کرد گفت:

-فکر نمی‌کنم؛ چون هیکلت همین حالا هم تعریفی نداره!

روبی با عصبانیت دهانش را باز کرد که مایکل فوراً گفت:

-فقط یکی از اون‌ها بخور، بعدش هرچی که می‌خواهی بگو.

آن‌گاه به سمت درخت بسیار بزرگ و کهنسالی که در فاصله‌ی چند متری آن‌ها بود، به راه افتاد.

روبی با حرص سه دانه از تمشک‌ها را خورده و به او چپ‌چپ نگاه کرد.

-همین‌جا خوبه.

مایکل برگشت و ادامه داد:

-امشب رو همین‌جا می‌مونیم.

روبی جوابی به او نداد، دستی به برآمدگی کوچک روی شکمش کشید و با تعجب به او نگاه کرد. در عرض ده ثانیه احساس گرسنگی‌اش کاملاً رفع شده بود؛ به طوری که انگار یک بوقلمون سرخ‌شده را درسته بلعیده است.

مایکل چشم و ابرویی برایش آمده و سپس به حفره‌ی بسیار بزرگی که پیدا کرده بود، اشاره کرد. روبی که همچنان شگفت‌زده به نظر می‌رسید، حرفی نزد.

«کوتوله‌های نیزه پرتاب کن»

شب از نیمه گذشته و جنگل در تاریکی مطلق فرو رفته بود. صدای زوزه‌ی گرگ‌ها هر چند ثانیه بلند می‌شد و در سراسر جنگل می‌پیچید، شاید به آن دلیل که آن شب ماه کامل و نورانی بود. روبی می‌توانست صدای جابه‌جایی شاخه‌ها و حرکت ملایم درختان را نیز بشنود.

هردوی آن‌ها اکنون در آن حفره‌ی بزرگ و جا دار دراز کشیده و به نقش و نگارهای درون درخت نگاه می‌کردند. فاصله‌ی بینشان بسیار کم بود؛ اما هیچ‌کدام اهمیتی به آن مسئله نمی‌دادند. مایکل همچنان به دنبال راه‌حلی برای بازگشت بود، روبی نیز به همان کلمه فکر می‌کرد، «بازگشت»؛ اما هدف آن دو از فکرکردن به آن یک کلمه هزاران مایل با یکدیگر فاصله داشت.

روبی در رویاهایش تصور می‌کرد که اکنون در اتاقش دراز کشیده و تنها نگرانی‌اش نزدیک شدن امتحانات پایان ترم است. از ته قلبش آرزو می‌کرد که هنوز در کنار پدرش و سلنا باشد، حتی جیمز با همان شوخی‌ها و مزه‌پیرانی‌های همیشگی‌اش. تنها چند ساعت از آخرین ملاقاتشان می‌گذشت؛ اما گویی سال‌ها از آن زمان گذشته بود. کاش می‌توانست برگردد، کاش هرگز حقیقت را نفهمیده بود، کاش او نیز مانند بقیه‌ی مردم شهر لس‌آنجلس یک انسان عادی با گذشته‌ای معمولی بود!

قطره اشکی از چشم‌هایش چکید. اکنون پدرش چه حالی داشت؟ دلش می‌خواست از شدت ناراحتی فریاد بزند؛ اما قبل از آنکه بتواند بیش از آن در غم و اندوه خود غرق شود، دستی نامرئی او را به درون عالم رویا کشیده و به خواب عمیقی فرو رفت.

صبح روز بعد با سردرد بدی از خواب بیدار شد. به محض بازکردن چشم‌هایش، نگاهش به تنه‌ی درختی که در آن خوابیده بود افتاد. گیج و سردرگم بود و نمی‌دانست آن‌جا چه می‌کند. بی‌معطلی شروع به صداکردن پدرش کرد؛ اما با برگرداندن سرش و دیدن درخت‌های انبوه جنگل، همه‌ی اتفاقات شب گذشته از مقابل چشم‌هایش رد شد و او پس از دقایق کوتاهی، مکانی را که در آن بودند به یاد آورد. به محض هوشیاری هیجانش خیلی زود فروکش کرده و با ناامیدی سرش را برگرداند و با دیدن جای خالی مایکل، جا خورد. به جای او سه دانه از تمشک‌های ریز و سرخ‌رنگ آن‌جا بود. روبی بلافاصله آن‌ها را خورده و چند ثانیه‌ی بعد با احساس بهتری از حفره بیرون آمد.

جنگل کاملاً روشن بوده و نور خورشید از لای درخت‌ها وارد می‌شد. روبی شک نداشت که اکنون فاصله‌ی بسیاری با لس‌آنجلس دارند؛ زیرا زمانی که از دست مامورها فرار می‌کردند، آسمان کاملاً تاریک بود؛ اما هنگامی که وارد جنگل شدند، هنوز چند ساعتی به تاریکی هوا مانده بود. بی‌شک در شهر چند ساعتی از صبح گذشته بود.

نمی‌دانست اکنون پدرش در حالی است. آیا او اصلاً موفق به خوابیدن شده است؟ نه! بی‌شک او سراسر شب را بیدار مانده و به روبی فکر می‌کرد. روبی عذاب وجدان بسیاری داشت؛ زیرا خودش بی‌آنکه حتی کوچک‌ترین کابوسی ببیند، به خواب راحتی فرو رفته بود.

-صبح به‌خیر.

با شنیدن صدایش به عقب برگشت، مایکل درست پشت سرش ایستاده و گویی کاملاً سرحال بود؛ زیرا این را از لحن کلامش می‌توانست فهمید.

روبی که در آن لحظه چشم دیدن خوشحالی هیچ‌کس را نداشت، با بی‌حوصلگی گفت:

-صبح به‌خیر. حالا این همه خوشحالی واسه چیه؟

-راه خارج شدن از جنگل رو پیدا کردم.

-چه عالی!

روبی بی‌هیچ هیجانی این را گفت تا یک حال اساسی از او بگیرد و سپس نگاهش را به اطرافش دوخت؛ دیگر از دیدن آن همه درخت عصبی شده بود.

پس از آنکه چند دقیقه‌ای را بی‌وقفه راه رفتند، مایکل متوقف شده و گفت:

-فقط چند دقیقه‌ی دیگه مونده، آخر این راه رو می‌بینی؟

او با انگشتش به راه باریکی که پوشیده از خار و بوته بود اشاره کرد.

-بدون شک می‌رسه به... صدای چی بود؟

مایکل این را گفته و فوراً حالت تهاجمی به خود گرفت.

روبی با ترس گوشه‌ی پیراهنش را گرفته و به او چسبید. صدا از پشت درخت‌های سمت چپشان می‌آمد.

مایکل بار دیگر فریاد زد:

-گفتم کی اون جاست؟ بهتره بیای بیرون، من مسلحم!

روبی در حالی که می‌لرزید، با صدای آرامی در گوشش گفت:

-واقعا؟

مایکل نگاهی به او انداخت و با صدای آهسته‌ای گفت:

-شوخیت گرفته؟ من کی وقت کردم که با خودم سلاح بیارم؟!

روبی با وحشت به او زل زده بود که ناگهان صدای جیرجیرمانندی بلند شده و فریاد زد:

-نه، نه تو رو به خدایان من رو نکش! آخه من که کاری نکردم، به خدایان من بی‌گناهم!

من...

صدای آن موجود چنان زیر و گوش‌خراش بود که روبی بی‌درنگ گوش‌هایش را گرفت و مایکل فوراً فریاد زد:

-خیلی خب! ساکت شو و از پشت درخت بیا بیرون.

روبی هر لحظه انتظار روبروشدن با موجود ترسناکی را داشت؛ اما با گذشت چند دقیقه او از پشت درخت خارج نشد. مایکل هنوز با حالت دفاعی منتظر بود که ناگهان صدای به هم خوردن چیزی آمد و در یک لحظه شیئی نامرئی به سمتشان پرتاب شد. با آنکه دیده نمی‌شد؛ اما صدای حرکت سریعش شنیده شد و مایکل با صدای بلندی فریاد زد:

-بخواب!

آن‌گاه روبی را با خود کشیده و هر دو روی زمین افتادند.

پس از چند لحظه روبی سرش را به آرامی بلند کرده و چشمش به کلاه بسیار بزرگ و متحرکی افتاد که کرکر می‌خندید و با عجله از آن‌ها دور می‌شد.

مایکل فریاد زد:

-هی! وایستا ببینم.

سپس بی‌درنگ به دنبالش دوید.

-مایکل!

هر دو با فاصله‌ی زیادی شروع به دویدن کردند؛ اما از آن‌جایی که قد مایکل بسیار بلندتر از او بود، طولی نکشید که او را گرفته و در هوا بلند کرد و راه آمده را بازگشت.

با نزدیک شدنشان، روبی فهمید آن کلاه بزرگ و رنگ و رو رفته صاحب کوتاه‌قامتی نیز دارد که مدام دست و پا زده و صدای جیغ‌های گوش‌خراشش سکوت جنگل را می‌شکست.

(کوتوله‌ها ریشه‌ی اسکاندیناوی دارند. آن‌ها بسیار کوچک و منحوسند. آن‌ها رمه‌ها و بچه‌ها را می‌دزدند و از شیطنت‌های کوچک لذت می‌برند. این عادت شیطانی را به آن‌ها نسبت می‌دهند که می‌توانند از فاصله‌ی دور نیزه‌های آهنی کوچک پرتاب کنند که

بی‌آنکه معلوم باشند، بر پوست فرو می‌روند و فقط وقتی به ریشه پوست می‌رسند، انسان ناگهان احساس خارش دردناکی می‌کند.

منبع: کتاب موجودات خیالی)

روبی با تعجب و شگفتی، به سختی گفت:

-این... این چیه؟

-چیزی نیست، یه کوتوله‌ی بی‌خاصیته.

ناگهان یکی از چشم‌های کوتوله با حالت بدی از حدقه بیرون زد و گفت:

-خفه شو، ای پسرهی...!

مایکل برای جلوگیری از فحش‌های رکیکش، فوراً لگد جانانه‌ای به او زده و گفت:

-ساکت شو!

-می‌خواهی باهاش چیکار کنی؟

روبی جلوتر آمده و در حالی که با دقت او را برانداز می‌کرد، ادامه داد:

-خطرناک که نیست؟

مایکل پوزخندی زده و گفت:

-خطرناک؟ نه بابا، این‌ها یه مشتم کوتوله‌ی دردسرسازن که فقط بلدن اون نیزه‌های لعنتی رو تو هوا ول کنن.

-پسرهی مکار! دخترِ رو آوردی این‌جا که خوش بگذرونی اون وقت من دردسرسازم؟!!

روبی با چشم‌های گشادشده به او نگاه کرد که مایکل با بی‌خیالی گفت:

-بهش اهمیت نده، معمولا تو این موقعیت‌ها به هر تخته‌پاره‌ای چنگ می‌زنی.

-چنگ؟ چه طور جرأت می‌کنی...

مایکل بی‌توجه به داد و بیدادهای کوتوله، یقه‌اش را محکم‌تر از قبل گرفته و در حالی که او را در هوا می‌چرخاند گفت:

-بیا بریم، راه زیادی نمونده.

روبی در حالی که هنوز مات و مبهوت بود، پشت سرش به راه افتاد و طولی نکشید که هر سه نفر از جنگل خارج شدند.

با رسیدن به دشت بزرگی که تمامی علف‌هایش به رنگ زرد در آمده بودند، صدای خروپف کوتوله‌ای که در مشت مایکل همچنان پیچ و تاب می‌خورد، بلند شد.

-چه‌طوره همین‌جا ولش کنیم؟

مایکل با لبخند شیطنت‌آمیزی این را گفته و او را بر روی زمین رها کرد. روبی که گویی دلش به حال او سوخته بود، با صدای آرامی گفت:

-بیچاره، حتما خیلی از خونه‌ش فاصله گرفته.

اما از آن‌جایی که آن کوتوله‌ی نیزه‌پرتاب کن ساعتی پیش قصد جان آن‌ها را داشت، هیچ تلاش دیگری برای کمک به او نکرد.

بار دیگر هر دو به راه افتادند. علف‌های خشکی که تا کمرشان می‌رسید، راهشان را دشوار کرده بود.

روبی به مایکل نزدیک‌تر شده و گفت:

-الان باید چیکار کنیم؟

-چیزی نیست که نگرانش باشی. ببین ما از این جا مستقیم می‌ریم به دهکده، سراغ پیرترین فرد این سرزمین رو می‌گیریم.

روبی با تعجب پرسید:

-که چی بشه؟

-مطمئن باش که اون می‌دونه چه طوری باید برگردیم، یا حداقل می‌تونه گردوندهش رو بهمون قرض بده.

روبی به فکر فرو رفت و به نظرش آمد که یک جای نقشه‌ی او می‌لنگد. حتی اگر آن‌ها خود را به پیرترین فرد سرزمین می‌رسانند، از کجا معلوم که به آن‌ها کمک می‌کرد؟ روبی تا خارج شدن از علفزار به آن مسئله فکر کرد؛ اما حرفی نزد.

-اون جا رو می‌بینی؟ خودشه! همون جاست.

مایکل با چنان هیجانی حرف می‌زد که روبی را امیدوار می‌کرد.

آن دو بی‌درنگ به سوی دهکده‌ی بسیار کوچکی که در فاصله‌ی تقریباً دوری از آن‌ها قرار داشت دویدند. طولی نکشید که وارد دهکده شده و در میان مردمی که با حیرت به آن‌ها چشم دوخته بودند، به راه افتادند.

اما روبی با مشاهده‌ی آن‌ها بسیار خوشحال شد؛ زیرا تا ساعاتی قبل، به آن نتیجه رسیده بود که دیگر هرگز هیچ انسانی دیگری به جز مایکل را نخواهد دید.

مایکل به سمت یکی از زن‌های دهکده دویده و پرسید:

-! ببخشید، می‌خواستم پرسم کجا می‌تونم پیرترین شخص دهکده رو پیدا کنم؟

آن زن جوابی نداد، تنها پشت چشمی نازک کرده و نگاه مشکوکی به آن‌ها انداخت، سپس به سرعت دویده و ناپدید شد.

-چی شد؟!

مایکل با تعجب این را پرسید؛ اما کماکان به پرسوجوی خود ادامه داد.

ناگهان نگاه روبی به پرنده‌ی عظیم‌الجثه‌ای افتاد که در گوشه‌ای کز کرده و به آن‌ها نگاه می‌کرد، پرهای سیاه و براقش خیره‌کننده بود و نوک قرمزرنگش، مدام باز و بسته می‌شد. طرز نگاهش درست مثل انسان‌ها بود و روبی اگر می‌توانست، گمان می‌کرد که آن پرنده توان حرف‌زدن نیز دارد؛ زیرا هنگامی که یکی مرده‌ای دهکده با چماق بر سرش کوبید، با صدای بسیار آهسته‌ای به او بد و بیراه گفت. با این وجود روبی اصلاً دلش نمی‌خواست به آن موضوع فکر کند و فوراً سرش را برگرداند.

با گذشت دقایق طولانی روبی دریافت که تلاش آن‌ها هیچ فایده‌ای ندارد؛ زیرا همه‌ی مردم دهکده با آن‌ها رفتاری عجیب و غیردوستانه داشتند.

-فایده‌ای نداره، اون‌ها با غریبه‌ها کاری ندارن.

سپس دستی به شکمش کشید و با صدای آهسته‌ای گفت:

-مایکل بازم از اون‌ها داری؟

مایکل با بی‌حواسی چند دانه در دست‌هایش ریخته و به فکر فرو رفت.

روبی با خونسردی شروع به خوردن کرده و گفت:

-به نظرم بی‌خیال این نقشه شو، از اولش هم یه جای کار می‌لنگید.

مایکل نگاه عصبی به او انداخت؛ اما حرفی نزد.

روبی ادامه داد:

-می‌دونی چیه؟ به نظر من بهتره...

ناگهان سر جایش میخکوب شد.

مایکل با بی‌اعتنایی پرسید:

-بهتره که چی؟

اما روبی جوابی به او نداد و به انتهای دهکده خیره ماند.

مایکل رد نگاه او را دنبال کرده و چمشش به مردی افتاد که با کمر خمیده و عصای کوتاهی در فاصله‌ی چندمتری آنها ایستاده بود. دنباله‌ی موها و ریش سفیدش پشت سرش کشیده شده بود و با حالت عجیبی به آنها زل زده بود.

ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. پشت سر آن مرد باقی مردم دهکده نیز ظاهر شده و با همان حالت به آنها خیره شدند.

مایکل فوراً دست‌های روبی را گرفته و با صدای بسیار آهسته‌ای گفت:

-اصلاً دوستانه به نظر نمیاد، تا سه می‌شمرم و بعدش با آخرین توان فرار می‌کنیم.

روبی آب دهانش را به سختی فرو داد.

هنوز چند ثانیه‌ای از جمله‌ی مایکل نگذشته بود که ناگهان پیرمرد نعره زد:

-مهاجم‌ها! بگیریدشون.

-سه!

روبی که آمادگی لازم را نداشت، اندکی درنگ کرده و سپس با آخرین توان شروع به دویدن کرد. در همان حال با عصبانیت فریاد زد:

-پس یک و دو چی شدن؟!-

هر دو مسیر خروج از دهکده را در پیش گرفته بودند؛ اما چیزی نگذشت که هر دو به نفس نفس افتاده و سرعتشان کندتر شد. هنوز صدای نعره‌های خشمگین مردمی که دنبالش بودند، شنیده می‌شد.

-هی، هی، هی!

مردی که چماق بزرگی به دست داشت، بر سر پیرزن رنجوری که باعث باز شدن طناب‌های آن پرنده‌ی عظیم‌الجثه شده بود فریاد زد؛ اما دیگر دیر شده بود؛ زیرا پرنده به سرعت برق و باد از جا پریده و با حالت اردک‌مانندی شروع به دویدن کرد. اکنون دیگر همه به دنبال او بودند. پرنده چند دقیقه‌ای را دویده و سپس ارتفاع گرفته بر فراز سر مردم دهکده به پرواز درآمد.

بار دیگر توجه همه به مایکل و روبی که ایستاده بودند تا نفسی تازه کنند، معطوف شد.

-حمله!

روبی که نزدیک بود به گریه بیفتد، بار دیگر شروع به دویدن کرد؛ اما شک نداشت که خیلی زود از پا می‌افتد و مایکل نیز امید چندانی به فرارشان نداشت.

ناگهان درست زمانی که فاصله‌ی مردم با آن بسیار کم شده بود، لباس‌هایشان توسط شخصی کشیده شده و هر دو به پرواز درآمدند. روبی که جرأت نگاه کردن به پایین را نداشت و هر لحظه ممکن بود بالا بیاورد، نگاهی به ناجی خود انداخته و این بار به راستی تمام محتویات معده‌اش را در گلویش احساس کرد.

همان پرنده‌ی سیاه‌رنگ و گول‌پیکری بود که در دهکده صدای ناسزاهایش را شنیده بود. مایکل که برخلاف روبی از نجات معجزه‌آسایشان خوشحال بود، تا رسیدن به مقصد مشغول نوازش پرنده شد.

هنگامی که دیگر کاملاً دست و پاهایشان بی‌حس شده بود، ارتفاع کمتر شده و خیلی زود در جنگل فرود آمدند. هر دو به سرعت بر روی زمین ایستاده و به پرنده خیره ماندند.

-تو می‌تونی حرف بزنی؟

روبی طاقت نیاورده و در نهایت سوالش را پرسید.

-بله، می‌تونم.

مایکل که گویی با صحنه‌ی چندان عجیبی روبرو نشده بود، با حالتی صمیمانه گفت:

-ازت ممنونم، تو نجاتمون دادی.

-نه، من ازتون ممنونم، اگه شما نبودین فردا صبح من رو به عنوان غذای خونگی می‌خوردن.

روبی اوق کوتاهی زد.

پرنده بی‌توجه به او گفت:

-اسم من سابیروسه. به خاطر لطفی که بهم کردین، هر وقت که به کمکم احتیاج داشتین، میام سراغتون.

سپس بال سیاه و براقش را نزدیک کرد.

مایکل فوراً تعدادی از پرهای او را کنده و گفت:

-ممنونم.

-خیلی خب وقت رفتنه.

-من هم ازت...

روبی قبل از آنکه بتواند جمله‌اش را کامل کند، این بار حقیقتاً اوق زده و مقداری از محتویات معده‌اش خالی شد. او به سرعت دامن کوتاهش را بالا آورد تا گوشه‌ی لب‌هایش را پاک کند؛ اما مایکل دستش را پایین آورده و گوشه‌ی پیراهنش را برای تمیزکردن لب‌هایش بالا برد.

روبی به وضوح احساس کرد که چیزی در انتهای قلبش فرو ریخته است. مایکل نیز برخلاف همیشه، در همان حال به چشم‌هایش خیره شد. نفهمیدند چند ثانیه و یا چند دقیقه به یکدیگر زل زده‌اند که با صدای گوش‌خراشی به خود آمدند.

هر دو برگشتند و به سابیروس نگاه کردند؛ گویی چند دقیقه‌ای می‌شد که سعی داشت توجه آن‌ها را به خود جلب کند.

-خب... دیگه واقعا وقت رفتنه.

-به امید دیدار.

-ممنونم! از اینکه نجاتمون دادیم و... نجات دادی!

روبی که خود نیز متوجه‌ی حرف‌هایش نبود، با گیجی به آن‌ها نگاه کرد.

سابیروس چنگالش را برای ابراز احساسات نسبت به آن دو روی زمین کشیده و سپس از زمین برخاسته و سایه‌ی پیکر غول‌آسایش بر روی آن‌ها افتاد. آن‌گاه طولی نکشید که در فراز آسمان آبی به پرواز درآمد، دورتر و دورتر شد تا در نهایت به نقطه‌ی کوچکی تبدیل شده و از نظر ناپدید شد.

-بیا این جا بشین.

مایکل روبی را وادار به نشستن بر روی کنده‌ی بزرگی کرد.

روبی بی‌حال و بی‌رمق ناخودآگاه سرش بر شانهِ مایکل افتاده و چشم‌هایش را بست.

-روبی، حالت خوبه؟

روبی دوست داشت از ته قلبش جیغ کشیده و گریه کند؛ اما در آن شرایط موفق به انجام هیچ‌کدام نمی‌شد، دست و پاهایش سست بوده و با آنکه اکنون معده‌اش به طور کامل خالی شده بود؛ اما همچنان حالت تهوع گریبان‌گیرش بود و سرش نیز به طور ناخوشایندی گیج می‌رفت.

روبی پس از چند ثانیه، با صدای بسیار ضعیفی با صادقانه‌ترین لحن ممکن گفت:

-نه.

چهره‌ی مایکل مانند کسانی بود که نه راه پس دارند و نه راه پیش؛ او با دختری که مریض و ناتوان شده بود، در جنگلی بسیار بزرگ در سرزمینی ناشناخته گیر افتاده بود. ای کاش اکنون جاناتان را در کنار خود داشت؛ او همیشه برای هر مشکل راه‌حلی پیدا می‌کرد. گرچه حضور گرم او را احساس نمی‌کرد؛ اما پندها و نصیحت‌هایش در رابطه با مواقع سخت را به خوبی به یاد داشت. اگر جاناتان بود در آن شرایط چه می‌کرد؟

«همیشه باید اولین مشکل رو حل کرد، هر چند که کوچیک و بی‌اهمیت به نظر بیاد؛ اما همیشه از اولش شروع کن.»

صدای پرمهر جاناتان در گوشش پیچید: «همیشه از اولش شروع کن.»

اگر قرار بود از اول شروع کند، پیش از هر کاری باید فکری به حال بهبود وضع روبی می‌کرد. آن دختر به امید او پا به این راه سخت و دشوار گذاشته بود، به امید او زندگی

راحت و بی‌دردسرش را رها کرده بود؛ اکنون نوبت او بود که فکری به حال این وضع کرده و هرچه زودتر او را از این وضعیت نجات دهد.

-روبی؟

مایکل با صدای آرامی او را صدا زد؛ اما روبی نایی برای حرف زدن نداشت و تنها سرش را به آرامی تکان داد.

-انگار تو نمی‌تونی با خوردن اون تمشک‌ها ادامه بدی، فکر کنم مربوط به اینه که تو مثل ما نیستی.

روبی با آنکه حال حرف زدن را نداشت؛ اما نتوانست از پرسیدن آن سوال خودداری کند:

-منظورت چیه که... مثل... شما نیستم؟

به سختی آن جملات را ادا کرده و با انتظار به او چشم دوخت؛ اما از آن جایی که سرش بر روی شانهای مایکل بود، فاصله‌ی صورت‌هایشان بسیار کمتر از قبل شد، چیزی که شاید هر دوی آن‌ها متوجهش بودند؛ اما غرورشان اجازه‌ی نشان دادن واکنشی را نمی‌داد.

مایکل به سختی آب دهانش را فرو داد و گفت:

-منظورم اینه که... من یک انسان معمولی‌ام، تا یه زمان کوتاه بدنم می‌تونه با سیر شدن ظاهری طاقت بیاره؛ اما تو... نمی‌دونم دلیل وجود اون نیروها چیه؛ اما... اون چیزی که من دیدم خیلی قدرتمندتر از تصوراتم بود، واسه همین هم بدنت به یه غذای واقعی نیاز داره، واسه همینم گول نمی‌خوره و هر چیزی رو که بخواد به طور غیرعادی باعث رفع گرسنگیت بشه پس می‌زنه.

-این‌ها رو از کجا می‌دونی؟

روبی با صدای گرفته‌ای این را گفت.

-این برای کس دیگه‌ای هم اتفاق افتاد، جاناتان... رهبر و راهنمای ما. بعد از مرگ ملکه‌ی سرزمینمون اگه وجود اون نبود همه‌ی ما نابود می‌شدیم.

-اما چی شده که ملکه... جونش رو از دست داد؟ مگه اون...

روبی سرفه‌ی خشکی کرده و نتوانست سوال دیگری بپرسد.

مایکل سر او را از روی شانهاش بلند کرده و گفت:

-آروم باش، بعد هم می‌تونیم راجع به این قضیه صحبت کنیم. فعلا... فعلا باید استراحت کنی.

سپس دستش را به زیر پاهای او برده و با یک حرکت به راحتی او را بلند کرده و در آغوش کشید. روبی در همان حال، متوجه‌ی احساس خوشایندی شد که سراسر وجودش را فرا می‌گرفت، دستی که به دور گردن مایکل حلقه شده بود نیز تحت تاثیر همان احساس یخ کرده و بی‌حرکت مانده بود.

اما روبی خیلی زود به آن نتیجه رسید که تنها خودش به آن موضوع اهمیت می‌دهد؛ زیرا مایکل با چهره‌ای کاملاً بی‌اعتنا و خونسرد به سمت همان درختی که حفره‌ی بزرگی داشت حرکت می‌کرد. با فکرکردن به آن موضوع، غرورش جریحه‌دار شده و این‌بار تمام آن حس‌های خوشایند را پس زده و با بی‌حالی سرش را روی سینه‌اش گذاشت.

ناگهان مایکل مانند کسانی که دچار شوک بزرگی شده باشند، به صورت آرام روبی نگاه کرد که سرش اکنون روی سینه‌اش قرار داشت. قلبش چنان پرشتاب و محکم می‌زد که بیم آن داشت صدایش را به گوش روبی رسانده و احساس درونی‌اش را لو بدهد؛ اما

روبی تا رسیدن به درخت پیر و کهنسال چشم‌هایش را باز نکرد و همچنان آرام و بی‌حرکت در همان حالت ماند.

مایکل آرام و بااحتیاط او را روی زمین خواباند، سپس از جا بلند شده و از کوتاه‌ترین درختی که در آن اطراف بود بالا رفت و تا جایی می‌توانست شاخ و برگ‌های بزرگ درخت را کند و به سختی از آن پایین آمد.

به محض ایستادن بر روی زمین، به حالت دو بازگشت و برگ‌ها را دور تا دور حفره قرار داد؛ به طوری که دیگر سطح زمین دیده نمی‌شد.

-روبی؟

روبی با شنیدن صدای او هیچ عکس‌العملی نشان نداد. اگر رنگ صورتش تغییر نکرده و ضربان قلبش ثابت نبود، حتما نگران او می‌شد؛ اما در آن لحظه شک نداشت که پس از تعقیب و گریزهای آن روز، از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفته است.

مایکل به آرامی او را وارد حفره کرده، بر روی برگ‌های نرم خواباند. برای لحظه‌ای بی‌اراده نگاهش به بازوها و پاهای برهنه‌اش افتاد؛ اما قبل از آنکه احساسش بخواهد او را در مقابل آن همه زیبایی سست کند، منطقتش وارد میدان شده و این فکر را به سرش انداخت که با تاریکی هوا سرما نیز به دنبالش خواهد آمد؛ بنابراین از جا برخاست که تا قبل تاریک شدن هوا، تمام آن اطراف را برای پیدا کردن سنگ‌هایی که توانایی درست کردن آتش را داشته باشند بگردد. چیزی به تاریکی هوا نمانده بود که در نهایت دو سنگ سفید و درخشان را در فاصله‌ای دورتر از آن محوطه یافته و با شکستن چند شاخه‌ی درخت به نیت درست کردن آتش به درخت کهنسال نزدیک شد.

چند ساعتی از شب می‌گذشت. مایکل از میان شعله‌های آتش، نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌اش انداخت. هر دم نگران‌تر از قبل می‌شد؛ زیرا پس از تاریکی هوا روبی مدام ناله کرده و جویده‌جویده کلماتی را مرتب تکرار می‌کرد.

با آنکه چرخیدن در جنگل، آن هم در شب خطرناک‌ترین کار ممکن بود؛ اما نمی‌توانست بیش از آن دست روی دست بگذارد. مایکل آخرین نگاه را به او انداخته و شروع به قدم‌زدن در دل جنگل کرد. آسمان آن شب صاف و مهتابی بود؛ اما سوز سردی بدنش را می‌لرزاند؛ اما مایکل بی‌اهمیت به آن سرمای جان‌گداز قدم‌هایش را برمی‌داشت. گاهی اوقات صدای زوزه‌ی گرگ‌ها و غرش‌های عجیبی به گوش می‌رسید؛ اما مایکل در کمال بی‌احتیاطی قدم به عمیق‌ترین قسمت جنگل گذاشت.

ناگهان با دیدن حرکت سریعی پشت بوته‌های آن طرف جنگل، خود را پشت درختی پنهان کرده و به طور نامحسوسی به آن سمت نگاه کرد. با دیدن خرگوش سفید و کوچکی که از لابه‌لای بوته‌ها بیرون پرید، نفس عمیقی کشیده و چوبی را که برای محافظت با خود آورده بود، محکم در دستش نگه داشت؛ سپس با گام‌هایی بسیار آهسته به او نزدیک شد.

«نبرد سخت»

صبح روز بعد، روبی با بوی خوشی که از همان نزدیکی بلند شده بود، از خواب بیدار شد. حالش کمابیش بهتر از روز قبل بود؛ اما همچنان ضعیف و ناتوان بوده و به سختی می‌توانست تکان بخورد؛ ولی لااقل دیگر خبری از سرگیجه‌ها و حالت تهوع نبود.

-صبح به‌خیر!

با شنیدن صدای مایکل، نفس راحتی کشیده و گفت:

-فکر کردم مردم، پس هنوز همین جاییم.

-آره هستیم، مگه اینکه مدرکی برای اثبات نبودنمون پیدا کنی.

روبی خندید و سعی کرد بنشیند؛ اما این کار نیز دشوار به نظر می‌رسید.

مایکل فوراً از جا برخاسته و کمک کرد تا از حفره خارج شده و روی زمین بنشیند.

روبی تکیه‌اش را به درخت داده و چشمانش را بست.

-وقتی بیدار شدم بوی خوبی حس کردم؛ ولی انگار...

-درست حس کردی!

روبی چشم‌هایش را باز کرد و بلافاصله نگاهش به گوشت سرخ‌شده‌ای که در میان دو

چوب روی خاکستر قرار داشت، افتاد.

-بهم نگو که اون...

-گوشت خرگوشه، امیدوارم خوشت...

قبل از آنکه مایکل جمله‌اش را تمام کند، روبی با یک حرکت سریع جلوتر آمده و یکی از

چوب‌ها را از روی خاکستر آتش شب گذشته برداشت و بی‌آنکه حرفی بزند، شروع به

خوردن کرد. مایکل با حیرت به او نگاه کرده و سعی کرد از زدن لبخند خودداری کند.

وقتی هردو چوب‌ها را به گوشه‌ای انداختند، کاملاً سیر شده و گویی به طور ناگهانی از

تمام مشکلات فارغ شده بودند. روبی در آن لحظه فهمید که گرسنگی تا چه اندازه

می‌تواند بر روی انسان تاثیر بگذارد؛ زیرا در شب گذشته بدترین حس‌های عالم را داشته

و خود را بدبخت‌ترین موجود بر روی زمین می‌دانست؛ اما اکنون نظرش کاملاً متفاوت بود.

با تصمیم مایکل، خیلی زود از جای برخاسته و بار دیگر قصد رفتن به دهکده را کردند. از نظر روبی رفتن دوباره به آن‌جا دیوانگی محض بود؛ اما مایکل اعتقاد داشت که باید هر طور که شده و به آن انسان‌های بی‌مغز بفهمانند که آن‌ها نیاز به کمک دارند و هیچ‌گونه نیتی پشت آن درخواست نیست.

-به نظرت حرفمون رو باور می‌کنن؟

روبی برای پنجمین بار این سوال را پرسید. مایکل نگاه خصمانه‌ای به او انداخت و گفت:
-نمی‌دونم، باید سعی کنیم که باور کنن.

-ولی فکر نکنم تاثیری داشته باشه؛ چون دفعه‌ی قبل حتی اجازه ندادن که شروع به صحبت کنیم.

مایکل حرفی نزد و روبی ادامه داد:

-نمیشه پیاده تا آدینس رفت؟!

-آدونیس!

مایکل با حالتی هشداردهنده این را گفت و جمله‌ی بعدی‌اش را اضافه کرد:

-چرا میشه؛ ولی احتمالاً چند ماهی زمان می‌بره. تازه اگه راه رو گم نکنیم و از دست خطرات بین راه جون سالم به در ببریم.

روبی با ناامیدی سر جایش ایستاده و گفت:

-چه قدر خوب بود اگه بال داشتیم، اون وقت تنها نگرانیمون تصادف با هواپیماها بود.

ناگهان مایکل سر جایش میخکوب شده و با حیرت و شگفتی گفت:

-تو... تو چی گفتی؟!

روبی با خونسردی گفت:

-چی؟... آها! هواپیما یه جور وسیله‌ی مسافرت تو زمان ماست که...

-نه، نه! اون نه! قبلش، قبلش چی گفتی؟

-نگرانی؟ تصادف؟ آها. گفتم اگه بال داشتیم واقعا... مایکل؟ چت شد؟

مایکل با هیجان گفت:

-چرا زودتر به فکر خودم نرسید؟ ما می‌تونیم از سابیروس...

اما درست قبل از تمام‌شدن جمله‌اش، صدای جیغ بلند و گوش‌خراشی در تمام جنگل پیچیده و روبی در یک ثانیه، با سرعت سرسام‌آوری به بالای درخت کشیده شد.

-روبی!

روبی با سردرگمی نگاهی به اطرافش انداخت، نمی‌دانست با چه نیرویی به بالای درخت کشیده شده است که با دیدن صحنه‌ی مقابلش قلبش در سینه فرو ریخت.

برای لحظه‌ای گمان کرد که دیگر خونی در بدن ندارد.

مار سبزرنگ و بزرگی در فاصله‌ی نزدیکی از او بر روی شاخه‌ی درخت می‌خزید و فش‌فش تهدیدآمیزش در گوشش می‌پیچید.

روبی توانی برای حرکت نداشت. از طرفی دیگر با کوچک‌ترین حرکتی از روی درخت افتاده و حتی اگر آن‌جانور وحشی زهرش را در بدنش فرو نمی‌کرد، با افتادن از آن

فاصله تمام استخوان‌هایش خرد می‌شدند؛ ناچاراً دو دستی به شاخه‌ی درخت چسبیده و از ته دلش فریاد زد:

-مایکل!

اما گویی با آن کار مرتکب اشتباه بزرگی شد؛ زیرا آن افعی گول‌پیکر را خشمگین‌تر از پیش کرده و او را وادار به حمله کرد.

-روبی...! این پایین...! اون بالا...! چیه؟

روبی با تعجب خود را عقب‌تر کشیده و با این کار حس کرد که شاخه‌ای که وزنش بر روی آن قرار داشت، اندکی خمیده‌تر شد، آن‌گاه با صدای لرزانی فریاد زد:

-من...منظورت چیه؟

افعی خشمگین بار دیگر فش‌فش ملایمی کرده با حالت تهاجمی به دور او چرخید.

-روبی! طاقت بیار.

روبی با عصبانیت دهانش را باز کرد؛ اما وقتی برای چندمین‌بار چرخش سر مار را به دورش احساس کرد، عصبانیتش چندین برابر شد. گویی مار قصد بازی با طعمه‌اش را داشته و تصمیم داشت که قبل از بلعیدن او را تا سرحد مرگ بترساند؛ اما روبی بیش از آنکه بترسد، خشم و عصبانیت آشنایی را در وجودش احساس می‌کرد. ناگهان هجوم نیرویی غیرعادی را در دست‌هایش احساس کرد؛ درست مانند آن بود که شیئی پشت پوست دست‌هایش به انتظار نشسته و با فشار زیادی سعی در بیرون‌آمدن داشته باشد. روبی با وحشت یکی از دست‌هایش را بالا آورده با دیدن حرکتی که زیر پوست دستش در جریان بود وحشت‌زده شد.

درست همان لحظه بود که فهمید دیگر تاب مقاومت در مقابل نیروی درونش را ندارد، آن‌گاه با فریادی از خشم هر دو دستش را بلند کرده و سر بزرگ و بدترکیب افعی را گرفته و چنان فشاری به او داد که خون کمی از انتهای دهانش بیرون زد؛ اما گویی برای روبی کافی نبود؛ زیرا جیغ بلندتری کشیده، سر مار را با آخرین قدرت به تنه‌ی درخت کوبید؛ آن‌گاه سر افعی از تنش جدا شده و از آن فاصله بر روی زمین افتاد و غلتید.

درست همان لحظه بود که خشم روبی فروکش کرده و بدن افعی را که به شدت تکان می‌خورد رها کرده و سعی کرد تعادل خود را حفظ کند؛ اما دیگر دیر شده بود؛ زیرا شاخه‌ای که بر روی آن خوابیده بود شکسته و روبی نیز با سرعت بر روی زمین سرد و سخت جنگل فرود آمد و به محض برخورد با زمین، صدای شکستن استخوان دستش راستش به گوش رسید و ناله‌ی دردناکش به هوا رفت.

-روبی!

روبی از شدت درد چشم‌هایش را بسته بود و مدام در دلش به مایکل فحش و ناسزا می‌گفت؛ زیرا نمی‌دانست اکنون که او کلک آن افعی غول‌پیکر را کنده، چرا هنوز هم مایکل به سراغش نمی‌آید. جواب این سوالش را زمانی گرفت که لای یکی از پلک‌هایش را باز کرده و همان لحظه بود که چشمش به سر دیگر افعی افتاد که با تمام قوا سعی در نیش‌زدن مایکل داشت.

(آمفی‌زبنی نوعی افعی دو سر است که یک سر او در جای معمول خود و سر دیگر در ناحیه‌ی دم قرار دارد. با هر دو سر نیش می‌زند و به چابکی می‌خزد و چشم‌هایش همچون شمع می‌درخشد. همچنان مشهور است که اگر او را دو نیم کنند، دو نیمه‌اش به هم می‌پیوندند.)

منبع: کتاب جانوران خیالی)

مایکل تمام تلاشش فرار از نیش‌های زهرآگین او بود و هیچ فرصتی برای حمله نداشت.

روبی به سرعت از جایش برخاست. در آن شرایط نمی‌توانست همان‌طور بنشیند و شاهد مرگ او باشد، باید کاری می‌کرد. بی‌توجه به درد دستش، جلوتر رفته و فریاد زد:

-آهای کله‌کدو!

درست همان لحظه سر افعی با حرکتی آهسته به سوی او بازگشت.

روبی با نهایت شجاعتش شروع به حرف‌زدن کرد، با این وجود هنگام صحبت صدایش لرزش بسیاری داشت.

-اگه می‌تونن بیا من رو بگیر.

-روبی نه!

افعی بی‌تعارف، چنان‌که گویی دعوت او به مبارزه را دریافته بود، به سمت جلو خزیده و سر بزرگش را با حالت تهاجمی بلند کرد. پاهای لرزان روبی او را وادار می‌کرد که در همان لحظه پا به فرار بگذارد؛ اما او نمی‌توانست، اکنون که تا آن‌جا پیش رفته و چنین شجاعتی از خود نشان داده بود، جازدن حماقت محض بود؛ زیرا شک نداشت که در آن صورت مورد تمسخر مایکل قرار می‌گیرد.

-بیا!

افعی با حرکتی آهسته سرش را به او نزدیک‌تر کرد. روبی در وجودش به دنبال آن نیرو می‌گشت؛ اما خبری نبود. فاصله‌اش با آن حیوان بی‌رحم هر لحظه کمتر می‌شد؛ ولی باز هم خبری نبود. روبی مرتب دست‌هایش را تکان می‌داد و زمزمه می‌کرد:

-زودباش، زود باش!

ولی تلاشش بی‌فایده بود، اکنون دیگر فرصتی نمانده بود و افعی به قصد فروکردن نیش‌هایش، با سرعت سرسام‌آوری به او نزدیک شد و روبی چشم‌هایش را بست. درست همان لحظه صدای فریادی در تمام جنگل پیچید و ناگهان همه‌جا در سکوت مرگباری فرو رفت.

جرأت بازکردن چشم‌هایش را نداشت، هر لحظه منتظر درد وحشتناکی در جای‌جای بدنش بود؛ اما مدتی گذشت و به جز زق‌زق دست شکسته‌اش درد دیگری را احساس نکرد. آنگاه به آرامی لای پلک‌هایش را باز کرده و با دیدن صحنه‌ی مقابلش، دهانش از شدت تعجب نیمه‌باز ماند. مایکل شاخه‌ی بزرگ درختی را درست در وسط بدن افعی فرو کرده بود و اکنون به جز یک لایه‌ی نازک پوست، چیز دیگری برای پیوند دو تکه‌ی بدنش باقی نمانده بود.

مایکل بی‌معطلی شاخه را انداخته و به سمت او دوید.

-روبی، حالت خوبه؟

-آره فقط... آخ!

-چی شد؟

-دستم... فکر کنم شکسته.

روبی انتظار داشت مایکل از به وجود آمدن یک مشکل دیگر عصبانی شود؛ اما او تنها با نگرانی نگاهی به دستش انداخته و کمک کرد تا از جایش بلند شود.

-حالا چیکار کنیم؟ فقط همین رو کم داشتیم.

-اشکالی نداره، رفتنمون تو این شرایط اون قدرها هم ضروری نیست، در حال حاضر خوب شدن دستت از هر چیز دیگه‌ای واجب‌تره.

روبی با شنیدن این حرف، احساس کرد هر لحظه ممکن است در دو طرف دست‌هایش بال‌های بزرگی ظاهر شوند و او از شدت خوشحالی به پرواز در بیاید.

او و مایکل راه آمده را برگشتند و بار دیگر خود را به درخت کهن سال رساندند. روبی دستی به تنه‌ی درخت کشیده و گفت:

-انگار حالا حالاها مهمون خودتیم.

مایکل زیرچشمی نگاهی به او انداخته و گفت:

-برو تو بشین، نباید دستت رو حرکت بدی.

روبی با صورتی که از شدت درد در هم رفته بود، به درخت تکیه داده و به او خیره شد. مایکل با عجله چوب‌هایی را که جمع کرده بود، روی هم چیده و سعی داشت آتش کوچکی درست کند. چیزی به غروب خورشید نمانده بود و روبی به شدت خسته و گرسنه بود؛ اما حرفی نزد زیرا نمی‌خواست بار دیگر او را به دردسر بیندازد؛ اما طولی نکشید که صدای قار و قور شکمش بلند شده و با زبان بی‌زبانی همه‌چیز را لو داد.

روبی دست سالمش را فوراً بر روی شکمش گذاشته و گفت:

-بعضی وقت‌ها این‌جوری میشه.

لبخند نامحسوسی روی لب‌های مایکل نشست، سپس به او نزدیک شده و درست در مقابلش زانو زد. روبی هر چه می‌کرد نمی‌توانست در برابر آن چشم‌ها مقاومت کند، گرسنگی و از طرفی درد دستش او را ضعیف کرده و مقاومت در برابر آن چشم‌های شگفت‌انگیز را غیرممکن ساخته بود.

-درد می‌کنه؟

مایکل با صدای بسیار آرامی این را پرسید.

روبی که همچنان خیره به چشم‌های او بود، با صدایی آهسته‌تر از او گفت:
-خیلی.

-من رو ببخش که در حال حاضر هیچ کاری از دستم برنمیاد، فقط چند ساعت مقاومت کن، من الان میرم به دهکده و هرطوری که شده اونا رو راضی می‌کنم که بهمون کمک کنن.

-نه! نرو!

روبی با صدای بلندی این را گفت و بی‌اراده یقه‌ی لباسش را به سمت خود کشید.

مایکل از شدت تعجب چشم‌هایش گرد شده و به او زل زده بود.

-ب...ببخشید، یه ذره هول شدم. ولی تو نباید بری؛ چون ممکنه... ممکنه...

مایکل به او نزدیک‌تر شده و با لحن عجیبی زمزمه کرد:

-ممکنه که چی؟

روبی توان حرف‌زدن را نداشت؛ گویی قدرت تکلمش را به طور کامل از دست داده بود، تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، نگاه‌کردن به آن چشم‌ها بود که گویی دارای یک نیروی مغناطیسی فوق‌العاده بودند. خوشبختانه آن وضعیت خیلی به طول نینجامید و مایکل در حالی که لبخند مرموزی به لب داشت، از جا برخاسته و گفت:

-قول میدم که راضی‌شون کنم. می‌تونی این چند ساعت رو تحمل کنی؟ اگه نمی‌تونی...

-می‌تونم!

روبی ناخواسته این را گفت و ادامه داد:

-فقط خواهش می‌کنم زودتر برگرد، من از تنهایی می‌ترسم.

مایکل نگاه عمیقی به او انداخت که از چشم‌های روبی پنهان ماند و سپس گفت:
 -قسم می‌خورم! حالا برو داخل و تحت هیچ شرایطی از اون‌جا بیرون نیا. در حال حاضر
 اون‌جا امن‌ترین جای دنیاست، پس بهم قول بده که از اون‌جا بیرون نمی‌ای.
 -قول میدم.

-خیلی خب، پس... پس من میرم.

-مراقب خودت باش.

-تو هم همین‌طور. من تا قبل از سپیده‌ی صبح برمی‌گردم، حالا دیگه برو.

روبی آخرین نگاه را به او انداخت. سپس به سختی وارد حفره‌ی درون درخت شده و
 همان‌جا نشست و دست دردناکش را در آغوش گرفت.

«کالینوس»

چند ساعتی از رفتن مایکل می‌گذشت؛ ولی همچنان خواب به چشم‌هایش نمی‌آمد و
 شاید بزرگ‌ترین دلیل بی‌خوابی‌اش، صدای‌های عجیبی بود که هر چند دقیقه یک بار به
 گوش می‌رسید؛ صداهایی همچون زوزه‌ی گرگ‌ها، هوهوی جغدها، غرش‌های خفیف و
 خش‌خش‌های ملایمی که از هر طرف به گوش می‌رسید. درد دستش کمتر شده بود،
 البته در صورتی که قصد تکان‌دادنش را نداشت؛ زیرا به محض کوچک‌ترین حرکت، درد
 در تمام نقاط دست و بازوهایش پخش می‌شد.

ناگهان فکرش به سمت پدرش کشیده شد. در آن چند روز سعی کرده بود که کمتر به او
 فکر کند؛ زیرا با فکرکردن به او احساس بدی گریبان‌گیرش می‌شد. روبی به سلنا نیز فکر
 می‌کرد، به آنکه حتی تصورش را نمی‌کند که بهترین دوستش فقط در همان چند روز چه

اتفاقات شگفت‌انگیزی را تجربه کرده و حتی دوبار مرگ را در مقابل چشم‌هایش دیده است. او به شخص دیگری نیز فکر می‌کرد. کوین؛ کسی که زخم عمیقی بر روی قلبش ایجاد کرده و غم بزرگی را برایش به ارمغان آورده بود. کسی که حسرت یک آغوش، یک بوسه از طرف پدرش را به قلبش گذاشته بود؛ آغوش گرم و بوسه‌ی داغی که می‌توانست بهترین مرهم دردش در این موقعیت سخت و دشوار باشد. چنان نفرتی از آن پسر به دل داشت که سیاهی‌اش می‌توانست وجود نحسش را نابود کند. روبی دست‌های مشت‌شده‌اش را روی پاهای برهنه‌اش گذاشت و همان لحظه قسم خورد که روزی انتقام آن روزها، آن ساعت‌ها، آن دقیقه‌ها و ثانیه‌ها را از او بگیرد.

درست همان موقع بود که صدای زمزمه‌های ضعیفی به گوش رسید. تمام بدنش از شدت ترس داغ شد، زق‌زق دست شکسته‌اش نیز بیشتر شده و ضربان قلبش بالا رفت. با دقت به آن صداها که هر لحظه واضح‌تر می‌شدند گوش داد.

(Σας είπα Όχι εδώ! - بهت گفتم که این‌جا نیست.)

(είναι! είναι! - هست، هست!)

روبی احساس می‌کرد قلبش از کار افتاده است، نمی‌دانست آن‌ها از کدام سرزمین هستند؛ زیرا به زبان بیگانه‌ای صحبت می‌کردند که باعث می‌شد تمام موهایش سیخ شوند. بی‌اطلاعی‌اش از معنی سخن‌هایشان نیز، ترسش را چندین برابر می‌کرد. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت تا آنکه صدای خس‌خسی بلند شد و روبی با شنیدن آن صدا، جلوی دهانش را گرفت تا فریاد نزند.

(Είμαι βέβαιος εδώ! - مطمئنم که همین‌جاست!)

زن با صدای جیرجیرمانندی فریاد زد:

پού είναι;, πού είναι; - (پس کو؟ کجاست؟)

مرد دماغش را با صدای بدی بالا کشید و گفت:

Εδώ -, Αυτό είναι έτοιμος μου αγάπη? (این جاست، عزیزم... خودشه. آماده‌ای؟)

آن زن با لحن مشتاقانه و حریصی زمزمه کرد:

Εχω προετοιμαστεί σε λίγες ημέρες (آغازآماده‌ام عشقم! چند روزه که آماده‌ام!)

سپس تنها چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت و آن‌گاه...

شترق!

روبی با شنیدن آن صدا از جا پریده و سرش به درخت اصابت کرد. چند دقیقه‌ای با وحشت به صداهای اطراف گوش داد. زمانی که خیالش از رفتن آن‌ها راحت شد، نفس عمیقی کشید؛ اما این راحتی خیال خیلی دوام نیاورد و ناگهان دو جفت چشم در داخل حفره پدیدار شدند. روبی با آخرین توان چنان جیغی کشید که تا چند ثانیه گمان کرد که دیگر هرگز نمی‌شنود.

آن چشم‌ها هنوز به او زده بودند، که در نهایت یکی از آن‌ها به حرف آمده و گفت:

-آه خدایان بزرگ، این‌جا رو نگاه کن لویی، یه دختر کوچولوی شیرین!

روبی با شنیدن لهجه و صدای کاملاً عادی آن زن، کمی آرام‌تر شده و نگاهی به قد و قواری خود انداخت.

-آره... آره، واقعا که شیرینه!

-عزیزم، این‌جا چی کار می‌کنی؟ خونه‌تون رو گم کردی؟ می‌خواهی کمکت کنم؟ لویی؟

-آره، آره، مطمئن شیرینه!

آن زن سقلمه‌ی پنهانی به همسرش زد و دستش را به طرف روبی دراز کرد.

روبی با شک و تردید، دست سالم و لرزانش را به طرف او برده و هر سه‌نفر از آن حفره‌ی تاریک و کوچک بیرون آمدند. به محض خارج‌شدن از آن فضای تنگ و تاریک، احساس کرد که دیگر می‌تواند حرف بزند.

-شما... شما کی هستین؟

-ما؟ اوه عزیزم واقعا که حتی صدات هم شیرینه!

روبی با تعجب به آن زن و مرد خیره شده و نگاهی به سر تا پای آن‌ها انداخت؛ آن زن قدی متوسط داشت، با لباس‌های گل‌گلی که دستمال سر مسخره‌ای را به دور سرش پیچیده بود، چشم‌های سبزرنگش در آن تاریکی برق می‌زدند. همسرش نیز دست کمی از او نداشته و شباهت بسیاری به انسان‌های غارنشین داشت.

پس از مدتی نگاه خیره‌اش را از آن‌ها گرفت و گفت:

-پس اونایی که الان این‌جا بودن، کجان؟

-منظورت چیه عزیزم؟ کس دیگه‌ای غیر از ما این‌جا نیست، مگه نه لوییز؟

لوییز که مشغول کشیدن زبانش به دور لبش بود، تندتند گفت:

-چی؟ آهان! آره، کسی نیست.

نگاه آن زن به دست روبی افتاده و گفت:

-اوه دخترم، تو مجروح شدی! باید هر چه زودتر درمان بشی!

-ممنون... خانم؛ اما...

-خانم نه، عزیزم می‌تونم من رو میلانا صدا کنی.

-اوه، خیلی خب باشه. خانم میلانا من نمی‌تونم باهاتون بیام؛ چون این‌جا منتظر دوستم، اگه بیاد و ببینه که نیستم...

-دوست؟ دوست؟ تو یه دوست داری؟ کو، کجاست؟

لوییز چنان بالا و پایین می‌پرید که گویی یک جَوَنده‌ی گول‌پیکر وارد لباس‌هایش شده بود!

-آروم باش لوییز!

میلانا با حالتی هشداردهنده این را گفت، سپس خنده‌ی بلندی کرده و ادامه داد:

-ببخشید، همسر من عاشق مهمونه، هر چه قدر بیشتر بهتر، مگه نه عزیزم؟!

-البته! البته!

لوییز با حالتی بی‌قرار این را گفت.

-خونه‌ی ما همون جاست عزیزم، درست وسط جنگل، فاصله‌ی زیادی با این‌جا نداره. مطمئن باش که می‌تونم بعد از درمان دستت و رفع خستگی برگردی پیش دوستت.

روبی با حالتی مشکوک به آن‌ها نگاه کرد، به هیچ‌وجه فکر نمی‌کرد که آن زن و شوهر قصد آسیب‌رساندن به او را داشته باشند؛ اما از طرفی حس بدی نسبت به همراهی با آن‌ها داشت؛ اما با خود فکر کرد که رفتن با آن‌ها ضرری ندارد، شاید میلانا داروی قوی به او می‌داد که درد دستش را کمتر کند. در آن‌جا بهتر می‌توانست استراحت کند و مهم‌تر آنکه حتما غذایی برای خوردن در خانه‌ی آن‌ها پیدا می‌شد. سرانجام تصمیم خود را گرفته و گفت:

-باشه، باهاتون میام؛ اما صبح خیلی زود باید به این جا برگردم.

-اوم، البته عزیزم.

میلانا نگاه خریدارانه‌ای به او انداخت و سپس خیلی زود روبی به همراه آن‌ها راهی عمیق‌ترین قسمت جنگل شد.

مایکل رشته‌ای از موهای سفید رافائل را با احتیاط از روی زانوهایش کنار زد.

(رافائل، پیرترین انسان در سرزمین کالینوس؛ سرزمینی ناشناخته، اما آرام و به دور از تمام تاریکی‌های سرزمین‌های اطراف، تنها سرزمینی که از چشم شب‌های شنل‌پوش و ملکه نارسیسا پنهان ماند).

-خب، حالا چه کمکی از دست ما بر میاد؟

رافائل با حالتی متفکرانه این را پرسید.

مایکل نگاه زیرچشمی به باقی افراد حاضر در خانه انداخته و با لحن ملایمی گفت:

-من فقط می‌خوام ما رو به جایی که بهش تعلق داریم برگردونین.

-پسرجون اگه این قدر به مردن علاقه داری، بگو تا خودم ترتیبیت رو بدم!

مایکل با حالتی کنجکاوانه به او نگاه کرد و رافائل ادامه داد:

-خودت رو به اون راه نزن، اگه واقعا در آدونیس متولد شده باشی می‌دونی که اون سرزمین سال‌هاست که نفرین شده و بیست‌ساله که مردمش رنگ خوشی رو ندیدن، البته اگه هنوز مردمی وجود داشته باشن.

مایکل فوراً گفت:

-وجود دارن، اگه چنین اطلاعات دقیقی از آدونیس دارین باید بدونین که پرنسس قبل از اون اتفاق جون همه‌ی مردم رو نجات دادن.

رافائل بار دیگر در فکر فرو رفته، دستی به ریش طویلش کشید و با صدای آرامی گفت:
-غذات رو بخور.

مایکل دستش را به سمت ظرف غذا دراز کرد؛ اما با دیدن رشته‌ی بلند و نقره‌فامی که در بشقاب قرار داشت، به سختی زمزمه کرد:

-ممنونم؛ اما... فکر کنم بهتر باشه قبلش به یه توافق دو نفره برسیم.

رافائل با لبخند محوی گفت:

-بخور پسر جون، نکنه فکرکردی توش سم ریختم؟

-نه! نه فقط...! باشه.

مایکل به طرز نامحسوسی موی بلند رافائل را از بشقاب کنار زده و با بی‌میلی شروع به خوردن کرد. هنوز چند دقیقه از خوردنش نگذشته بود که به طور ناگهانی به یاد روبی افتاد، بشقابش را به گوشه‌ای هل داده و با لحن محکمی گفت:

-از پذیراییتون ممنونم؛ ولی من باید خیلی زود برگردم.

مردی که درست در کنار رافائل ایستاده بود، با لحن تندی گفت:

-هی پسر، نکنه عقلت رو از دست دادی؟ می‌خوای برگردی به جنگل...

رافائل با تکان مختصر دستش او را وادار به سکوت کرده و با صدای آرامی زمزمه کرد:

-جنگل پیر از راز و رمزهای پنهانی، چرا می‌خوای به اون‌جا برگردی؟

-چون کسی رو که واقعا واسه‌م باارزشه اون‌جا تنها گذاشتم و اومدم این‌جا تا برای نجات اون هم ازتون کمک بگیرم.

-فکر نمی‌کنی خواسته‌هات هر لحظه دارن بزرگ‌تر و وحیقانه‌تر میشن؟ چرا ما باید به شما کمک کنیم؟

مایکل نگاهی به مرد پیش رویش انداخت، چهره‌ی خشن و پرجذبه‌اش شباهت بسیاری به رافائل داشت و گویی او نیز از جایگاه ویژه‌ای در آن سرزمین برخوردار بود؛ زیرا تمام مدت در کنار رافائل ایستاده و در هر موردی اظهار نظر می‌کرد.

رافائل با لحن هشداردهنده‌ای گفت:

-فرد!

فرد برخلاف میلش سکوت کرده و چهره‌اش بیش از پیش در هم رفت، رافائل نفس عمیقی کشیده و بار دیگر شروع به صحبت کرد:

-خیلی خب، قبوله. من به دوستت هم کمک می‌کنم.

مایکل با حرارت دهانش را برای تشکر از او باز کرده بود که با شنیدن جمله‌ی بعدی‌اش بار دیگر سکوت کرد.

-اما در عوضش می‌خوام که کاری رو برامون انجام بدین. من به تو و دوستت کمک می‌کنم، غذا و دارو هم به اندازه‌ی کافی براتون فراهم می‌کنم و البته راهی برای برگشت به سرزمینتون پیدا می‌کنم؛ اما قبلش... باید شرایط رو بی‌چون و چرا قبول کنی و قول بدی کاری رو که ازت می‌خوام به نحو احسن انجام بدی.

مایکل با شنیدن حرف‌های او به فکر فرو رفت، پذیرفتن یک خواسته از طرف آن پیر دانا چیزی بوده که به سختی می‌توانست آن را رد کند؛ اما در صورت قبول کردن، چه تضمینی

بود که هر دوی آن‌ها به خطر نیفتند؟ از طرفی وظیفه‌ی او پیدا کردن و برگرداندن آخرین امیدشان به سرزمینش بود. آیا این درست بود که با بی‌فکری پیشنهاد نامعلومی را بپذیرد و خود و روبی را به سوی خطراتی مرگبار بکشانند؟

مدت طولانی سکوت در آن خانه‌ی کوچک حکم‌فرما بود، تا آنکه مایکل سکوت را شکسته و گفت:

-اگر در این راه به خطر بیفتیم چی؟ اون وقت تضمینی هست که بتونیم جون سالم به در ببریم؟

رافائل در کمال خونسردی سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد، آن‌گاه تابی به انتهای ریشش داده و با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

-در صورتی که به خطر بیفتین هیچ کمکی از دست من و مردمم برنمیداد.

مایکل با شنیدن آن حرف، پوزخندی زد و فرد چشم‌غره‌ی اساسی به او رفت.

-اشتباه فکر نکن پسر، این به‌خاطر این نیست که نمی‌خوام، به این دلیل که من هیچ اطلاعی از خطراتی که سر راهتون قرار می‌گیره ندارم و مهم‌تر از همه اینکه قدرت خاصی هم ندارم. تنها کار مفیدی که من می‌تونم انجام بدم، راهنمایی مردمم و تشویق اون‌ها برای قدم‌گذاشتن در راه درسته.

مایکل نتوانست خودداری کند و گفت:

-متاسفم؛ اما راهنمایی‌ها و نصیحت‌هاتون نمی‌تونه جلوی اون خطرات مرگبار رو بگیره.

-شاید نصیحت‌های من نتونه؛ اما عقل و هوش شما می‌تونه بزرگ‌ترین سلاحتون باشه.

اگر قبول کنی که این کار بزرگ رو برامون انجام بدی، من هم دانش اندکم رو در اختیارتون می‌ذارم و نقشه‌های زیرکانه‌ای رو برای نجات از مهلکه‌ها بهتون یاد میدم.

مایکل بار دیگر به فکر فرو رفت. او باید نظر روبی را نیز می‌دانست؛ اما در آن شرایط چاره‌ی دیگری نداشت. او قبل از هر کاری باید غذا و دارو را برای آن مدت کوتاه فراهم می‌کرد؛ بنابراین تصمیم گرفت تا قبل از بهبودی کامل روبی به آن مسئله فکر نکند.

-خب جوون، می‌خوای خواسته‌ام رو بشنوی یا نه؟

مایکل کمی مکث کرد، سپس تصمیم خود را گرفته و گفت:

-من می‌شنوم.

«شکارچیان جنگل»

فرد و مایکل پس از خارج شدن از دهکده، قدم به راه منتهی به جنگل گذاشتند. فرد فانوس بزرگی در دست داشت که در آن تاریکی، همچون ستاره‌ای بزرگ و درخشان سوسو می‌زد.

هیچ‌کدام از بودن در کنار یکدیگر راضی نبودند؛ ولی هر دوی آن‌ها ناچار به تحمل یکدیگر بودند، تنها برای مدتی کوتاه. در این میان چیزی که آن‌ها را وادار به سکوت می‌کرد، تنها هدف مشترکشان، یعنی نجات جان عزیزانشان بود.

-اگه نمی‌خوای گیر کرم‌های گوشت‌خوار بیفتی، از این طرف!

فرد با تندخویی این را گفت و راه مستقیم را دور زد.

مایکل نگاه تیزی به او انداخت و خواست جواب دندان‌شکنی بدهد که با به یاد آوردن آخرین جملات رافائل منصرف شد. «از رفتار و حرف‌های فرد عصبی نشو. شاید در ظاهر خشن و بدخلق باشه؛ اما هیچ‌چیز اون پسر اون‌طور که به نظر میاد نیست.»

مایکل از روی شاخه‌ی بزرگی که سر راهش بود پرید و بار دیگر در روشنایی کم‌سوی فانوس شروع به راه رفتن کرد. نگاهی به آسمان پرستاره‌ی شب انداخت و آن‌گاه چشم از آن سقف زیبا و درخشان گرفته و نگاهش را به دوردست‌ها دوخت. لحظه‌ای تاریکی مطلق اطرافش او را به یاد قلب تیره و تار خودش انداخت، به یاد روزهای سختی که گذرانده بود. یادآوری آن روزهای تلخ برایش زجرآور بود؛ روزهایی که اگر کمک‌های جاناناتان و همدردی‌اش نبود، هرگز موفق به گذراندنشان نمی‌شد. نفس عمیقی کشید و بخار همچون ابر کوچکی از دهانش خارج شد.

هرچه می‌گذشت هوا سردتر می‌شد؛ وارد شدن به جنگل و حضور درخت‌های سر به فلک کشیده نیز آن سرما را تشدید می‌کرد؛ تا جایی که دست‌هایشان بی‌حس شده و قادر به ادامه‌ی راه نبودند؛ اما مایکل بی‌توجه به دست‌های سرخ و و سستی زانوهایش، به راهش ادامه می‌داد، دیگر چیزی نمانده بود که به درخت کهن‌سال برسند.

فرد که تا آن لحظه لب به شکوه و شکایت نگشوده بود، نفس سردش را بیرون فرستاده و با صدای آرامی گفت:

-چه قدر مونده تا برسیم؟

-دیگه چیزی نمونده، حدود چند متر با اون‌جا فاصله داریم.

فرد بی‌آنکه حرف دیگری بزند، به راه رفتن ادامه داد و چیزی نگذشت که به مقصد رسیدند.

مایکل با اشتیاق به سمت درخت دویده و همان‌گونه که سرش را وارد حفره می‌کرد، با صدای بلندی گفت:

-روبی، من او مدم... هی! دیگه بیا بیرون. روبی؟ رو...

مایکل با وحشت به جای خالی روبی نگاه کرد، دهانش قفل شده و گردنش خشک شده بود؛ چیزی را که می‌دید نمی‌توانست باور کند. روبی آن‌جا نبود، با آنکه بارها به او هشدار داده بود که هرگز از آن‌جا خارج نشود.

بعد از چند لحظه همچنان نگاهش را در آن حفره‌ی بزرگ و جادار چرخاند؛ گویی امیدوار بود او را در یکی از سوراخ‌های کوچک تنه‌ی درخت بیاید.

آن‌گاه به آرامی سرش را از حفره بیرون آورده و با ناباوری گفت:

-نیست، این‌جا نیست!

فرد که گویی سرمای طاقت‌فرسای شب بر رویش تاثیر زیادی گذاشته بود، با حواس‌پرتی گفت:

-چی؟ یعنی چی که نیست؟ حتما درست نگشتی.

آن‌گاه جلوتر رفته و سر و نیمه‌ی از بدنش را به درون حفره کشاند، به ثانیه نکشید که سرش را بیرون آورد و نگاهش را به صورت بهت‌زده‌ی مایکل انداخت.

-حتما همین اطرافه، نگران نباش.

فرد طوری این جمله را گفت که هیچ شباهتی به دل‌داری و امیدوارکردن نداشت.

مایکل دستش را به سرش گرفته و با صدای ضعیفی گفت:

-حتما یه بلایی سرش اومده، من مطمئنم؛ وگرنه اون دختری نیست که شجاعت گشت و گذار توی جنگل و داشته باشه؛ اون هم توی شب، من مطمئنم!

فرد نگاهی به وضع اسف‌بار مایکل انداخته و با لحن ملایمی گفت:

-نشستن و دست روی دست گذاشتن فایده‌ای نداره. اگه همون‌طور که گفتی اهل گشت و گذار و ماجراجویی نیست، پس حتما اتفاقی افتاده؛ باید دنبالش بگردیم. صورت مایکل رنگ‌پریده و حالت چشم‌هایش خیره و مات بود.

فرد با مشاهده‌ی او ضربه‌ی نه‌چندان دوستانه‌ای به شانه‌اش زده و گفت:

-به نظرم زیاد هم ناراحت نباش.

مایکل نگاه خشونت‌آمیزی به او انداخت و فرد بی‌توجه به او ادامه داد:

-مطمئن باش اگر حمله‌ای در کار بود می‌شد نشونه‌ای توی همین اطراف پیدا کرد؛ اما... می‌بینی که نیست، پس اون هنوز سالمه.

مایکل هیچ علاقه‌ای به پذیرفتن حرف‌های او نداشت؛ اما از ته قلبش آرزو داشت که روبی هنوز زنده و سالم باشد.

آن دو بار دیگر شروع به راه‌رفتن کردند و طولی نکشید که فرد با هیجان فانوسش را رو به زمین گرفته و گفت:

-این‌جا رو نگاه کن، انگار دوستت تنها نبوده.

مایکل با تعجب نگاهش را به شش رد پای روی زمین انداخته و زمزمه کرد:

-روبی، تو کجایی؟

روبی دست دردناکش را تکان مختصری داد و ناله‌ی دردآلودش به هوا رفت.

قطره اشکی از سر درماندگی و ترس از گوشه‌ی چشم‌هایش چکید. بی‌اراده فکرش به سوی مایکل کشیده شد، اگر می‌آمد و با جای خالی او مواجه می‌شد چه؟ اگر از

پیدا کردن او ناامید می‌شد و بدون او بازمی‌گشت چه؟ آن وقت اگر از آن مهلکه نیز جان سالم به در می‌برد، در انتها از گرسنگی و تشنگی تلف می‌شد. تردیدی نداشت که در این صورت، مردم دهکده نیز هیچ کمکی به او نخواهند کرد. با فکر کردن به آن موضوع با شدت بیشتری زیر گریه زد. دلش می‌خواست به زمین و زمان بد بگوید و تمام تقصیرها را به گردن دیگران بیندازد؛ پدرش، مادرش، کوین، مردمانی که به اجبار او را به سوی سرزمینشان هدایت کردند و مایکل... نه! هرگز! روبی هر چه کرد نتوانست مایکل را مقصر بداند؛ زیرا خودش این دردسر را برای خود درست کرده بود، او بود که ناآگاهانه و بی‌خبر از هویت واقعی آن زن و مرد غریبه با آن‌ها همراه شد.

با به یاد آوردن آن‌ها، لرزش خفیفی کرده و به دری که از آن خارج شده بودند چشم دوخت. در واقع آن دو هرگز انسان نبودند؛ اما می‌توانستند خود را به هر شکلی در بیاورند و سر راه قربانی‌شان قرار بگیرند؛ اما افسوس که روبی بسیار دیر به آن حقیقت پی برد؛ حتی یادآوری چهره‌هایشان باعث انزجارش می‌شد. بدن غول‌پیکرشان سیاه و پشمالو بود و دو جفت چشم قهوه‌ای‌رنگ بر روی سر زشت و کوچکشان قرار داشت، چهار دست و پا بر روی زمین راه می‌رفتند و نفس‌های بدبویشان تمام لانه‌ی بزرگ و کثیفشان را برداشته بود. آن‌ها دو سوسک بالغ و غول‌پیکر بودند که ظاهراً علاقه‌ای به خوردن حشرات کوچک‌تر از خودشان نداشتند و بزرگ‌ترین سرگرمی آن‌ها به دام انداختن انسان‌های ساده‌ای همچون روبی و شکار آن‌ها برای شام و ناهارشان بود. ناگهان صدای خش‌خشی از دور به گوش رسید؛ انگار چندین نفر در حالی که پاهایش روی زمین کشیده می‌شد، به او نزدیک می‌شدند؛ روبی با شنیدن دوباره‌ی آن صدا، وحشت کرده و تکان محکمی خورد.

خیلی دوست داشت تا قبل از رسیدن آن‌ها فرار کند. از شب گذشته تا آن لحظه نیز فرصت بسیاری برای فرار داشت؛ اما با کوچک‌ترین حرکتی درد دستش بیشتر می‌شد، از

طرفی گرسنگی و خستگی او را به شدت ضعیف کرده بود و توان حرکت نداشت؛ گویی به همین خاطر بوده که او را چندین ساعت به حال خود رها کرده بودند. آن‌ها اطمینان داشتند که او نمی‌تواند از چنگشان بگریزد.

در چوبی به آرامی باز شده و دو هیبت غول‌آسا در آستانه‌ی در پدیدار شدند.

τι κάνεις Δεν είναι πολύ αργά, ε. (- Γεία σου αγάπη. چه‌طوره؟ دیر که نکردیم؟ هان؟)

روبی که یک کلمه از حرف‌هایش را نفهمیده بود، نگاه خصمانه‌ای به او انداخت. لوییز پاهای پرمویش را به همسرش زده و در حالی که سر زشتش را تکان می‌داد، گفت: - Που έχεις το μυαλό σου; αγάπη ? | Μπα, ούτε που θα το προσέξει Εσύ τι λες! (حواست کجاست عزیزم؟ اون نمی‌فهمه تو چی میگی.)

-اوه آره یادم نبود!

آنگاه با صدای خرخرمانندی زیر خنده زد.

روبی که چیزی نمانده بود تا بالا بیاورد، فوراً گفت:

-تا حالا کسی بهت گفته که خیلی بدترکیبی میلانا؟

لحظه‌ای هیچ‌کدام از آن دو موجود منفور حرفی نزدند، بعد از مدتی میلانا دست‌های پشمالویش را بالا آورده و در حالی که صورت روبی را لمس می‌کرد، گفت:

-اوه نه عزیزم، تا حالا هیچ‌کس این رو بهم نگفته بود. می‌دونی چرا؟

روبی که نفسش از بوی بد او بند آمده بود، حرفی نزد و میلانا با لحن رعب‌انگیزی ادامه داد:

-چون اون قدر سریع پاهای تیزم رو توی دل و روده‌شون فرو می‌کردم که فرصتی واسه حرف زدن پیدا نمی‌کردن!

میلانا بعد از گفتن آن جمله، برگشت و در حالی که هردو از لانه خارج می‌شدند، با صدای بلندی گفت:

-بیا لوییز، به محض درست کردن مخلفات برمی‌گردیم سراغ غذای اصلی.

لوییز با آن چشم‌های درشتش نگاه حسرت‌آمیزی به روبی انداخت و سپس او نیز کشان‌کشان از آن‌جا رفت و روبی را با وحشت و ترس عمیقی که به جانش افتاده بود، به حال خود گذاشت.

فرد نور فانوس را به راه باریکی که در مقابلشان بود، انداخت و گفت:

-امیدوار بودم لازم نباشه که اون‌جا رو هم بگردیم.

مایکل فوراً پرسید:

-مگه اون‌جا کجاست؟ ما که تقریباً نصف جنگل رو گشتیم، اون‌جا چه فرقی با جاهای دیگه داره؟

فرد صدای خرناس‌مانندی از خود درآورد؛ گویی از اطلاعات اندک مایکل و توضیح‌دادن بسیاری از مسائل برای او به ستوه آمده بود.

-ببین، دوستت تو هیچ‌کدوم از قسمت‌هایی که گشتیم نبود، رد پاها هم از یک جایی به بعد کاملاً ناپدید شدن؛ بنابراین تنها جایی که می‌تونه باشه، همون‌جاست.

فرد که با دست به آن مسیر اشاره کرد، مایکل با اشتیاق به راه افتاد و گفت:

-خب، پس بریم دنبالش.

فرد دست‌های او را گرفت و با بی‌حوصلگی گفت:

-صبر کن ببینم، این قدر عجله نکن.

-واسه چی؟ روبی اون جاست، دیگه برای چی باید صبر کنم؟

-برای اینکه اون جا لونه‌ی دوتا از شکارچی‌های بی‌رحم جنگله.

-ما به شکارچی‌ها چیکار داریم؟ ما فقط می‌خوایم...

-ببین پسرجون، منظور از شکارچی اون جویری که تو فکر می‌کنی نیست، در واقع اون شکارچی‌ها... آدم نیستن.

مایکل با قیافه‌ی گیجی به او نگاه کرد و فرد تندتند شروع به صحبت کرد:

-ببین از چند سال پیش ما متوجه‌ی ناپدید شدن چند نفر از مردم دهکده شدیم. هر چند وقت یک بار یکی به جنگل می‌رفت و دیگه برنمی‌گشت؛ کم‌کم همه‌ی مردم به وحشت افتادن و دیگه کمتر کسی جرأت می‌کرد به جنگل بره. به‌خاطر همین رافائل خودش شخصا همراه عده‌ای از مردم دهکده رفت توی جنگل؛ اون جا بود که دلپیش رو فهمیدیم.

مایکل پرسید:

-خب؟ دلپیش چی بود؟

-دلپیش دو تا سوسک بدترکیب بودن که برای خودشون توی جنگل لونه درست کرده بودن و فقط برای شکار از اون جا بیرون می‌اومدن.

-سوسک؟ دو تا سوسک؟ آه... یعنی می‌خواهی بگی نتونستین از پس دو تا سوسک بریاین؟

-مزخرف نگو! اگر اونا دو تا سوسک کوچولو و مامانی بودن که از پششون برمی‌اومدیم؛ اما اونا خیلی بزرگ‌تر از این حرف‌هان، تقریباً دو برابر قد من و تو رو دارن، کشتنشون اصلاً ممکن نبود.

مایکل آب دهانش را به سختی قورت داده و گفت:

-من دیگه واقعا نگران شدم، خواهش می‌کنم عجله کن.

فرد نیز سری به نشانه‌ی تایید تکان داده و در حالی که پارچه‌ی غذا و داروها را در کنار درختی در همان اطراف می‌انداخت، با حالت دو وارد منطقه‌ی ممنوعه شد.

روبی حرکت ضربان قلبش را در گلویش احساس می‌کرد؛ دست شکسته‌اش کبود شده و ورم کرده بود، حالت تهوع لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد و دلش به شدت پیچ و تاب می‌خورد؛ اما همه‌ی آن حس‌ها در برابر بلایی که قرار بود بر سرش بیاید، هیچ بود.

در آن لحظات امیدش را برای آمدن مایکل به کلی از دست داده بود و تنها به مرگی دردناک و زجرآور فکر می‌کرد. از طرفی مدام دعا می‌کرد که آن سوسک‌های بدبو در راه بازگشت به لانه گیر یکی از همان کوتوله‌های نیزه پرتاب کن بیفتند؛ اما دعایش مستجاب نشده و درست همان لحظه هردوی آن‌ها در مقابلش ظاهر شدند. روبی با ترس خود را جمع کرد.

-نگاهش کن لوییز، به نظرت ترسیده؟

-آره، آره ترسیده. میگم... به نظرت اگه بیشتر بترسه شیرین‌تر نمیشه؟!

میلانا بی‌اعتنا به لوییز قدمی به جلو برداشت، چشم‌هایش برق می‌زدند.

-اون زمانی که بهم می‌گفت بدترکیب نباید فکر این‌جاهاش رو می‌کرد؟

لوییز در حالی که پاهایش را به شدت تکان می‌داد، تندتند گفت:

-آره، آره باید فکر می‌کرد.

-حالا کاری می‌کنم که از حرفت پشیمون بشی عزیزم. جوری می‌کشمت که زجرکش

بشی. چه‌طوره از پاهاش شروع کنیم لوییز؟

-آره، از پاهاش، پاهاش حتما شیرین‌تره!

روبی توانی برای حرف‌زدن و یا حتی التماس‌کردن نداشت. قلبش چنان می‌زد که گویی

در تلاش بود که از سینه‌اش بیرون بزند.

میلانا که از ترس و وحشتی که در چشم‌های او می‌دید غرق لذت بود، آرام‌آرام به

سمتش حرکت کرد. آن‌گاه دست‌هایش را بلند کرده و او را وادار به خوابیدن کرد.

روبی و پیکر غول‌آسا را درست در بالای سرش می‌دید. آن دو چنان نزدیک شده بودند

که نفس‌کشیدن برای روبی غیرممکن شده بود. در آن لحظاتی که تنها یک قدم با مرگ

فاصله داشت، به یک نفر فکر می‌کرد؛ به پدرش، به کسی که بارها به او هشدار داده بود

که در صورت واردشدن به آن راه، با خطراتی مرگبار مواجه می‌شود.

هنگامی که میلانا از شدت وجد و سرور دهانش را باز کرد و دست‌هایش را بالا آورد،

روبی چشم‌هایش را بسته و زمزمه کرد:

-متاسفم بابا... دوستت دارم.

ناگهان صدای کوبیده‌شدن در به گوش رسید و شخصی فریاد زد:

-آهای! زشت بدترکیب! دست کثیف رو از روش بکش کنار.

روبی با شنیدن آن صدای آشنا، چنان که جان دوباره‌ای گرفته باشد، به سرعت چشم‌هایش را باز کرد و اولین چیزی را که دید، صورت خشمگین میلانا بود و سپس دو مرد دیگری که به همان اندازه عصبانی بودند و در چشم‌های یکی از آن‌ها برق خشم و نفرتی عمیق قابل مشاهده بود.

لوییز به سرعت خود را پشت میلانا پنهان کرد. میلانا بی‌توجه به او، دست‌هایش را پایین آورده و چند ثانیه‌ای به آن‌ها خیره شد، سپس با صدای گوش‌خراشی گفت:
-دیدن این صحنه چه قدر زیباست، مگه نه لوییز؟ شکار با پای خودش به این‌جا اومد.
لوییز در حالی که مدام به این طرف و آن طرف می‌رفت، با عجله گفت:

-نه! نه! اونا خوب نیستن، اونا تلخن!

میلانا به حرف‌های او اهمیتی نداد و قدمی به جلو برداشت. همان لحظه روبی فرصت را غنیمت شمرده و خود را از زیر دست و پاهای پرموی آن‌ها کنار کشید.

میلانا سرعتش را بیشتر کرده و کم‌کم با حالت تهاجمی به سمت مایکل و فرد رفت. حرکتش چنان سریع بود که مایکل با نگرانی به دنبال راه‌گریزی گشت؛ اما فرد مانع حرکت او شده و در کمال تعجب زمزمه کرد:

-از جات تکون نخور.

اگر مایکل تا قبل از آن به او اعتماد داشت، در آن لحظات به سلامت عقل او شک کرد. سعی کرد دست‌هایش را از دست فرد بیرون بیاورد؛ اما موفق نشد.

آن‌گاه میلانا فریاد زد:

-لوییز، بجنب.

لوییز با تردید تکان محکمی خورد و سپس در حالی که دیوانه‌وار به سوی آن‌ها می‌رفت، پشت سر هم می‌گفت:

-شیرین، اونا هم شیرین، شیرین!

دو سوسک غول‌آسا در حالی که دهانشان را تا انتها باز کرده بودند، به سمت فرد و مایکل حمله‌ور شدند.

روبی با آخرین توانش فریاد کشید:

-مایکل، نه!

درست همان موقع فرد دو دانه‌ی بسیار کوچک را به سمت دهانشان پرتاب کرد و هر دوی آن‌ها ناخواسته دانه را بلعیدند. لحظه‌ای از حرکت متوقف شدند، هر دو گیج و سردرگم بودند؛ اما طولی نکشید که میلانا با فریاد گوش‌خراشی که تمام لانه را لرزاند فریاد زد:

-نه!

اما دیگر دیر شده بود، او و لوییز به طرز عجیبی باد کرده و کم‌کم تمام لانه را اشغال کردند.

فرد که از مشاهده‌ی آن صحنه مبهوت مانده بود، گفت:

-اوه! فکر این‌جاهش رو نکرده بودم، پناه بگیرین.

مایکل و روبی، هر دو با تحیر به آن منظره نگاه می‌کردند؛ اکنون سر آن‌ها از لانه بیرون زده بود.

-زود باشین!

فرد فریادزنان این را گفت؛ اما قبل از آنکه هر کدام بتوانند واکنشی نشان بدهند، میلانا و لوییز با صدای مهیبی منفجر شده و مایع لزج و سبزرنگی بر سر و روی آن‌ها پاشیده شد.

«سابیروس، پرنده‌ی نامه‌رسان»

پس از مدت کوتاهی، هر سه نفر با سر و وضع اسفباری از جا برخاستند. روبی با انزجار صورت خیسش را پاک کرده و ناگهان صدای فریادش به هوا رفت؛ در آن شرایط به کلی فراموش کرده بود که وضع دستش چندان مساعد نیست.

مایکل نیز با وضعی بدتر از او، در حالی که کاملاً خیس و آغشته به آن مایع سبزرنگ بود، جلو آمده و با نگرانی گفت:

-چی شد؟

-دستم... وضع دستم اصلاً خوب نیست.

-نگران نباش، همین که از این‌جا بریم، یه فکری به حالش می‌کنم.

-پس بیاین زودتر بریم، من دیگه واقعا داره حالم بد میشه.

فرد این را گفت و به سرعت از آن‌جا خارج شد. روبی با حالتی پرسشگرانه به مایکل نگاه کرد؛ زیرا آن مرد ناشناس را که به طرز معجزه‌آسایی جانش را نجات داده بود نمی‌شناخت.

مایکل با کمی مکث گفت:

-توضیحش مفصله، فعلا بیا از این جا بریم.

روبی نگاه آخر را به آخرین بقایای میلانا انداخته و به همراه مایکل از آن لانه‌ی متعفن خارج شد.

-بیاین از این طرف.

روبی و مایکل به پیروی از فرد پشت سرش به راه افتادند.

روبی سقلمه‌ای به مایکل زد، آن‌گاه مایکل به ناچار تمام ماجرا را به طور کامل برای او توضیح داد. فرد کمی جلوتر از آن‌ها به سمت درختی که در چند قدمی‌شان بود دوید؛ اما قبل از آنکه دستش به پارچه‌ی افتاده بر روی زمین برسد، صدای جیغ گوش‌خراشی بلند شد.

-چی؟! تو چیکار کردی؟ پیشنهاد مسخره‌ی اون پیرمرد هاف‌هافو رو قبول کردی؟ نباید نظر من رو هم می‌پرسیدی؟ شاید دلم نمی‌خواست به این ماموریت مسخره برم. جالبه! واقعا جالبه! اول اون کوتوله، بعد اون مار دوسر، حالا هم که دو تا سوسک گنده‌بک بدبو، من هر چی می‌کشم از دست اون دیوونه‌ی روانی با این جنگل مسخره‌شه. من...

روبی قبل از تمام کردن جمله‌اش درحالی که تمام صورتش سرخ شده و نفس‌نفس می‌زد، به طور ناگهانی نگاهش به چشم‌های به خون نشسته‌ی فرد افتاد و ساکت شد و خیلی زود فهمید که آن مرد از طرفداران پروپاقرص آن پیرمرد هاف‌هافو است.

مایکل که از مشاهده‌ی چهره‌ی آن دو خنده‌اش گرفته بود، با صدای بسیار آهسته‌ای گفت:

-فعلا بیا این جا تا به داد دستت برسیم، بعد راجع به این قضیه صحبت می‌کنیم.

روبی با احتیاط از کنار فرد که همچنان به او خیره شد بود و چشم از او برنمی‌داشت، گذشت و روی زمین نشست.

مایکل محتویات پارچه را خالی کرده و گفت:

-این چه جوری کار می‌کنه؟

فرد با بی‌حوصلگی کنار آن‌ها نشست و گفت:

-این مایع رو باید بمالی روی دستش، تاثیرش فوریه؛ ولی...

-ولی چی؟

-بهتر نیست اول خودمون رو بشوریم؟ مطمئنم اگه این جوری بریم به دهکده، رافائل ما رو با سه تا جلبک متحرک اشتباه می‌گیره.

-آره خوبه، پس بذار اول این دارو رو امتحان کنیم.

روبی با ترس به مایع ژله‌مانندی که روی دستش ریخته می‌شد، نگاه کرد. ناگهان احساس خنکی زیادی را در پوست دستش احساس کرد، لحظه‌ای تمام استخوان‌های دستش داغ شدند؛ اما قبل از آنکه از ترس ذوب‌شدن استخوان‌هایش فریاد بزند، صدای تق ملایمی آمده و درد دستش التیام یافت.

با تعجب به آن دو که با انتظار به او چشم دوخته بودند، نگاه کرد و گفت:

-دیگه... دیگه درد نمی‌کنه، باورم نمیشه! ازت ممنونم... وای... نگاهش کن، کاملاً

سالمه!

فرد که خیالش کمابیش راحت شده بود، از جا برخاسته و با لحن تندی گفت:

-این مایع رو همون پیرمرد هافهافوی دیوونه‌ی روانی درست کرده! بهتره از اون تشکر کنی.

روبی با شرمندگی سرش را پایین انداخت.

هر سه نفر بار دیگر در جنگل به راه افتادند. فرد مثل همیشه جلوتر از آنها حرکت می‌کرد؛ زیرا قصد داشت آن دو را به آبشار بزرگی در خارج از جنگل ببرد تا بتوانند خود را از شر آن بوی بد خلاص کنند.

روبی نگاهی به فرد انداخت؛ وقتی مطمئن شد که حواسش به آنها نیست، با صدای آهسته‌ای به مایکل گفت:

-حالا این ماموریت چی هست؟

مایکل نگاهی به فرد انداخته و همانند او با صدای آهسته‌ای شروع به صحبت کرد:
-یادته وقتی داشتیم به دهکده می‌رفتیم، توی مسیر یه دشت پر از علف‌های خشک بود؟

-اوهوم!

-خب همین! تا چند سال پیش این‌جا این‌جوری نبود، همه‌جا سرسبز بود و این سرزمین هم ثروتمند بود؛ اما یه روز یه سری از موجودات مرموز به این‌جا حمله کردن و گنجینه‌ها و نهال بزرگی رو که باعث سرسبزی این‌جا بود، برداشتن و رفتن.

-من... منظور از موجودات، دقیقا چه جور موجودیه؟

مایکل با خونسردی گفت:

-رافائل می‌گفت ممکنه کار ساتیرها باشه.

روبی نپرسید که ساتیرها چه موجوداتی هستند، به هیچ وجه نمی‌خواست که از شکل قیافه‌ی آن‌ها چیزی بداند؛ اما در اعماق ذهنش به افکار چند ماه پیش خود خندید؛ زیرا آن زمان تردیدی نداشت که چنین موجوداتی وجود خارجی ندارند؛ اما تا آن لحظه موجودیت آن‌ها به طور کامل برایش به اثبات رسیده بود.

(ساتیر اسم یونانی این جانور است. پایین‌تنه‌ی این جانور به صورت بز و بالاتنه‌ی وی بدن، دست‌ها و صورت، به شکل انسان بود. بدن ساتیرها از موی ضخیمی پوشیده بود و دارای شاخ‌های کوچک، گوش‌های سربالا، چشم‌های تیز و بینی سرکج بودند. ساتیرها علاقه‌ی خاصی به شـراب و باده‌نوشی داشتند. عاشق رقص بودند و آلت موسیقی آن‌ها فلوت بود.)

منبع: کتاب جانوران خیالی)

طولی نکشید که از جنگل خارج شدند و نور آفتاب مستقیم به چشم‌هایشان خورد.

روبی با دیدن صحنه‌ی مقابلش همه‌چیز را فراموش کرده و محو آن منظره‌ی شگفت‌انگیز شد.

رودخانه‌ای از آب زلال و شفاف درست در کنارشان بود؛ چنان‌که سنگ‌ریزه‌های انتهای آب نیز به راحتی دیده می‌شدند. کمی جلوتر آبشار بسیار بزرگی از بلندترین صخره جاری بوده و مستقیماً به درون رودخانه ریخته می‌شد.

روبی با هیجان، مایکل با چهره‌ای غمگین و فرد با حالتی عادی به آبشار نزدیک شدند.

روبی دستش را به زیر آبشار برده و مشتی آب به صورتش پاشید، احساسش وصف‌نشده بود و خنکی آب روحش را نوازش می‌کرد.

وقتی مایکل و فرد به او نزدیک شدند، فکر ترسناکی به ذهنش رسید. چه‌گونه خود را تمیز می‌کردند؟ آیا روبی همچون آن‌ها باید لباس‌هایش را درمی‌آورد؟ با این فکر بی‌اختیار خود را جمع کرده و به آن‌ها زل زد.

فرد که گویی فکر او را خوانده بود، بی‌توجه به آن‌ها با همان لباس‌ها به زیر آب رفته و سرتاپایش خیس شد.

روبی نفس راحتی کشیده و او نیز به زیر آبشار رفت و با حالت وسواس‌گونه‌ای بدنش را پاک کرد.

با دیدن مایکل که نگاه حسرت‌باری به آن منظره می‌انداخت، متعجب شده و با صدای بلندی گفت:

-پس چرا نمی‌ای؟

مایکل چند لحظه‌ای مکث کرده و گفت:

-یه روزی آدونیس هم همین‌قدر زیبا بود؛ اما حالا...

فرد و روبی هر دو در سکوت به او خیره شدند؛ زیرا هیچ جمله‌ای برای تسکین درد او به ذهنشان نمی‌رسید.

بعد از آنکه همگی از تمیزی کامل بدنشان اطمینان پیدا کردند، کنار رودخانه و درست در مقابل نور خورشید نشستند.

-به محض اینکه لباس‌ها مون تا حدودی خشک شد، باید راه بیفتیم.

روبی و مایکل در جواب فرد به تکان سری اکتفا کردند، هردوی آن‌ها غرق افکار خود بودند.

مایکل بی‌آنکه به او نگاه کند، با صدای آرامی گفت:

-به چی فکر می‌کنی؟

روبی نفس عمیقی کشیده و گفت:

-به همه‌چی؛ به خودم، به پدر و مادرم، به سلنا و جیمز، حتی به... تو.

مایکل برگشت و به او نگاه کرد؛ اما روبی که از نگاه‌کردن به چشم‌های او طفره می‌رفت. در همان حالت ادامه داد:

-می‌خوام همه‌چی رو بدونم، در مورد گذشته‌ی پدر و مادرم، خودم و جایی که توی اون متولد شدم.

-من همه‌چی رو بهت میگم.

روبی برگشت و به او نگاه کرد، به آن پسر اعتماد کامل داشت؛ اما آن همه اعتماد از کجا و دقیقا از چه زمانی آمده بود؟ خودش هم نمی‌دانست کی به آن پسر مغرور و خودخواه وابسته شده بود. اصلا مگر وابسته شده بود؟ بله، در آن لحظات تردیدی نداشت که به حضور همیشگی او عادت کرده است.

نمی‌دانست چند ثانیه و یا چند دقیقه به آن چشم‌ها خیره مانده است.

مایکل نیز همانند او به چشم‌هایش زل زده بود؛ گویی در تلاش بود که به عمق آن چشم‌ها نفوذ کند. برق عجیبی در نگاهش دیده می‌شد که روبی از آن سر در نمی‌آورد. دلش می‌خواست درباره‌ی طرز نگاه مایکل به خودش رویا بسازد و خیال‌بافی کند؛ اما نمی‌توانست. او می‌ترسید، از روزی می‌ترسید که مایکل با یک حرف، با یک نگاه، با یک حرکت ساده تمام رویاهای قشنگش را خراب کند؛ از همان لحظه می‌توانست تصور کند که در صورت فهمیدن احساس روبی نسبت به خودش چه واکنشی نشان می‌دهد.

«روبی من واقعا نمی‌دونم این فکر برای چی اومد توی سرت؛ اما من هیچ احساسی نسبت به تو ندارم. این فقط یه ماموریته، همین... این یه ماموریته».

روبی به سرعت سرش را تکان داد تا آن تصورات وحشتناک کنار بروند.

چی شد؟

روبی از جا برخاسته و با عجله گفت:

-هیچی، من... من میرم این اطراف رو بگردم.

-صبر کن منم باهات بیام.

-نه! یعنی... می‌خوام تنها باشم، زود برمی‌گردم.

مایکل با نگرانی به او نگاه کرد؛ اما دیگر حرفی برای منصرف‌کردن او نزد.

روبی بی‌هدف جلو و جلوتر رفت و درست در آن طرف رودخانه ایستاد؛ نگاهش به آسمان آبی و خورشید تابان خیره مانده بود؛ به آن طبیعت زیبا و بکر غبطه می‌خورد و توان برداشتن نگاهش را از آن همه زیبایی نداشت.

ناگهان بار دیگر آن اتفاق تکرار شد، صدای سرود غمگین و دل‌نشینی که از دوردست‌ها به گوش رسید و احساس فوق‌العاده‌ای که به طور ناگهانی در بندبند وجودش پیدا شد؛ روبی درست مانند همیشه در برابر آن احساس تسلیم شده و چشم‌هایش را بست.

بار دیگر گزگز ملایمی در سرش شروع شد و این آغاز تغییر رنگ موهای خیس و نمدارش بود. در همان نزدیکی مایکل با بهت و حیرت سر جایش می‌خکوب شده بود.

او که برای برگرداندن روبی به آن طرف رودخانه آمده بود، با دیدن آن منظره‌ی شگفت‌انگیز مات و مبهوت مانده بود؛ ناخودآگاه قدمی به جلو برداشته و با دقت به

صورت پرنور و زیبایی روبی نگاه کرد. برای ثانیه‌ای تصویر الهه‌ای که سال‌ها پیش ملاقات کرده بود در برابر چشم‌هایش ظاهر شد. مایل باز هم جلوتر رفت؛ آن قدر که فاصله‌ی صورت‌هایشان بسیار کم شد.

روبی هنوز هم متوجه او نبود.

دست‌های مایکل بی‌اراده بالا آمد؛ گویی نیروی عجیبی او را وادار می‌کرد که روبی را با تمام قدرت در آغوش بگیرد؛ اما او فرصت چنین کاری را پیدا نکرد؛ زیرا فرد از آن طرف رودخانه فریاد زد:

-هی! وقت رفته.

چشم‌های روبی فوراً باز شدند و اولین چیزی که دید، نگاه خیره و نزدیکی بیش از اندازه‌اش به مایکل بود. سردرگم و گیج شده و ضربان قلبش به طور ناگهانی بالا رفت.

با صدای آرامی گفت:

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

-اومدم تو رو صدا کنم، باید برگردیم.

مایکل فوراً تغییر موضع داده و فاصله‌اش را بیشتر کرد؛ آن‌گاه همان‌طور که راه آمده را برمی‌گشت، با لحن خشکی گفت:

-عجله کن.

روبی هنوز از بهت در نیامده بود؛ اما بی‌حرف به دنبال او رفت.

فرد گفت:

-باید زودتر راه بیفتیم.

-چند دقیقه صبر کن.

-برای چی؟

مایکل نگاهش را در آسمان چرخاند و گفت:

-فقط چند دقیقه صبرکنین، الان می‌رسه.

روبی با تعجب پرسید:

-کی؟

قبل از آنکه مایکل به او جوابی بدهد، سایه‌ی گول‌پیکری از آسمان پدیدار شد.

روبی ترسید و فرد حالت تهاجمی به خود گرفت.

سایه نزدیک و نزدیک‌تر شد و خیلی زود بر روی زمین فرود آمد.

-سایروس!

روبی با شوق و ذوق و این را گفت و به سمت او دوید.

فرد با لحن ناخوشایندی گفت:

-چی؟ شما اون رو می‌شناسین؟ حتی باهاش دوستین؟!

مایکل یادآوری کرد:

-فکر کنم اون جون ما رو نجات داده بود! اگه اون نبود که شماها تیکه و پاره‌مون

می‌کردین!

فرد با خشونت گفت:

-اون موقع ما فکر می‌کردیم که شما از طرف ملکه ناریسیا برای ماموریت شومی به این‌جا فرستاده شدین.

-بهش نگو ملکه!

مایکل با لحن تهدیدآمیزی این را گفت و نگاه خطرناکی به او انداخت.

روبی و سایبروس محو آن صحنه شده بودند و فرد که به جدی بودن کلام مایکل پی برده بود، بحث را عوض کرده و گفت:

-اصلا شما می‌دونین که اون چه موجودیه؟

این بار قبل از آنکه کسی حرف بزند، سایبروس جواب او را داده و گفت:

-بله! سایبروس، پرنده‌ی نامهرسان. مردم تمام سرزمین‌های اطراف من رو می‌شناسن و بهم احترام می‌ذارن؛ اما این‌جا...

-که این‌طور! پس توقع داری به‌خاطر جاسوسی‌هات مورد احترام هم قرار بگیری؟

-من جاسوس نیستم، من فقط اخبار مهم رو می‌رسونم و از این راه زندگیم رو می‌گذرونم؛ الان هم اومدم تا به شما کمک کنم.

روبی شروع به نوازش او کرد و فرد دهانش را باز کرد تا حرفی بزند؛ اما مایکل قبل از او پیش‌دستی کرده و فوراً گفت:

-ازت ممنونم سایبروس.

سپس نامه‌ای را به سمت او گرفته و گفت:

-ازت می‌خوام این نامه رو به سرزمین آدونیس ببری.

سایبروس آشکارا لرزشی کرده و همچنان به او خیره ماند.

-می‌دونم رفتن به اون جا برای تو چه معنی داره؛ اما قرار نیست اتفاق بدی بیفته. تو باید مستقیماً وارد کوهستان بشی و این نامه رو به دست دین برسونی.

-چه طوری پیداش کنم؟

-اون یه با موهای طلایی و چشم‌های آبی، از هر کسی که بپرسی اون رو بهت نشون میده. بعد از اون باید منتظر بمونی که چیزی رو که می‌خوام برام بفرسته، پاداشتم از خودش بگیر.

سابيروس در تایید حرف‌های او سرش را تکان داد و بال‌هایش را بر هم زد. آن‌گاه مایکل نامه را میان دهان او گذاشته و گفت:

-من بی‌صبرانه منتظر برگشتت، موفق باشی.

روبی نیز دستی به پرهای زیبای کنار سرش کشیده و زمزمه کرد:

-موفق باشی.

سابيروس آخرین نگاه را به دوستانش انداخته و از سر بی‌اعتنایی به سمت فرد جفتکی پراند و خیلی زود از زمین فاصله گرفت و میان انبوهی از درختان ناپدید شد.

مایکل پس از اطمینان از رفتن او، نفس عمیقی کشیده و گفت:

-خب، حالا دیگه می‌تونیم حرکت کنیم.

فرد نگاه خصمانه‌ای به آن دو انداخت و با بی‌توجهی از کنارشان گذشت.

چیزی نمانده بود که از علفزارهای خشک گذشته و به دهکده برسند. فرد سرعتش را بیشتر کرد تا ورود آن‌ها را اطلاع دهد؛ اما این کار از نظر روبی کاملاً مضحک به نظر می‌رسید، انگار که آن‌ها شخصیت بسیار مهمی بودند که ورودشان برای کسی مهم باشد؛

با این حال اظهار نظری نکرده و تنها شاهد دور شدن فرد شد. پس از رفتن او، نگاهی به مایکل انداخت و برای ثانیه‌ای نگاهشان به هم گره خورد؛ اما فوراً سرهایشان را برگرداندند و به راه خود ادامه دادند.

روبی برای پرسیدن سوالش تردید داشت و مایکل که گمان می‌کرد او می‌خواهد قضیه‌ی کنار رودخانه را به میان بیاورد، اخمی میان ابروهایش نشانده و قدم‌هایش را تندتر برداشت.

روبی با مشاهده‌ی چهره‌ی او از پرسیدن سوالش منصرف شد و بار دیگر نگاهش را معطوف اطرافش کرد و مایکل به طور نامحسوسی نفس راحتی کشید؛ او به هیچ‌وجه نمی‌خواست روبی را امیدوار کند، او پسر سرد و خشنی بود و اگر احساس مسئولیتش نسبت به او در میان نبود، همان اندازه رفتار دوستانه‌ی او را که با او داشت دریغ می‌کرد.

همان لحظه شخصی در اعماق قلبش نعره زد:

-ولی تو می‌خواستی بغلش کنی!

مایکل با خود گفت:

-فقط یه حس زود گذر بود، یه جور... نمی‌دونم؛ ولی اهمیتی هم نداره.

-تو از اون خوشت میاد!

-آره خب، اون ناجی ماست، نمی‌تونم ازش متنفر باشم.

-پسره‌ی کودن! وقتی توی لونه بودین از شدت نگرانی روح از بدنت جدا شده بود.

-من فقط احساس مسئولیت می‌کردم، برای همین...

-تو می‌خواستی ببوسیش!

-مزخرف نگو! من فقط...

-تو ازش خوشت میادا! حتی دوستش داری! حتی...

-آه خفه شو!

مایکل افکارش را به شدت پس زد و با خود گفت:

-این فقط از سر مسئولیته! من مامورم. جاناتان من رو به دنبال اون فرستاده، این فقط از سر مسئولیته.

و تمام! مایکل با خود عهد بست که دیگر هرگز تا جایی به او نزدیک نشود که درگیر چنین احساسات ضد و نقیضی شود.

از آن جا که ایستاده بودند دهکده به خوبی دیده می‌شد.

روبی بار آخری را که پا به دهکده گذاشته بودند به یاد آورد، آن زمان که حق مهمان‌نوازی را جا نیاورده بودند؛ اما این بار فرق داشت و روبی اطمینان داشت که با رفتار بهتری از سوی مردم مواجه می‌شوند. همین طور هم شد؛ هنگامی که وارد دهکده شدند، همه‌ی کسانی که از کنارشان عبور می‌کردند لبخند بی‌رمقی به آن‌ها زده و آن‌گاه به کار خود مشغول می‌شدند.

مایکل با خونسردی گفت:

-خوبه که این بار با چوب و چماق نیفتادن دنبالمون.

مایکل که این را گفت، روبی لحظه‌ی فرارشان را به یاد آورده و با صدای بلندی زیر خنده زد.

از نظر مایکل مسئله‌ی خنده‌داری وجود نداشت؛ اما بی‌آنکه بخواهد، به روبی خیره ماند و نکته‌ای توجه‌اش را جلب کرد؛ هیچ‌وقت دقت نکرده بود که دندان‌های پیشین روبی بزرگ‌تر از بقیه‌ی دندان‌هایش است و هنگام خندیدن تا چه اندازه دوست‌داشتنی می‌شود.

روبی که از شدت خنده اشک از چشم‌هایش جاری شده بود، ضربه‌ی محکمی به بازوهای او زد و گفت:

-خیلی بامزه گفتی! مطمئنم تا ابد خاطره‌ی اون روز یادم می‌مونه.

آن‌گاه جلوتر از او به راه افتاد.

مایکل لحظه‌ای مبهوت ماند؛ زیرا تردیدی نداشت که جمله‌اش آن‌قدرها هم خنده‌دار نبود که اشک کسی را در بیاورد؛ سپس با قدم‌های بلندی با او همراه شده و هر دو به سمت خانه‌ی رافائل به راه افتادند.

چند دقیقه‌ای بود که همه در خانه‌ی بزرگ و جادار رافائل جمع شده، در سکوت نشسته بودند و به یکدیگر نگاه می‌کردند.

مایکل با حالت عادی به وسایل درون خانه نگاه می‌کرد؛ اما روبی با حالتی معذب مدام جابه‌جا شده و نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی می‌دوخت.

پس از دقایق کوتاهی، رافائل نگاه عاقل اندر سفیهی به آن‌ها انداخته و گفت:

-توی راه حمام کردین؟!!

مایکل خواست جواب او را بدهد که رافائل با لحن سرزنش‌آمیزی ادامه داد:

-هوم! من یادم رفت بپرسم، شما دوتا با هم چه نسبتی دارین؟ فقط دوستین یا...

رافائل جمله‌اش را نیمه‌کاره رها کرده و با حالت متفکری به آن‌ها خیره شد. روبی که زیر نگاه‌های او در حال آب‌شدن بود، سرخ شده و حرفی نزد؛ مایکل نگاهی به او انداخته و در حالی که فهمیده بود رافائل به چه چیزی اشاره می‌کند، پاسخ قاطعی به او داد:

-ما فقط دوستیم! در واقع ما...

فرد که کمابیش متوجه منظور رافائل شده بود، لبخند محوی زده و گفت:

-اِ بذار من بگم، راستش ما توی راه به اون دوتا شکارچی برخورد کردیم و...
بلافاصله صدای حیرت‌زده‌ی جمعیت درون اتاق بلند شد.

-چی؟!

-شکارچی‌ها؟

-خدای من!

-پس چرا هنوز زنده؟!

رافائل دستش را به علامت سکوت بالا برده و بلافاصله زمزمه‌ها پایان یافت؛ سپس در حالی که چشم‌هایش می‌درخشید، با کنجکاوی پرسید:

-خب؟ بعدش چی شد؟ اصلا چی شد که با اونا برخورد کردین؟

فرد از ابتدا همه‌ی ماجرا را برای آن‌ها تعریف کرده و در پایان همه با حیرتی آمیخته به تحسین به او خیره شدند.

رافائل لبخندی زد و گفت:

-آفرین به تو! شجاعت زیادی از خودت نشون دادی. تو مردمتم رو از خطر بزرگی نجات دادی و شایسته‌ی گرفتن مدال قهرمانی هستی.

فرد بادی به غیغیش انداخته و با غرور گفت:

-من این کار رو از سر وظیفه انجام دادم، در قبالتش پاداشی نمی‌خوام.

رافائل که گویی به وجد آمده بود، سرش را تکان داد و گفت:

-تواضع! آه تواضع و فروتنی، بهترین حسن هر انسان محسوب میشن.

پس از آنکه همه تشکر ویژه‌ای از فرد به عمل آوردند، رافائل از جا برخاست و به احترام او دیگران نیز ایستادند.

روبی چشم‌غره‌ای به فرد رفته و در دل گفت:

-اگر من بیچاره به عنوان یه لقمه‌ی چرب و نرم زیر دست و پای پشمالوی اونا نبودم، بازم جرأت داشتی پا به محدوده‌ی اونا بذاری؟!

-خب...

رافائل چنان ناگهانی شروع به صحبت کرد که همه جا خوردند، سپس نگاه گذرایی به همه انداخته و رو به مایکل و روبی گفت:

-شما دوتا امشب رو باید این‌جا بمونین، بعد از اون می‌تونین به ماجراجویی‌تون برسین.

روبی چشم‌غره‌ی محسوسی به او رفت.

رافائل در حالی که ریش بلندش را از روی زمین برمی‌داشت گفت:

-البته ماجراجویی که نه، این یه ماموریتته. در صورتی که موفق بشین، شما هم مدال افتخار دریافت خواهید کرد. خب... دیگه وقت استراحتته، فرد تو مایکل رو راهنمایی کن، ماریا تو هم این دخترخانم رو به محل استراحتش ببر.

روبی فوراً دست مایکل را گرفته و گفت:

-نمیشه با هم باشیم؟ آخه...

اما همان موقع چشمش به نگاه مشکوک رافائل افتاد و فوراً دست‌های مایکل را رها کرده و گفت:

-چیزی نیست، فردا می‌بینمت. شب... شب به‌خیر.

مایکل نتوانست لبخند نزند، سپس او نیز شب به‌خیر گفته و به همراه فرد راهی محل استراحتش شد.

ماریا زن فربه‌ی بود که صورت سرخ و سفیدش دلنشین و مهربان بود. او دستی به پشت روبی زده و گفت:

-بیا دخترم، من اتاقت رو بهت نشون میدم.

روبی به ناچار با او همراه شد. آن‌ها از خانه‌ی رافائل خارج شدند و به خانه‌ای در ابتدای دهکده رفتند.

داخل خانه گرم بود و این کمی از شدت عصبی‌بودن روبی کم می‌کرد. ماریا او را به اتاق کوچکی راهنمایی کرد. در اتاق وسایل زیادی نبود؛ تنها یک پنجره با پرده‌های رنگ و رفته و یک تخت چوبی با ملحفه‌ی کهنه در اتاق دیده می‌شد، با این وجود هیچ گرد و خاکی در آن‌جا دیده نمی‌شد و همه‌جا کاملاً مرتب بود.

ملحفه‌ی نخ‌نمای روی تخت نیز کاملاً تمیز بود و طرح‌های زیبا و کم‌رنگ رویش نشان‌دهنده‌ی آن بود که روزی بسیار زیبا و اشرافی بوده است.

-از وقتی که گنجینه‌مون رو بردن، وضع همه همین‌طوره که می‌بینی، همه‌ی وسیله‌هامون کهنه و بی‌رنگ و رو شدن.

ماریا که با ناراحتی این جملات را ادا می‌می‌کرد، روبی از نگاه‌های خیره‌اش به وسایل درون اتاق شرمند شد.

آن‌گاه یکی از همان ضربه‌ها را به پشت او زده و گفت:

-پس فکر کردی من و مایکل قراره چیکار کنیم؟ حتما اون گنجینه رو پس می‌گیریم!

روبی که این جمله را گفت، خودش نیز به خنده افتاد.

اکنون اگر سلنا در کنارش بود، به او چه می‌گفت؟ «روبی! تو به معنای واقعی کلمه جوگیر شدی!»

ماریا لبخندی زد و بی‌اراده نگاهی به لباس‌های او انداخت؛ در چشم‌هایش برق خاصی دیده می‌شد.

روبی فوراً گفت:

-اگه ازش خوشتر اومده می‌تونم برش داری، البته اگه بتونی لباس دیگه‌ای در مقابلش بهم بدی!

روبی و ماریا هر دو خندیدند و روبی در دل گفت: «خب چرا راستش رو نمی‌گی؟ بگو یه هفته‌ست که این لباس‌ها رو عوض نکردی و دیگه چشم دیدنشون رو نداری.»

با صدای ذوق‌زده‌ی ماریا به خود آمد.

-واقعا می‌دیش به من؟

روبی ناخودآگاه خنده‌ای کرده و گفت:

-البته.

چند دقیقه‌ی بعد، ماریا در حالی که لباس روبی را به تن کرده و به سختی می‌توانست راه برود، جلو آمد.

روبی جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت:

-انگار یه کم ناراحت به نظر می‌ای.

-نه اصلا، این‌ها عالی‌ها!

با اینکه چهره‌ی ماریا چیز دیگری را نشان می‌داد؛ اما به ظاهر که شیفته‌ی آن لباس شده بود.

روبی نگاهی به لباسش انداخت؛ بر عکس ماریا، او هم در ظاهر و هم در باطن عاشق آن لباس شده بود.

لباس صورتی‌رنگی که انتهایش به زانوهایش می‌رسید و دور تا دور دامنش، با روبانی به همان رنگ تزئین شده بود. آستین‌هایش کوتاه بوده و یقه‌اش کمی بیش از اندازه باز بود و شاید این تنها مشکلش بود.

روبی سعی کرد یقه‌اش را کمی بالاتر بیاورد؛ اما به محض بالا بردن خیلی زود به شکل اولش درآمد. کلافه نگاهش را از یقه‌اش گرفت و به ماریا دوخت؛ اکنون درزهای کناره‌ی لباسش کاملا باز شده بود.

صبح روز بعد برای روبی چندان دلچسب نبود. شب گذشته کابوس جدیدی به سراغش آمده بود؛ دختر جوانی با چشم‌هایی که هرگز از یادش نمی‌رفت.

او مدام زمزمه می‌کرد: «بیا، بیا به سمت من بیا، آرام و بی‌صدا تکه‌تکه‌ات خواهم کرد».

در تمام مدت آن دختر در گوشه‌ای از اتاق ایستاده بود. موهای سیاه و براقش سراسر صورتش را پوشانده و تنها دو جفت چشم براق از میان خرمن موهایش قابل تشخیص بود.

روبی با ترس و اضطراب کنار در ورودی اتاق ایستاده بود و تردیدی نداشت که منظور آن دختر خود اوست.

پاهایش سست شده و دلش پیچ و تاب می‌خورد. در تمام عمرش آن‌گونه نترسیده بود، حتی هنگامی که آن افعی دو سر در مقابلش ظاهر شده بود. روبی به هیچ‌وجه نمی‌توانست جلوی لرزش دست‌هایش را بگیرد؛ دلش می‌خواست با آخرین توان بدود و از او دور شود؛ اما جرأت این کار را نیز نداشت؛ زیرا گمان می‌کرد با کوچک‌ترین حرکتی او را متوجه خود می‌کند.

در نهایت همان اتفاقی افتاد که از آن وحشت داشت، دخترک سرش را به آرامی بالا آورد و به او نگاه کرد و کم‌کم حرکت کرده و به سمت او آمد.

روبی سر جایش می‌خکوب شده و با وحشت به او چشم دوخته بود. درست زمانی که فاصله‌ی بینشان بسیار کم بود، روبی جیغ بلندی کشیده و با فریاد از خواب پرید.

لحظه‌ای با بهت به اطرافش نگاه کرد و زمانی که از امن بودن مکانی که در آن بود اطمینان یافت؛ از جا برخاسته از خانه بیرون رفت.

هنگام خوردن غذا در خانه‌ی رافائل هنوز هم ناراحت و عصبی بود.

-حالت خوبه؟

مایکل با صدای آرامی این را گفت، به نظرش می‌آمد که رنگ روبی پریده است؛ اما روبی در جواب او تنها سری تکان داده و مشغول خوردن غذا شد.

«مرداب»

چند ساعت بعد هردوی آنها آماده‌ی رفتن بودند. به دستور رافائل مقدار زیادی غذا و دارو به آنها داده شد. در واقع مقدار غذا بیش از اندازه بود؛ گویی ماریا تا جایی که توان داشت غذا درون پارچه چپانده بود.

آنها علاوه بر غذا و دارو، مقدار زیادی پند و اندرز نیز با خود حمل می‌کردند.

رافائل تمام صبح آن دو را به باد نصیحت گرفته و هزاران راه مختلف را برای فرار از موقعیت‌های خطرناک به آنها پیشنهاد کرد؛ گرچه به نظر روبی گوش‌دادن به حرف‌هایش کاملاً کسل‌کننده بود؛ اما مایکل تمام مدت با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد.

هنگام خداحافظی، فرد ضربه‌ی بسیار محکمی به مایکل زده و گفت:

-موفق باشی!

مایکل نیز برای تلافی، ضربه‌ای ده‌برابر محکم‌تر به او زده و گفت:

-ممنونم.

هر دو خصمانه به یکدیگر نگاه می‌کردند؛ اما رافائل رشته‌ی دوستی را که کم‌کم در میان آنها پیوند می‌خورد، به وضوح می‌دید؛ آن‌گاه جلوتر آمده و در حالی که خنجر کوچکی را در دست‌های مایکل می‌گذاشت گفت:

-این خنجر جد بزرگمه، نسل به نسل گشته تا رسیده به من، برنده‌تر از اونی هست که بتونی فکرش رو بکنی. با خودت ببرش؛ اما یادت نره به خوبی ازش مراقبت کنی!

مایکل فوراً سری تکان داد که رافائل ضربه‌ای به او زده و گفت:
 -بی‌خودی سرت رو تکون نده پسر، خوب به حرف‌هام گوش کن.
 -!...

رافائل اجازه‌ی حرف‌زدن را به او نداد و با لحن تهدیدآمیزی گفت:
 -یادت نره عین جونت ازش مراقبت کن؛ چون حتی اگر ماموریتت رو به پایان برسونی؛
 ولی خنجر رو برنگردونی، اون وقت خودم حسابت رو می‌رسم!
 مایکل با نگرانی و روبی با چشم‌های گشادشده به او نگاه کردند و منتظر بودند بگویند که
 این فقط یک شوخی بی‌مزه است؛ اما رافائل تنها دستی به شانه‌ی هر دو زده و از آن‌ها
 خداحافظی کرد.

هنگامی که به قدر کافی از آن‌ها دور شدند، روبی برگشت و به پشت سرش نگاه کرد.
 ماریا هنوز با ذوق خاصی برایش دست تکان می‌داد. روبی برای آخرین بار دستی برای او
 تکان داد و به راه خود ادامه داد.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که طاقت نیاورده و با صدای بلندی گفت:
 -من که هنوزم سر حرفم هستم، اون یهک پیرمرد هاف‌هافوی دیوونه‌ی روانیه.
 -مایکل!

با شنیدن صدای فرد، هر دو برگشتند و به او چشم دوختند. روبی با دیدن او پشت
 مایکل پناه گرفته و خود را به طور کامل از چشم او پنهان کرد؛ مایکل با لحنی که
 رگه‌هایی از خنده در آن موج می‌زد گفت:
 -چی شده؟

فرد نگاه سرزنش آمیزی به جای خالی روبی انداخته و گفت:

-گفتم شاید بد نباشه این‌ها رو همراهت داشته باشی. یه بار که به دردمون خورد، امیدوارم بازم واسه‌تون شانس بیاره.

مایکل نگاهی به دانه‌هایی که باعث انفجار آن سوسک‌ها شده بود، انداخت و با لحن قدرشناسانه‌ای گفت:

-منم امیدوارم، ازت ممنونم.

فرد این‌بار چماق بزرگی را جلو آورده و خطاب به روبی گفت:

-ماریا این رو واسه‌ی تو فرستاد، امیدواره که بتونی باهاش تو سر اون ساتیرهای خل و چل بکوبی.

روبی حرفی نزد، حتی از پشت مایکل بیرون نیامد، تنها دست‌هایش را دراز کرده و چماق را از او گرفت.

فرد به سختی توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، آن‌گاه دستش را دراز کرده و گفت:
-به امید دیدار.

مایکل این‌بار صمیمانه دست‌های او را فشرد و تکرار کرد:
-به امید دیدار.

آن‌گاه فرد برگشت و در انتهای راه دهکده ناپدید شد.

چند ساعتی بود که بی‌وقفه به سمت کوه‌های قسمت شمالی کالینوس حرکت می‌کردند.

خورشید در حال غروب کردن بود و انوار قرمزرنگش که به درخت‌های اطراف می‌تابید، منظره‌ی زیبایی را ساخته بود. روبی خسته بود و پاهایش به طرز ناخوشایندی گزگز می‌کرد.

-من خسته شدم.

مایکل از حرکت ایستاد، کمی فکر کرده و گفت:

-خیلی خب فقط چند دقیقه‌ی دیگه تحمل کن تا به یه جای مناسب برای استراحت برسیم.

از آن جایی که مایکل می‌دانست راه دور و درازی تا کوه‌های شمالی در پیش دارند، ترجیح داد تا شب را استراحت کنند و صبح زود به راه بیفتند.

هرچه جلوتر می‌رفتند، بوی بدی به مشام می‌رسید که تحملش اندکی زجرآور بود.

روبی دستش را جلوی بینی‌اش تکان داده و گفت:

-آه! این دیگه چه بوییه؟

مایکل با خونسردی به مردابی که چندمتر جلوتر بود، اشاره کرده و گفت:

-بوی اونه. خب، امشب رو همین‌جا استراحت می‌کنیم.

روبی جیغ و ویغ کنان گفت:

-چی؟ شب رو این‌جا بخوابیم؟ نکنه زده به سرت!

-اون قدرها هم که فکر می‌کنی غیرقابل تحمل نیست.

-آره راست میگی، فقط به خاطر این بوی گند سرم داره گیج میره!

روبی با عصبانیت این را گفت و به ناچار جلوتر رفت.

مرداب بسیار بزرگی بود با جلبک‌های سبز و لغزنده‌ای که قورباغه‌های گول‌پیکر با بی‌اعتنایی روی آن قورقور کرده و هر چند ثانیه حشره‌ای را در هوا می‌قاییدند. دور تا دور مرداب، به‌جز قسمتی که روبی در آن‌جا ایستاده بود، پوشیده از علف‌های بلند بود.

مایکل با بی‌خیالی روی زمین سرد و نمدار نشسته بود و با دقت به نقشه‌ای که رافائل به او داده بود، نگاه می‌کرد.

روبی به او که بی‌توجه به بوی بد اطرافش مشغول و ارسی نقشه بود، چشم‌غره‌ای رفته و به طرف علف‌های بلند مرداب رفت و شروع به کندن آن‌ها کرد.

مایکل نگاه زیر چشمی به روبی انداخت، برای یک لحظه بازوهای برهنه و پاهای ظریف و کشیده‌اش حواسش را پرت کرد و ناگهان بهانه جدیدی برای پس‌زدن افکارش پیدا کرد.

-حتما به‌خاطر اینه که اون یه دختره و من یه پسر، طبیعیه که همچین نگاهی بهش داشته باشم.

آن‌گاه با خیال راحت مشغول دیدزدن او شد؛ اما چند ثانیه‌ی بعد روبی بی‌مقدمه رویش را برگرداند و مایکل به سرعت خود را مشغول خواندن نقشه نشان داد و خوشبختانه روبی چیزی نفهمید.

-بلند شو!

مایکل سرش را بلند کرد و با تعجب به او نگاه کرد.

-گفتم پاشو!

-برای چی؟

روبی اشاره‌ای به علف‌هایی که در دست داشت کرده و گفت:

-نمی‌بینی؟ می‌خوام روی این‌ها بشینیم.

مایکل لحظه‌ای در همان حالت ماند، سپس به سرعت از جایش برخاسته و کمک کرد تا علف‌های بیشتری جمع کنند.

چند ساعتی از شب گذشته بود، روبی و مایکل کنار یکدیگر دراز کشیده و به بدر کامل ماه چشم دوخته بودند. آسمان آن شب صاف بود و در کمال خوش‌شانسی نیازی به برپا کردن آتش نبود. از فاصله‌ی بسیار دوری صدای گرگ‌ها و دیگر حیوانات درنده‌ی شب به گوش می‌رسید.

روبی نگاهی به مایکل انداخت و با مشاهده‌ی چشم‌های باز او، با صدای آهسته‌ای گفت:

-یادته چه قولی بهم داده بودی؟

مایکل در همان حالت زمزمه کرد:

-کدومش رو میگی؟

-همون که گفتم به وقتش همه‌چیز رو واسه‌م تعریف می‌کنی.

-فکر می‌کنی الان وقتشه؟

-اوهوم.

مایکل نفس عمیقی کشید و گفت:

-چی می‌خوای بدونی؟

روبی که هیجان سراسر وجودش را فرا گرفته بود، فوراً گفت:

-چه بلایی سر آدونیس اومد؟

-چه عجب! بالاخره اسمش رو یاد گرفتی!

روبی خندید و مایکل ادامه داد:

-قبلا بهت گفتم.

-آره؛ اما نگفتی که نارسیسا چرا این کار رو کرد.

-واسه اینکه اون تشنه‌ی قدرت بود، سنگدل و بی‌رحم بود؛ این کاملا واضحه، این‌طور نیست؟

مایکل با لحن تندى این را گفت و ساکت شد.

روبی به قفسه‌ی سینه‌ی او که به سرعت بالا و پایین می‌رفت، نگاه کرد و گفت:

-نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

-من ناراحت نیستم!

روبی به آرامی گفت:

-باشه.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و در نهایت مایکل شروع به صحبت کرد و به نظر می‌رسید که اندکی آرام‌تر شده است.

-همون طوری که می‌دونى، نارسیسا دختر ملکه‌ی ما بود و با توجه به این موضوع، ملکه باید اون رو به عنوان جانشینش انتخاب می‌کرد؛ ولی خب، هیچ احمقى اون دختر دیوونه رو به عنوان ملکه‌ی سرزمین انتخاب نمی‌کرد. به همین خاطر، دختر صمیمی‌ترین دوست ملکه، یعنی ایزابل به عنوان جانشین انتخاب شد.

روبی به پهلو چرخید و با اشتیاق به ادامه‌ی صحبت‌های او گوش کرد.

-از همون موقع بود که اون لعنتی کینه‌ی پرنسس رو به دل گرفت و برای انتقام نقشه کشید.

-پرنسس یعنی...

-لیانا.

روبی با شنیدن این اسم بسیار جا خورد، ناگهان چیزی در انتهای قلبش فرو ریخت و او را منقلب و دگرگون کرد.

مایکل بی‌خبر از حال درونی او ادامه داد:

-پرنسس تا مدت زیادی از این دشمنی خبر نداشت، تا اینکه... یه راز سر به مهر که سال‌های سال مخفی مونده بود، برای اون فاش شد.

-چه رازی؟

-از جزئیاتش خبر ندارم، فقط می‌دونم آدونیس توسط یکی از خدایان نفرین شده بود.

روبی با صدای لرزانی گفت:

-منظورت از خدایان...

-هیدس.

(هیدس، در قرعه‌کشی با برادرانش، بدترین سهم را برنده شد و آن جهان زیرین یا دنیای مردگان بود؛ در صورتی که برادرانش زئوس و پوسایدون به ترتیب آسمان و دریا نصیبشان شد. از آنجایی که رعایای هادس را مردگان تشکیل می‌دادند، او به کسانی که

موجب افزایش جمعیت سرزمینش می‌شدند بسیار علاقه داشت. مانند ارینی‌ها یا خشم و ناامیدی که کارشان تعقیب گناهکاران و سوق‌دادن آن‌ها به سمت خودکشی بود).

روبی توان حرف‌زدن نداشت؛ گویی او را وسط یکی از همان کتاب‌هایی که مضحک و تخیلی می‌پنداشت رها کرده بودند. خدایان زئوس، پوسایدون و هیدس وجود داشتند! با فکرکردن به آن موضوع ترس عمیقی به جانش افتاد.

مایکل بی‌توجه به عکس‌العمل‌های او اضافه کرد:

-نفرین هیدس نابودی سرزمین ما بود. به گفته‌ی پوسایدون، تنها یه نفر می‌تونست سرزمینمون رو نجات بده و اون...

-پرنسس لیانا؟

روبی با لحن عجیبی اسم لیانا را بر زبان آورد؛ اما مایکل سری به نشانه‌ی منفی تکان داده و گفت:

-تو.

اگر تا آن لحظه روحی در بدن روبی وجود داشت، با شنیدن همان یک کلمه پر کشید و رفت؛ دست‌هایش یخ کرده و رنگش پریده بود.

-روبی، حالت خوبه؟

قبل از آنکه بتواند جوابی به مایکل بدهد، صدای خش‌خشی از اطرافشان بلند شد. هر دو با نگرانی به علف‌های مقابلشان که به آرامی تکان می‌خورد نگاه کردند.

روبی انتظار دیدن هر موجودی را داشت و در آن لحظه ترسیده و وحشت‌زده بود؛ اما مایکل تنها آرزو می‌کرد که راه‌حل‌های رافائل در آن لحظه به دردشان بخورد.

هر دو ایستادند و با دقت به آن سمت نگاه کردند. حرکت علفها هر لحظه شدیدتر می‌شد، تا آنکه در نهایت به آرامی کنار رفته و گرگ عظیم‌الجثه‌ای از پشت آن بیرون آمد.

روبی با دیدن او بی‌حال شد و چنگی به بازوی مایکل زد تا تعادلش را حفظ کند، در همان حالت بریده‌بریده گفت:

-اون... اون یه گرگه...

-اون گرگ نیست!

روبی با تعجب به او نگاه کرد و قبل از آنکه حرفی بزند، مایکل با اطمینان گفت:

-اون یه گرگینه‌ست.

(گرگینه یا گرگ دیس یا گرگ آدم، موجودی افسانه‌ای و از خرافات مردم اروپا است. گرگینه انسانی است که شب‌هایی که ماه کامل است (ماه شب چهارده) به صورت گرگ درمی‌آید. از گرگینه‌ها در داستان‌های هزار و یک شب یاد شده و در این داستان‌ها آن را قُطْرُب نامیده‌اند.)

گرگینه در حالی که چشم‌های وحشی‌اش برق می‌زد، جلوتر آمد. روبی جیغ خفه‌ای کشیده و سرش را در آغوش مایکل فرو کرد. مایکل تکان ناگهانی خورد؛ اما وقتی برای توجه به آن موضوع نداشت؛ زیرا به طور ناگهانی چشمش به جای زخم مهربانندی بر روی پیشانی گرگینه افتاد.

در یک لحظه همه‌چیز برایش روشن شد، آن‌گاه با لحن ملایمی گفت:

-حواسم نبود که امشب ماه کامله، تونی برک.

(در رابطه با شخصیت تونی برک، توضیح مختصری در رمان لیانا داده شده بود. او رهبر گله‌ی گرگینه‌ها در آدونیس بود. بعد از به قدرت رسیدن ناریسیسا، او و گله‌اش پراکنده شدند و هرکدام از آن‌ها به سرزمینی پناه بردند. قبل از فرارش، به دلیل نافرمانی از دستورات ملکه ناریسیسا، داغ سرپیچی از فرمان ملکه به پیشانی‌اش زده شد.)

گرگینه قدمی به جلو برداشت و با صدای بمی شروع به صحبت کرد:

-تو من رو می‌شناسی؟

-در واقع همه تو رو می‌شناسن؛ چون در مقابل اون زن شیطانی مقاومت فوق‌العاده‌ای از خودت نشون دادی.

صدای خرخری از گله‌ی گرگینه بلند شد؛ گویی به او پوزخند می‌زد.

-با اینکه من و گله‌ام چندان موجودات حرف گوش کنی نبودیم؛ اما تنها ملکه کاترین رو به عنوان فرمانروای آدونیس قبول داشتیم. من هیچ‌وقت نتونستم اون زن اهریمنی رو به عنوان ملکه بپذیرم.

مایکل نگاه قدرشناسانه‌ای به او انداخت و گفت:

-امیدوارم حالا زندگی خوبی داشته باشی.

-زندگی با گرگینه‌های این سرزمین چندان سخت نیست، اون‌ها برخلاف ظاهرشون موجودات خوبی بودن و من رو به راحتی بین خودشون پذیرفتن.

روبی تکان کوچکی خورد؛ اما باز هم در همان حالت ماند. گرچه تونی برک به حضور او کوچک‌ترین توجهی نشان نداد.

مایکل که لحظه‌ای حواسش پرت شده بود، بعد از مکث کوتاهی گفت:

-از دیدنت خوشحال شدم، امیدوارم روزی برسه که بار دیگه برگردی به جایی که بهش تعلق داری.

نفس داغ تونی برک از بینی‌اش خارج شد و همان‌گونه که در تاریکی شب محو می‌شد، با لحن مایوس‌کننده‌ای گفت:

-اگر روزی آسمان به زمین آمد و زمین به آسمان رفت، در اون صورت من هم می‌تونم به سرزمینی برگردم که روزی در اون متولد شدم.

مایکل به جای خالی او خیره مانده بود. چنان یاس و ناامیدی در جمله‌اش بود که ته دل مایکل خالی شده و خود را یک بازنده‌ی تمام عیار دید.

روبی سرش را بلند کرد و پرسید:

-اون رفت؟

روز بعد روبی و مایکل راه شب گذشته را ادامه داده و در همان مسیر پیش رفتند. مایکل از شب گذشته تا اکنون ساکت و آرام شده و غم عمیقی بر چهره‌اش سایه افکنده بود. روبی مدام سر صحبت را باز کرده و تلاش می‌کرد تا او را وادار به حرف‌زدن کند؛ اما وقتی تلاش‌هایش بی‌نتیجه ماند، او نیز ساکت و بدخلق شد.

روبی لگدی به سنگ‌ریزه‌های زیر پایش زد. بی‌توجه به صخره‌های بزرگ و کوچک مقابلش راه می‌رفت و به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت که ناگهان پایش میان سنگ بزرگی گیر کرده و شترق!

با صدای مهیبی به زمین افتاد. درست در همان لحظه مایکل برگشت و با خونسردی گفت:

-رسیدیم، همین‌جاست.

روبی با ناراحتی غرولندی کرده و سعی کرد بلند شود؛ اما هنگام برخاستن بار دیگر پاهایش پیچ خورده و تعادلش را از دست داد، جیغ خفیفی کشیده و سعی کرد صاف بایستد؛ اما نتوانست و درست قبل از برخورد به زمین، میان زمین و هوا معلق ماند.

به طور ناگهانی قلبش در سینه فرو ریخت؛ نه به خاطر آنکه فاصله‌ی صورت‌هایشان به یک بند انگشت نیز نمی‌رسید، روبی با دیدن هیبت عظیم‌الجثه‌ای که لخلخکنان به سمتشان می‌آمد، مات و متحیر مانده بود.

مایکل فوراً رد نگاه او را گرفته و در حالی که روبی را بر روی زمین سخت کوهستان می‌گذاشت، زمزمه کرد:

-لعنت به این شانس! بیا تا ما رو ندیده پشت صخره‌ها قایم بشیم.

-فکر کنم یه کم دیر شده!

روبی زمانی این را گفت که غول غارنشین با دیدن آن‌ها غرشی کرده و سرعتش را بیشتر کرد. تنها کاری که مایکل توانست انجام دهد، بیرون کشیدن خنجر و لمس دانه‌های انفجاری بود؛ تنها سلاح آن‌ها در آن سفر!

او با صدای بلندی به روبی گفت:

-برو قایم شو! مگه نمی‌شنوی چی میگم؟ برو!

درست همان لحظه غول بار دیگر نعره زد.

روبی مستأصل ایستاده و نگاهش میان آن‌ها در نوسان بود، در نهایت تصمیم خود را گرفته و در حالی که چماق را در دست‌هایش می‌چرخاند، خود را به او رسانده و گفت:

-نه! من همین‌جا می‌مونم.

دیگر فاصله‌ی زیادی نمانده بود، غول با آخرین سرعت به سمت آن‌ها دوید و زمین زیر پایشان را به لرزه در آورد.

در همان هنگام مایکل و روبی جا خالی داده و هرکدام به یک سو دویدند. غول جلوتر از آن‌ها متوقف شده و با حالت پیروزمندانه‌ای دست‌هایش را باز کرد. با دیدن جای خالی آن‌ها چنان نعره‌ای زد که صخره‌های اطراف کوهستان با حالت تهدیدآمیزی لرزیدند. بار دیگر رویش را برگرداند و درست در مقابل آن‌ها قرار گرفت، چهره‌ی زشتش عصبانی‌تر از قبل بود.

-تا آخر عمر که نمی‌تونیم همین‌جوری وایستیم!

مایکل در یک لحظه به آن نتیجه رسید که روبی درست می‌گوید؛ اگر آن‌ها کلک غول را نمی‌کنند، بی‌شک او کلکشان را می‌کند. مایکل با یک تصمیم ناگهانی خنجر را محکم‌تر از قبل در دست گرفته و به سمت او دوید.

-مایکل!

مایکل و غول غارنشین به سمت یکدیگر می‌دویدند؛ مایکل خنجر را بلند کرده و به قصد فروکردن در پاهای او بالا آورد؛ زیرا قدش تنها به پاهای او می‌رسید؛ اما درست قبل از فرودآمدن خنجر، غول با حالت عادی آن را از دست‌های مایکل بیرون کشیده و چند ثانیه‌ای را به آن خیره شد.

سپس به طور کاملاً ناگهانی، با آن مغز کوچکش تصمیم گرفت خنجر رافائل را بخورد!

-هی! هی! هی! نه!

مایکل زیر پاهای او نعره می‌زد و فحش و ناسزا می‌گفت.

روبی خیلی زود به آن نتیجه رسید که بهتر است از همان راه فرار کرده و برای همیشه خود را از دسترس رافائل خارج کنند.

مایکل با حالت مات و متحیر در مقابل غول ایستاده بود، ناگهان خشمش نسبت به او فوران کرده و چنان فریادی کشید که انعکاسش در تمام کوهستان پیچید.

غول که گویی بار دیگر متوجه حضور او شده بود، لگدی به او زده و مایکل را به چندین متر آن طرفتر پرتاب کرد. روبی با ترس او را صدا زد؛ اما مایکل نشنیده گرفت و سپس با صدای بلندی نعره زد:

-اون خنجر رو از حلقومت می‌کشم بیرون.

غول غارنشین با حالتی عصبی سرش را تکان داد و به او نزدیک شد.

-مایکل! فرار کن!

مایکل کوچک‌ترین حرکتی نکرد، گرچه فرصتی هم برای این کار نداشت؛ زیرا ثانیه‌ای بعد غول او را مانند پری از روی زمین بلند کرده و درست در مقابل دهانش تکان‌تکان داد.

روبی از شدت وحشت مدام جیغ می‌کشید و او را صدا می‌زد؛ مایکل از صدای داد و فریاد روبی گیج و سردرگم شده بود؛ اما می‌دانست که اگر لحظه‌ای درنگ کند، کارش تمام است؛ بنابراین سعی کرد به جیغ و دادهای روبی اعتنایی نکند، سپس دستش را در جیبش فرو کرده و پنج دانه‌ی کوچک انفجاری را به درون دهان غول غارنشین پرتاب کرد و آن‌گاه گویی زمین و زمان متوقف شد.

غول به خوبی دریافته بود که اتفاقی در شرف وقوع است؛ زیرا دست و پاهایش به طرز ناخوشایندی باد می‌کرد.

با بی‌حواسی مایکل را رها کرد و او به شدت بر روی زمین افتاد.

روبی با نگرانی زمزمه کرد:

-وای نه! دوباره نه!

-روبی! فرار کن! پناه بگیر! قایم شو!

روبی برای ثانیه‌ای نفهمید کدام یک از آن کارها را باید انجام دهد؛ اما خیلی زود به طرف صخره‌ی بزرگی که در دورترین نقطه از غول بود، دویده و پشت آن پناه گرفت و این‌گونه تمام آن سه کار را با هم به انجام رساند.

صدای نعره‌های دردآلود و خشمگین غول سراسر کوهستان را فرا گرفته بود، آن‌گاه صدای انفجار مهیبی آمد و...

روبی به سرعت برگشت و با منزجرکننده‌ترین صحنه‌ی زندگی‌اش روبرو شد؛ تکه‌های بدن غول در همه‌جا افتاده و خونش بر روی تمام صخره‌های اطراف پاشیده شده بود.

مایکل عرق پیشانی‌اش را پاک کرده و جلوتر رفت؛ شیء درخشانی در زیر رودخانه‌ای از خون به چشم می‌خورد.

مایکل با احتیاط خنجر را برداشته و در حالی که آن را با فاصله از خود نگه می‌داشت، گفت:

-خطر رفع شد، بیا بریم.

«تابوت شیشه‌ای»

سه روز از آغاز سفرشان می‌گذشت. آن‌ها دو روز گذشته را در غار بزرگی در کوهستان سپری کردند؛ زیرا برف و بوران مانع ادامه‌ی سفرشان شد.

زندگی کردن در غار نیز شگفتی‌های بسیاری داشت؛ روشن کردن آتش در آن ظلمات و شکل‌گیری سایه‌هایی غول‌پیکر از خودشان، سرخ شدن گوشت خرگوش‌های چاق و چله در آتش سرخ، قندیل‌های یخی بلندی که از سقف غار آویزان مانده بودند؛ همه و همه در کنار یکدیگر لحظه‌های کوتاه، اما خاطره‌انگیزی را برای آن‌ها شکل داده بودند.

روز سوم آغاز سفرشان مساوی با بند آمدن برف و بوران و طلوع خورشید از پس کوه‌های اطراف بود؛ بنابراین بار دیگر به راه افتادند، آن‌ها پس از ساعت‌های طولانی از کوهستان خارج شدند.

به محض گذشتن از کوهستان با منظره‌ای فوق تصوراتشان روبرو شدند. دشتی از گل‌های رنگارنگ درست در مقابل چشم‌هایشان خودنمایی می‌کرد. گل‌هایی به رنگ قرمز، زرد، نارنجی و صورتی. گل‌های دیگر که از ترکیب چندین رنگ مختلف بودند نیز، در میان آن‌ها به چشم می‌خورد؛ آسمان بالای سرشان آبی و صاف بوده و نور خورشید که بر آن دشت زیبا می‌تابید، زیبایی‌اش را دوچندان می‌کرد.

روبی با دیدن صحنه‌ی مقابلش از خود بی‌خود شد، به طور ناگهانی حضور مایکل را از یاد برده و تنها فکری که در سرش می‌چرخید، دویدن در آن دشت چشم‌نواز بود.

مایکل نیز محو آن منظره شده بود؛ اما درست قبل از آنکه فرصتی برای ابراز احساسش داشته باشد، روبی دوید و مانند برق و باد از کنارش گذشت. او با خنده به سمت دشت دویده و طولی نکشید که در میان آن گل‌های شگفت‌انگیز گم شد. احساسی که در وجودش شکل می‌گرفت وصف نشدنی بود؛ گویی او آزادترین انسان بر روی زمین بود. دختری که در تمام طول زندگی‌اش آزرده و غمگین نبود و به طور ناگهانی تمام اتفاقات اخیر را از یاد برد و داشتن تمامی آن حس‌های عالی، مساوی با همان اتفاق ناب و تماشایی بود؛ اما بر عکس همیشه همه‌چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد.

روبی دیگر یک دختر معمولی با قدرتی عالی، اما غیرقابل کنترل نبود؛ او اکنون مانند پریزادها زیبا و ظریف به نظر می‌رسید.

روبی با لبخند برگشت تا مایکل را نیز به قرارگرفتن در آن گلزار دعوت کند؛ اما نیازی به این کار نبود؛ زیرا او در چند سانتی‌متری و درست پشت سرش ایستاده بود.

مایکل نمی‌دانست کی و چه‌گونه به آن‌جا رسیده است؛ تنها چیزی که در آن لحظات می‌فهمید، آن بوده که بیش از آن تاب مقاومت در برابر او را ندارد. شاید تنها او نبود که سست و بی‌اراده شده بود؛ زیرا روبی نیز احساسی مشابه او را داشت و آن‌گاه هر دوی آن‌ها بی‌آنکه به چیز دیگری فکر کنند، فاصله‌ی آخر را طی کردند.

آرام و بی‌آنکه هیچ حرف عاشقانه‌ای بینشان رد و بدل شود، بی‌آنکه میان بـوسه‌های طولانی یکدیگر به عشق خود اعتراف کنند. بـوسه‌هایشان پرحرارت و سرشار از احساس بود؛ اما هیچ‌کدام از آن‌ها حاضر نبودند که برای در آغوش کشیدن یکدیگر پیش قدم شوند، و شاید همان کبر و غرورشان باعث شد که با وجود آن دقیقه‌های عاشقانه از یکدیگر دورتر شوند.

به طور ناگهانی ابرهای تیره و تار آسمان صاف و آفتابی را پوشاندند، نسیم تندی شروع به وزیدن کرده و سوز سردی بدنشان را لرزاند و طولی نکشید که با صدای رعد بلندی به خود آمده و از یکدیگر جدا شدند.

با چهره‌هایی مات و مبهوت به هم نگاه کردند؛ اما خیلی زود نگاهشان را دزدیدند.

مایکل با صدایی که به سختی در می‌آمد، گفت:

-بیا بریم یه جایی تا بارون بند بیاد.

آن‌گاه دست سرد و یخ‌زده‌اش را گرفته و با هم شروع به دویدن کردند. روبی هنوز هم حیرت‌زده بود و به هیچ‌وجه به تغییر ناگهانی هوا توجهی نداشت.

به سختی از میان گلزار عبور کرده و در نهایت از آن خارج شدند. با آنکه با آخرین سرعت به سمت درخت‌های آن طرف تپه دویدند؛ اما باز هم هردوی آن‌ها مانند دو موش آب‌کشیده شدند.

به محض رسیدن به سرپناه، مایکل با صدای آرامی گفت:

-همین‌جا می‌مونیم تا بارون بند بیاد.

باران؟! آن هم در این هوای صاف و آفتابی؟

روبی نگاهی به آسمان صافی که اکنون مانند قیر سیاه و هراسناک بود انداخت؛ مگر چنین چیزی هم امکان داشت؟ بی‌شک اشکالی پیش آمده بود که آن‌ها سر در نمی‌آوردند.

روبی تصمیم داشت که تا مدت‌ها سکوت کرده و سرش را تا آخرین حد ممکن پایین بیندازد؛ اما در آن لحظه نتوانست خودداری کند و با تعجب پرسید:

-هوا که تا چند دقیقه‌ی پیش صاف و آفتابی بود، این‌یه ذره... یه ذره غیرعادی نیست؟!

مایکل نگاهی به او انداخت و روبی به سرعت سرش را برگرداند و خود را مشغول واریسی اوضاع هوا نشان داد.

مایکل این‌بار با صدای بلندتری گفت:

-این خیلی غیرعاده؛ اما ما که چاره‌ی دیگه‌ای نداریم، باید به راهمون ادامه بدیم تا زودتر به اون‌جا برسیم.

-توی این بارون؟

-تو فکر بهتری سراغ داری؟

مایکل با انتظار به او چشم دوخت؛ اما روبی بی‌آنکه به او نگاه کند، فوراً گفت:

-نه!

روبی به راستی شرایط فکرکردن را نداشت و اکنون مغزش مانند کاغذ، سفید و تمیز بود.

با گام‌های تند و شتابزده، در آن هوای بارانی و رعدهای هولناک به راه افتادند. وضعیت بسیاری بدی بود؛ لباس‌هایش کاملاً خیس شده و به بدنشان چسبیده بود و همین موجب می‌شد که بیش از پیش سردشان شده و با شدت بیشتری بلرزند، آب بینی روبی نیز به راه افتاده بود و پاهایش کاملاً خشک شده بودند.

کلافه و عصبانی متوقف شده و فریاد زد:

-من دیگه نمی‌تونم راه بیام.

مایکل که کمی جلوتر از او بود، برگشته و فوراً گفت:

-یه کم دیگه تحمل کن، به زودی می‌رسیم.

-جدی؟ ولی من که اصلاً برام مهم نیست، تنها چیزی که می‌خوام اینه که از همین راه اومده برگردم و برم پیش پدرم.

-روبی، من واقعا...

-می‌دونی چیه؟ حالا می‌فهمم که از وقتی وارد زندگیم شدم همه چیز به هم ریخت.

مایکل به طور ناگهانی سکوت کرده و با اخم غلیظی به او خیره شد.

روبی بی‌توجه به او با صدای بلندی فریاد زد:

-من... می‌خوام... برم... پیش پدرم! پیش اون فقط محدود بودم، نمی‌تونستم اون طوری که دلم می‌خواد با دوستانم وقت بگذرونم؛ اما...

روبی نعره زد و ادامه داد:

-پیش اون لااقل مجبور نبودم توی بارون و سرما دنبال یه ماموریت مسخره باشم، مجبور نبودم با یه افعی دو سر بجنگم، مجبور نبودم توی درخت بخوابم! جونم مدام در خطر نبود؛ دو تا سوسک بدترکیب قصد نمی‌کردن من رو جای ناهارشون بخورن! یه کوتوله‌ی احمق با یک نیزه قلبم رو هدف نمی‌گرفت...

روبی که آب دهانش خشک شده بود و گلویش گرفته بود، برای بار آخر فریاد زده و حرف‌هایش را با این جمله به پایان رساند:

-همه‌ش تقصیر توئه، تو من رو به این‌جا کشوندی... ازت متنفرم!

روبی همچنان نفس نفس زده و با خشم به او نگاه می‌کرد. مایکل در تمام مدت حرفی نزده و در سکوت به حرف‌هایش گوش می‌داد. حالت چهره‌اش آمیخته به چندین حس مختلف بود؛ عصبانیت، سرزنش، ناراحتی و نفرت.

او ثانیه‌ای منتظر ماند تا نفس روبی به طور کامل بالا بیاید، آن‌گاه با لحن سردی گفت:

-فکر کردی من خیلی از همراهی‌کردنت خوشحالم؟ خیال کردی خوشم میاد همه‌جا دنبال خودم بکشونمت و خراب‌کاری‌هات رو درست کنم؟

در عرض چند ثانیه رعد به طور کامل قطع شده و باران با شدت کمتری بارید؛ درست مانند ضربان قلب روبی که به کندی می‌زد.

آن دو درست در مقابل یکدیگر ایستاده و با خشم و نفرت به هم خیره شده بودند.

برای یک لحظه، یک سوال مهم و حیاتی از دهان روبی پرید و پرسید:

-پس چرا؟

مایکل با لحن گزنده‌ای ادامه داد:

-من مجبور بودم، به‌خاطر جانانتان و مردمم. این فقط یه ماموریت بود.

آن‌گاه قدمی به جلو آمده و در حالی که نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پای او می‌انداخت گفت:

-من از روز اول هم می‌دونستم که تو شایستگی رهبری سرزمینت رو نداری، از همون روز اولی که دیدمت؛ اما حرفی نزدم و به عقیده‌ی جانانتان احترام گذاشتم؛ اما همیشه، توی تمام این روزها هنوزم معتقد بودم که کوچک‌ترین قدرت رهبری در تو وجود نداره! شدت باران کمتر از پیش شده و ناگهان به طور کامل متوقف شد؛ روبی نیز گمان کرد که لحظه‌ای قلبش از کار افتاده است و تنها یک جمله در سرش می‌چرخید: «این فقط یه ماموریت بود».

-روبی آرام باش!

روبی در دل سعی می‌کرد که خود را آرام کند.

-اون گفت که یه ماموریتته.

-باشه! فقط آرام باش و سعی کن نفس بکشی.

-نمی‌تونم... اون بهم گفت که به‌خاطر ماموریتش کنارم بوده، اون... کابوس‌هام رو به واقعیت تبدیل کرد.

-روبی! نفس بکش و سعی کن فراموشش کنی، گریه نکن! گریه نکن!

-نمی‌تونم.

-روبی، سعی کن لحظه‌های قشنگی رو که توی این چند هفته اتفاق افتاد مرور کنی.
رودخونه و آبشار نزدیک جنگل رو به یاد بیار.

-ساکت شو!

-دهکده‌ای که پر از مردم خوب و مهربون بود.

-گفتم ساکت شو!

-گلزار رو به یاد بیار.

خب، این خاطره‌ی چندان خوشایندی نبود؛ زیرا روبی این دفعه با به آوردن آن لحظات
خشمگین شده و در دلش نعره زد:

-خفه شو!

آن‌گاه صدای درونش خاموش شده و دیگر هیچ تلاشی برای آرام‌کردن او نکرد. روبی در
حالی که تمام صورتش از شدت خشم و عصبانیت برافروخته شده بود، در حالی که
حرارت از جای‌جای بدنش بیرون می‌زد، فریاد زد:

-پس برای چی من رو بوسیدی؟!

صدایش چنان بلند بود که تمامی پرنده‌های اطراف از روی شاخه‌های درخت پر کشیده
و رفتند.

مایکل با تعجب به او خیره شد، دیگر خبری از آن نگاه تحقیرآمیز و نفرت دقایق پیش
نبود، اکنون تنها سردرگمی در چهره‌اش مشهود بود؛ گویی انتظار شنیدن چنین سوالی را

نداشت. خود روبی نیز از پرسیدن آن سوال شرمگین بود؛ اما در آن لحظات تنها موضوعی که اهمیت نداشت شرم دخترانه‌اش بود.

او با انتظار به مایکل زل زده بود، خودش هم نمی‌دانست که توقع چه جوابی را از او دارد؛ تنها دعا می‌کرد آن چه که در فکرش بود، هدف او نبوده باشد. پس از دقایقی که گویی ساعت‌ها به طور انجامید، لب‌های مایکل از هم باز شده و با صدایی که لرزش محسوسی داشت، زمزمه کرد:

-من فقط... فقط از خود بیخود شدم... هیچ احساسی بهت نداشتم... تو اون لحظه تنها کاری رو که غریب‌زه‌ی مردونه‌م می‌گفت انجام دادم... فقط... فقط همین.

فقط همین! شاید برای مایکل تنها دو کلمه‌ی ساده به شمار می‌رفت که به سادگی از آن استفاده کرد؛ اما برای روبی پر از درد و رنج و متلاشی‌شدن دو هفته‌ی خاطره‌انگیز و رویایی بود. سرانجام از آن چه که می‌ترسید، به سرش آمد.

اکنون بیش‌تر از هر وقت دیگری دلتنگ پدرش بود؛ کسی که بی هیچ توقع و منتی از او مراقبت می‌کرد، کسی که خالصانه او را دوست داشته و برای محافظت از او دست به هر کاری می‌زد. کسی که بارها به او هشدار داده بود که قدم به این راه سخت نگذارد و او با بی‌توجهی همه‌ی ترس‌ها و نگرانی‌های پدرش را نادیده گرفت. روبی به پدرش قول داده بود که او را ترک نکند، پس چه شد که او را رها کرده و با یک مرد غریبه که تنها چند هفته از آشنایی‌شان می‌گذشت، قدم به سرزمینی ناشناخته گذاشت؟

آیا فهمیدن حقیقت ارزش دوری از پدرش و به ارمغان آوردن غم و ناراحتی برای او را داشت؟ هرگز! اگر می‌دانست فهمیدن چراهای زندگی‌اش چنین تاوان سنگینی دارد، هرگز قدم به این راه نمی‌گذاشت.

نگاهی به چشم‌های مایکل انداخت، دیگر در نظرش هیچ جذابیتی نداشتند. ته دل روبی به طرز بدی خالی شده بود و گویی دیگر هیچ احساسی نداشت؛ مانند مجسمه‌های خشک و بی‌حرکت در مقابل مایکل ایستاده بود، آن‌گاه دهانش را باز کرده و گفت:

-بیا بریم، می‌خوام زودتر این ماموریت تموم شه. وقتی به آدونیس رسیدیم، راهمون برای همیشه از هم جدا میشه، اون وقت خودم تصمیم می‌گیرم که بمونم یا برگردم، نیازی هم به دونستن نظرت راجع به خودم ندارم.

روبی نگاه بی‌روحو به او انداخته و از کنارش گذشت؛ اما مایکل همچنان سر جایش ایستاده و به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بود.

ساعت‌ها از آخرین صحبت‌هایشان می‌گذشت و دیگر چیزی به انتهای راه باقی نمانده بود؛ اما روبی و مایکل به شدت آرام و سرخورده به نظر می‌رسیدند. هیچ‌کدام از آن‌ها هنوز هم سکوت را نشکسته بودند و همین باعث می‌شد که راه مقابلشان خسته‌کننده‌تر از همیشه شود.

وقتی به علفزارهایی که به شکل کج و معوج بر روی زمین ولو شده بودند رسیدند، مایکل نیم‌نگاهی به نقشه انداخت.

همان لحظه روبی تکان ضعیفی را زیر پاهایش احساس کرد؛ ساقه‌ی بلندی که به ریشه‌ی علف‌ها متصل بود، با حالت تهدیدآمیزی تکان می‌خورد و سعی داشت که خود را از زیر پاهای روبی آزاد کند.

روبی با تعجب پاهایش را بلند کرد و ریشه با سرعت سرسام‌آوری به زیر خاک فرو رفت. او شانه‌هایش را بالا انداخته و بار دیگر به مایکل که هر چند ثانیه یک بار به نقشه نگاه می‌کرد، چشم دوخت.

آرزو داشت که می‌توانست یک لگد جانانه به او بزند تا هر چه زودتر از آن جا بروند؛ زیرا احساس خوبی نداشته و مدام حرکت ملایمی را زیر پاهایش احساس می‌کرد.

مایکل برگشت و با صدای آرامی گفت:

-نقشه می‌گه قبل از قلعه‌ی ساتیرها باید از یه اقیانوس عبور کرد، قبل از اون هم باید از علفزار عبور کنیم.

خب پس منظورش همین جاست، این نشون میده که ما راه رو درست اومدیم.

مایکل لحظه‌ای مکث کرد تا نظر روبی را درباره‌ی حرف‌هایش بشنود؛ اما روبی حرفی نزد؛ زیرا حواسش به لرزش خفیف زمین زیر پایش بود.

مایکل سرفه‌ای کرده و ادامه داد:

-خب حالا برای اینکه مطمئن بشیم که خطری تهدیدمون نمی‌کنه و اقیانوس کاملا امنه، من میرم یه نگاهی به اطراف بندازم.

روبی با شنیدن این حرف چنان برگشت که گردنش درد گرفت.

-خیلی طول نمی‌کشه. همین جا بمون تا برگردم، باشه؟

روبی دلش می‌خواست که محکم و قاطع بگوید: «نه! من ترجیح میدم همزمان با ده‌تا افعی دوسر بجنگم؛ اما تو این علفزار نفرت‌انگیز تنها نمونم.»؛ اما او هیچ توضیح منطقی برای احساسش نداشت، تنها چیزی که می‌دانست، آن بوده که همه‌چیز در آن علفزار غیرعادی است. از این رو با وجود تمام آن حس‌های بد، اندکی درنگ کرده و سپس با نگرانی زمزمه کرد:

-باشه، فقط زودتر.

مایکل نگاهی به او انداخت و دهانش را باز کرد؛ انگار قصد داشت حرفی برای دلداری او بزند؛ اما فوراً پشیمان شده و خیلی زود از آنجا دور شد.

با رفتن مایکل وضعیت بدتر از قبل شد. لرزش زمین لحظه‌ای متوقف نمی‌شد و علف‌های کنار پای روبی مدام وول می‌خوردند.

چند دقیقه‌ای از رفتن مایکل گذشت و روبی اطمینان داشت که او خیلی زود بازمی‌گردد، با این حال تصمیم گرفت که از علفزار خارج شود و جای دیگری به انتظار او بایستد؛ اما هنوز قدم از قدم برنداشته بود که صحنه‌ای توجه‌اش را جلب کرد؛ ریشه‌های نازکی که لزج و چسبناک بودند، به سرعت برق و باد از زیر خاک سر درمی‌آوردند.

روبی با نگرانی و تعجب به آن منظره زل زده بود که ناگهان ترک‌های بزرگی درست در قسمتی که روبی ایستاده بود پدیدار شد.

-روبی، همه‌جا امن و امانه، بیا بریم.

مایکل در فاصله‌ی دوری از او ایستاده بود. روبی با خوشحالی نفس عمیقی کشید و به سرعت به سمت او دوید که یکی از همان ریشه‌ها به دور پاهایش پیچید و به خاطر سرعت راه‌رفتنش تعادلش را از دست داد و با صورت بر روی زمین افتاد و سوزش شدیدی را بر روی پوست صورتش احساس کرد.

-روبی!

روبی صدای مایکل را شنید و می‌دانست که تا لحظاتی دیگر به کمکش می‌آید و جدا از درد پا و سوزش سمت چپ صورتش، نگرانی دیگری نداشت.

اطمینان داشت که آن وضعیت خیلی طول نمی‌کشد؛ زیرا اکنون فاصله‌ی مایکل با او بسیار کمتر از قبل بود؛ اما آسودگی خیالش چندان دوامی نداشت؛ زیرا ریشه‌ی دیگری به دور پای راستش پیچیده و او را کمی به سمت عقب کشاند.

روبی با صورت بر روی زمین خوابیده بود و با همان کشیدگی کوتاه، صورتش بر روی زمین ساییده شد.

از شدت سوزش گونه‌ی سمت راستش، صورتش در هم رفت. آن‌گاه در همان لحظه، صدها ریشه‌ی دیگر از زیر خاک بیرون آمده و او با درماندگی فریاد زد:

-مایکل!

ریشه‌ی دیگری به دور کمرش پیچید و این‌بار برخلاف دفعه‌ی قبل، هر سه ریشه او را به سمت زمین فشردند؛ گویی تصمیم داشتند او را به زیر زمین بکشانند.

روبی جیغ بلندی کشیده و سعی کرد خودش را آزاد کند؛ اما بی‌فایده بود؛ زیرا ریشه‌ها فشارشان را بیشتر کردند.

-روبی!

مایکل ثانیه‌ای به او نگاه کرد و سپس با عجله به او نزدیک شده و سعی کرد ریشه‌ها را از دور کمرش باز کند؛ اما تلاشش بی‌نتیجه ماند. بعد از چندین بار سعی کردن، به یاد خنجر رافائل افتاده و آن را از جیب لباسش بیرون آورد؛ اما فرصتی برای بیرون کشیدنش پیدا نکرد؛ زیرا ناگهان ریشه‌ی عظیمی از زیر خاک بیرون زده و چنان ضربه‌ای به شکمش وارد کرد که به گوشه‌ای پرتاب شده و ناله‌اش به هوا رفت.

روبی با نگرانی به او نگاه کرد، مایکل به سختی بر روی زمین نشست و بار دیگر آماده‌ی حمله شد.

روبی نتوانست بیش از آن به او نگاه کند؛ زیرا پاهایش به داخل شکاف فرو رفته بود و بدنش با شدت به زمین فشرده می‌شد.

کمرش به زمین چسبیده بود و قادر به تکان دادن بدنش نبود، آن‌گاه احساس کرد که بازوهایش در حال کش آمدن است. مایکل بازوهای او را گرفته بود و با آخرین توان می‌کوشید تا از فرورفتنش جلوگیری کند؛ اما این کار فایده‌ای به جز بی‌حس شدن دست‌های روبی نداشت.

زمانی که روبی دست از مقاومت کشیده و توجه‌اش به نسیمی که به پاهایش می‌خورد جلب شد، نیم دیگری از بدنش نیز فرو رفته و ثانیه‌ای بعد درست در مقابل چشم‌های وحشت‌زده‌ی مایکل به زیر زمین فرو رفته و شکاف با صدای دل‌خراشی بسته شد.

-روبی، نه!

سرمایی طاقت‌فرسا تا عمق وجودش نفوذ کرده بود و بدنش را می‌لرزاند. زق‌زق پاها و درد کمرش را احساس می‌کرد. کم‌کم چشم‌هایش را باز کرده و اولین چیزی که دید، دست‌های اسکلتی بود که از سقف بالای سرش آویزان بودند.

روبی گیج و منگ بود و نمی‌دانست در آن‌جا چه می‌کند.

حرکت ملایمی را روی پاهایش حس کرد. نگاهی به پاهایش انداخته و ریشه‌ی کوچکی را دید که به سختی خود را از دور پاهای او آزاد کرده و به باقی ریشه‌های سقف ملحق شد.

نگاه دقیق‌تری به سقف بالای سرش انداخت. خبری از آسمان نبود، سقف بالای سرش به رنگ خاک بود و در قسمت میانی آن همان ریشه‌های بزرگ و کوچک در هم لولیده

بودند و در آن لحظه ساکن و آرام بودند؛ گویی ماموریتشان به اتمام رسیده بود و با موفقیت قربانی خود را به مسلخ‌گاه کشانده بودند.

روبی با دیدن آن‌ها همه‌چیز را به یاد آورد؛ به طور ناگهانی ضربان قلبش بالا رفت. با ترس به اطرافش نگاهی انداخت و در کمال حیرت خانه‌ی کوچکی را در مقابلش دید.

وجود آن خانه در دل زمین غیرقابل باور بود و روبی تا چند دقیقه با دهانی باز به در چوبی‌اش نگاه می‌کرد، سپس به سختی از جایش برخاسته و نگاه دقیق‌تری به اطرافش انداخت.

هیچ‌چیز مشکوکی به چشم نمی‌خورد و خانه کاملاً در سکوت فرو رفته بود. روبی در آن لحظات فقط به آن فکر می‌کرد که چه کسی ممکن است در زیر زمین و این خانه‌ی خوفناک زندگی کند؟

با ترس قدمی به جلو برداشت و از پشت پنجره نگاهی به داخل خانه انداخت؛ درون خانه کاملاً تاریک بود و از قرار معلوم کسی در آن زندگی نمی‌کرد. گرد و غبار بسیاری بر روی شیشه‌ی پنجره نشسته بود و عنکبوت‌ها بر روی در و دیوار خانه تار تنیده و جا خوش کرده بودند. روبی با ناراحتی نگاهی به سقف انداخت، با هیچ وسیله‌ای نمی‌توانست از آن‌جا خارج شود، تنها امیدش به مایکل بود که برود و کمک بیاورد؛ گرچه تردید داشت که ساتیرها علاقه‌ای به نجات جان آن‌ها داشته باشند.

به طور ناگهانی به یاد آخرین حرف‌های بین خودش و مایکل افتاد و اخم‌هایش در هم رفت. آن‌گاه از ته قلب آرزو کرد که اکنون مایکل از شدت عذاب وجدان سرش را به درخت تنومندی بکوبد. با تجسم آن صحنه، لبخندی از سر رضایت زده و دستگیره‌ی فلزی در را به آرامی پایین آورد. در با صدای قژقژ گوش‌خراشی باز شده و روبی کاملاً وارد خانه شد. با دیدن آن منظره تمام موهای بدنش سیخ شد.

جای جای فضای مقابلش را لایه‌ی ضخیمی از خاک پوشانده بود و همه‌ی اسباب و اثاثیه‌ی خانه نیز با بی‌توجهی در گوشه‌ای افتاده بودند و نور کم‌سوی آتش دیواری که سایه‌های عجیب و درهمی را ساخته بود، بر هراس‌انگیزی خانه می‌افزود.

روبی آب دهانش را به سختی فرو داده و با لحن احمقانه‌ای گفت:

-سلام! کسی خونه نیست؟

انعکاس صدای روبی در تمام خانه پیچید و باعث شد از جا بپرد؛ زیرا لحظه‌ای گمان کرد که شخص دیگری حرفش را تکرار کرده است.

با کلافگی نفس عمیقی کشیده و سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند. شروع به قدم‌زدن در خانه کرد و هنگامی که اطمینان یافت آن‌جا خالی از سکنه است، نیشخند کوتاهی زده و دستش را بر روی طاقچه‌ی کوچک آتش دیواری تکیه داد.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای تق ملایمی آمده و به یک‌باره صدای مهیبی در تمام خانه پیچید و روبی از شدت ترس جیغ بلندی کشیده و به دیوار پشت سرش چسبید.

او با حالتی دفاعی دست‌هایش را مقابل صورتش گرفته و به اطراف نگاهی انداخت. هیچ‌کس نبود؛ پس منبع آن صدا از کجا بود؟ ناخودآگاه نگاهی به آتش دیواری انداخته و اهرم کوچک آن را دید؛ اما هنوز هم نمی‌دانست که آن اهرم باعث وقوع چه حادثه‌ای شده است.

روبی زمانی جواب سوالش را گرفت که چشمش به حفره‌ی بزرگ وسط خانه افتاد.

با ترس و اضطراب جلوتر رفت و نگاهی به درون حفره انداخت. آن‌جا برعکس خانه روشن‌تر بوده و برای رفتن به پایین راه‌پله‌ی طویلی را ساخته بودند.

رنگ صورتش با دیوار پشت سرش تفاوتی نداشت، دست‌هایش می‌لرزید و پاهایش سست شده بودند. با تمام این‌ها حس کنجکاوی‌اش وادارش می‌کرد که برود و سر و گوشی آب بدهد، آن‌گاه با خیال راحت می‌توانست در آن خانه بماند و استراحت کند. البته او امیدوار بود که اقامتش در آن‌جا طولانی نشود؛ زیرا گرسنگی تاثیر بدی بر رویش می‌گذاشت. با یادآوری حالت تهوع و سرگیجه‌هایش نگران شد؛ اما به سرعت سرش را تکان داد و به خود تشر زد: «هنوز که گرسنه‌ت نشده، پس غصه‌ی چی رو می‌خوری؟»

به محض گذاشتن پایش بر روی اولین پله، کوهی از گرد و غبار به هوا برخاست. پله‌ی دوم نیز همان‌طور، پله‌ی سوم، چهارم و... در نهایت به زیرزمینی کوچک و خالی رسید. روبی با دقت همه‌جا را برانداز کرد؛ چند تابلوی رنگ و رو رفته با حالتی کج و معوج بر روی دیوار سنگی خانه آویخته شده بودند و همان دست‌های اسکلته‌ی از سقف آویزان مانده و با حالت عجیبی تکان‌تکان می‌خوردند. روبی اطمینان داشت دریچه‌ای در آن زیرزمین وجود ندارد که باعث لرزش آن‌ها بشود و ناخودآگاه دلواپس و نگران شد؛ اما خیلی زود اطمینان یافت که هیچ‌کس در آن‌جا حضور ندارد و هنگامی که خواست نفس آسوده‌ای بکشد و در کمال خوشنودی زیرزمین را ترک کند، با دیدن تابوت شیشه‌ای بزرگی در گوشه‌ی تاریک‌تری از زیرزمین، سر جایش خشک شد.

روبی برای چندمین بار در آن دقایق آب دهانش رو فرو داد؛ اما هنوز این احساس را داشت که گلویش همچون کویری خشک و ترک‌خورده است. قدمی به جلو برداشت، آرزو می‌کرد با تابوت خالی مواجه شود که پر از عنکبوت و حشرات موذی است. با نگرانی سرش را جلوتر برده و با دیدن آن صحنه دست و پاهایش به طور کامل شل شدند.

اسکلته‌ی که شباهت بسیاری به یک پیرزن نحیف و رنجور داشت آن‌جا خوابیده بود و دست‌هایش به علامت ایکس بر روی سینه‌اش قلاب شده بود و به نظر می‌رسید قرن‌ها از مردنش می‌گذرد.

روبی از پشت شیشه‌ی خاک‌گرفته‌ی تابوت قادر نبود صورت اسکلت‌مانند زن را درست و حسابی ببیند؛ بنابراین با یک جرعه‌ی ناگهانی نگاهی به اطرافش انداخته و همان‌طور که انتظار داشت، چشمش به کلید بزرگ و زنگ‌زده‌ای افتاد که بر روی دیوار آویزان شده بود. بی‌درنگ جلوتر رفته و دستش را برای گرفتن کلید دراز کرد و نگاه گذرایی به علامت ضربدری که درست بر روی کلید کشیده شده بود انداخت؛ اما بی‌توجه به آن علامت کلید را برداشته و بار دیگر به تابوت نزدیک شد.

قبل از آنکه کلید را در قفل تابوت بچرخاند، منطقتش به او تلنگر زده و گفت که ممکن است اشتباه بزرگی مرتکب شود؛ اما بخش دیگر مغزش که از شدت کنجکاوی رو به نابودی می‌رفت، فوراً گفت:

-این بدبخت چند قرن می‌شه که به دیار باقی رفته، پس بازکردن تابوتش ضرری نداره.

این‌بار خود روبی اندکی فکر کرده و رو به کنجکاوی‌اش گفت:

-اگه ضرری نداره پس چرا این‌جا مخفیش کردن؟

-کی گفته که مخفیش کردن؟ این زن همین‌جا زندگی می‌کرده، شاید یکی از رسوماتشون باشه که توی زیرزمین خونه‌شون به آرامش برسن.

این حرف در نظر قسمت منطقی ذهنش بسیار مضحک بود؛ اما روبی مانند همیشه تسلیم کنجکاوی‌اش شده و کلید را در قفل تابوت چرخاند. شیشه را به سختی بلند کرده و آن‌گاه....

بلافاصله نفسش بند آمد؛ زیرا در تمام عمرش نفرت انگیزتر از آن صحنه را ندیده بود. پیکر استخوانی زن پر از حشرات و کرم‌هایی بود که در جای جای بدنش می‌لولیدند. قسمت‌هایی از تنه‌اش هنوز قابل تشخیص بود و روبی خیلی زود دریافت که او هنگام قرارگرفتن در تابوت لباسی به تن نداشته است. بر روی سرش هنوز چند تار از موهای

سفیدش به چشم می‌خورد؛ اما همان چند تار مو هم به گونه‌ای درهم گره خورده بود که بازکردنش غیرممکن به نظر می‌رسید.

صورت روبی درهم رفته و خیلی زود حالت تهوع به سراغش آمد؛ اما قبل از آنکه بتواند نگران این حالت ناخوشایند شود، نور شدیدی روی در شیشه‌ای تابوت افتاد.

با تعجب به عقب برگشت و با دیدن آینه‌ی بسیار بزرگی که درست پشت سرش قرار داشت، مات و متحیر ماند. چه‌طور تا قبل از آن متوجه آینه نشده بود؟

روبی بی‌آنکه بار دیگر در تابوت را ببندد، جلوتر رفته و تصویر واضحی از خودش را در آینه دید و این مسئله بسیار عجیب به نظر می‌آمد؛ زیرا با توجه به آنکه تمام خانه پوشیده از گرد و غبار بود، آینه کاملاً تمیز و شفاف بود.

پس از هفته‌های متوالی نگاهی به لباس‌های کثیف و موهای پریشان‌ش انداخت. به راستی آخرین باری که تصویر خودش را در آینه دید کی بود؟ روبی هر چه فکر کرد چیزی به یاد نیاورد.

موهای صاف و براقش کثیف و موج‌دار شده بود، لباس‌هایش پاره و خاکی بودند و خراشیدگی‌های عمیقی بر روی صورتش خودنمایی می‌کردند. او اکنون هیچ شباهتی به روبی سابق نداشت؛ گویی دیگر خودش را نیز نمی‌شناخت.

در آن طرف زیرزمین، دست‌های پوسیده و اسکلتی پیرزن تکان خورده و با صدای نخراشیده‌ای از هم باز شده و در دو طرف بدنش قرار گرفتند؛ گویی به طور ناگهانی جان دوباره‌ای در بدنش دمیده بودند.

روبی خیره به خراشیدگی‌های صورتش مانده بود و هیچ توجهی به اتفاقی که درست در پشت سرش در شرف وقوع بود نداشت.

پلک‌های افتاده و پر چین و چروکش را به سختی باز کرده و چشم‌های آبی روشنش نمایان شدند.

روبی به طور ناگهانی متوجه حرکت سایه‌ی سیاهی در آینه شد؛ گویی شخصی به آهستگی در قاب طلایی‌رنگ آینه قرار می‌گرفت. روبی با دقت بیشتری به آینه خیره شد؛ اما نیازی به این کار نبود؛ زیرا تصویر مقابلش هر لحظه واضح‌تر می‌شد.

در آن طرف زیرزمین، پیرزن دست‌های پوسیده‌اش را به گوشه‌ی تابوت گرفت، به سختی بدن استخوانی‌اش را بلند کرده و در تابوت نشست.

روبی شنل سیاه‌رنگ شخص در آینه را می‌توانست تشخیص دهد و برق چشم‌های آبی روشنش را.

زن زیبایی در آینه و درست در مقابلش ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. با دیدن نگاه خیره‌ی او به خودش، قلبش با شدت هر چه تمام‌تر زده و چیزی در انتهای وجودش فرو ریخت. برای یک لحظه ترس عمیقی در چشم‌های آن زن نیز پدیدار شد، هر دو با تعجب و ترس به یکدیگر خیره شده بودند که با افتادن شیء سنگینی بر روی زمین، روبی نگاهش را از آن زن گرفته و فوراً سرش را به سمت منشأ صدا برگرداند؛ آن‌گاه سر جایش می‌خکوب شد.

اسکلت آن زن اکنون در تابوت نشسته بود و با آن چشم‌های هراس‌انگیزش به او نگاه می‌کرد؛ روبی ناخودآگاه نفس صداداری کشیده و بر روی زمین نشست. قلبش به کندی می‌زد، احساس می‌کرد که این دفعه جان سالم به در نخواهد برد؛ او این‌بار با دست‌های خودش خود را به کام مرگ کشانده بود.

پیرزن لبخند چندش‌آوری زد و دهان اسکلتی‌اش با حالت بدی باز شدند. هنگامی که از تابوت بیرون آمد، درست مانند برزخی‌های برخاسته از گور بود؛ نیمی از بدنش هنوز پر از

حشرات و عنکبوت‌های کوچک بود؛ اما به نظر می‌رسید کم‌کم تمام بدنش در حال ترمیم‌شدن است.

روبی برای آنکه نگاهش به بدن عریان او نیفتد، مستقیم به چشم‌هایش خیره ماند. پیرزن به سختی جلوتر آمده، درست بالای سر او ایستاد و روبی وحشت‌زده‌تر از پیش به او نگاه کرد. پیرزن بار دیگر دهانش را باز کرد؛ اما نه برای خندیدن، بلکه برای حرف‌زدن. با صدای خش‌دار و دورگه‌ای به سختی گفت:

-تو... من رو... نجات دادی... دخترم.

روبی با بهت به او نگاه کرد؛ اما نتوانست حرفی بزند، چنان ترسی عمیقی به جانش افتاده بود که گویی حرف‌زدن را نیز از یاد برده بود. پیرزن نیز منتظر جواب او نماند و در حالی که از زیرزمین بیرون می‌رفت، دست‌های پوسیده‌اش را بالا آورد و گفت:

-با... من... بیا.

روبی میان دوراهی رفتن و نرفتن مانده بود؛ از طرفی می‌دانست که اگر آن زن قصد آزاررساندن به او را داشت پیش از این‌ها کار را تمام کرده بود. با این فکر اندکی آرام‌تر شده و به سختی بر روی پاهای لرزان‌اش ایستاد. قبل از خروج از زیرزمین آخرین نگاه را به آینه انداخت، اکنون هیچ‌کس در آن طرف آینه نبود و تنها تصویر رنگ‌پریده‌ی روبی در قاب آن نمایان بود.

به محض رسیدن به فضای اصلی خانه، پیرزن را دید که با ولع و حالت جنون‌آمیزی تکتک وسایل‌های خانه را ناز و نوازش می‌کرد.

-شما... شما مرده بودی... درسته؟

روبی به سختی این را جمله را گفت و آماده‌ی شنیدن جوابش شد. با این وجود هنگامی که پیرزن شروع به صحبت کرد، لرزش خفیفی را در بدنش احساس کرد. -درسته دخترم... من حدود پنج قرن پیش از دنیا رفتم و فرزندانم من رو در تابوتی گذاشتند و برای همیشه از این جا رفتن.

روبی با چشم‌هایی گشادشده به او زل زده بود. چه طور ممکن بود مرده‌ای زنده شود؟ گویی پیرزن نیز فهمید که چه چیزی فکر او را مشغول کرده است؛ زیرا با صدای گوش‌خراشی خندیده و گفت:

-در این سرزمین زنده‌شدن موجودات چیز چندان عجیبی نیست.

روبی به سختی زمزمه کرد:

-موجودات؟

پیرزن فوراً گفت:

-یعنی... منظورم انسان‌هاست دخترم... بله! انسان‌ها.

روبی گمان کرد که او اندکی بی‌تاب شده است؛ زیرا با حالت هولناکی تمام خانه را زیر و رو می‌کرد.

از کارهای او به هیچ‌وجه سردر نمی‌آورد؛ اما دلش می‌خواست هر چه زودتر از آن خانه‌ی دلهره‌آور خارج شود.

همان لحظه قسمت منطقی ذهنش او را سرزنش کرده و گفت: «بفرما! دیدی گفتم؟ این زن حتماً یه ریگی به کفششه! آخه چرا بچه‌هاش باید اون رو ول کنن و برن؟»

روبی اخم غلیظی کرده و برای آنکه جواب دندان‌شکنی به منطقش بدهد، با حالت احمقانه‌ای فوراً گفت:

-چرا بچه‌هاتون ولتون کردن و رفتن؟

اما به سرعت از گفته‌اش پشیمان شد؛ زیرا خیلی زود برق خشمی را در چشم‌های زن مشاهده کرد. پیرزن چند ثانیه‌ای به صورت او خیره شد، سپس برخلاف صورت برافروخته‌اش، با صدای آرامی گفت:

-اون‌ها فرزندان ناخلفی بودن؛ چون از مادرشون اطاعت نکردن.

روبی سرش را به آرامی تکان داد؛ اما جرأت نکرد که حرف دیگری بزند.

پیرزن هنوز هم دیوانه‌وار تمام خانه را جستجو می‌کرد و صدای خس‌خس عجیبی از گلویش شنیده می‌شد.

روبی با تعجب به حرکات سریع او خیره مانده بود؛ اما پس از مدت کوتاهی چشم از او برداشته و نگاهی گذرا به اطرافش انداخت که با دیدن تکه استخوانی که بر روی زمین قرار داشت، مات و مبهوت ماند. لحظه‌ای به آنچه که می‌دید شک کرد. برای اطمینان بیشتر سرش را جلوتر برده و چشم‌هایش را تنگ کرد؛ اکنون تردیدی نداشت که آن چیز سفیدرنگ و منحنی، استخوان است.

هنگامی که با نگرانی نگاهش را بالاتر آورد، متوجه شد که استخوان‌های خردشده‌ی دیگری نیز در کف خانه به چشم می‌خورند. روبی با قدم‌های کوتاه و آهسته‌ای رد آن‌ها را گرفته و در نهایت به میز چوبی واژگون‌شده‌ی وسط خانه رسید. لحظه‌ای درنگ کرده و با دودلی سر جایش ایستاد، گویی از روبرو شدن با صحنه‌ی بدی هراس داشت؛ اما درست مثل همیشه کنجکاویش مانع از ترسش شده و سرش را به آرامی زیر میز برده و ناگهان نفس صداداری کشید.

روبی به سرعت دستش را روی دهانش گذاشته و برگشت تا ببیند پیرزن صدای او را شنیده است یا نه؛ اما خوشبختانه او همچنان مشغول جستجو بود. بار دیگر سرش را خم کرده و با ترس به اسکلت بزرگی که زیر میز بود، خیره شد. از قرار معلوم آن اسکلت متعلق به یک کودک بوده که دست‌هایش را با حالت دفاعی در مقابل صورتش نگه داشته بود. روبی نمی‌توانست بیش از آن به او خیره شود؛ زیرا به طور ناگهانی احساس بدی سراسر وجودش را پر کرده بود؛ بنابراین سرش را بلند کرد.

اما درست همان لحظه چشمش به شیء پرنوری افتاد که در گوشه‌ای از خانه افتاده و سوسو می‌زد.

روبی نگاه دیگری به پیرزن انداخت و هنگامی که اطمینان یافت حواسش به او نیست، جلوتر رفت. هنگامی که به آن شیء نزدیک‌تر شد، فهمید که آن یک گوی بلورین است که به پایه‌ی کوچک و طلایی‌رنگی متصل شده است؛ آن‌گاه گوی را برداشته و بی‌اراده به نقش و نگارهای درونش نگاه کرد. با کنجکاوی و حیرت به اشکال درهم برهم و مبهم گوی خیره مانده بود که ناگهان اشکال درون آن شروع به حرکت کرده و خیلی زود تصویر واضحی از همان خانه را نشان داد که بی‌شک محل زندگی آن پیرزن و فرزندانش در پنج قرن پیش بوده است؛ زیرا همه‌جای خانه مرتب و تمیز بوده و اثاثیه‌ی درون آن با نظم و سلیقه در کنار هم چیده شده بودند.

روبی به سرعت حضور پیرزن را از یاد برده و با اشتیاق سرش را نزدیک‌تر کرد؛ گویی با نزدیک شدن به آن می‌توانست همه‌چیز را دقیق‌تر و بهتر ببیند.

چند دقیقه‌ای گذشت تا تصویر درون گوی تغییر کند و تصویر پنج دختر زیبا و جوان هنگام صرف غذا ظاهر شود. آن‌ها با صدای بلندی می‌خندیدند و با یکدیگر پچ‌پچ می‌کردند. در طرف دیگر میز همان پیرزن نشسته بود؛ اما ظاهرش با الان زمین تا

آسمان فرق می‌کرد، گرچه در آن زمان هم پیر و ناتوان بود؛ اما چهره‌اش حکایت از زیبایی دوران جوانی‌اش داشت.

روبی که با حساسیت عجیبی تک‌تک اعضای آن خانواده را از نظر می‌گذراند، با کمی دقت به چهره‌ی او متوجه شد که آن زن با حالت عجیبی به کوچک‌ترین دخترش زل زده است. حتی تا آخرین لحظه‌ای که هر پنج فرزندش از سر میز بلند شوند نگاهش تنها بر روی او ثابت مانده بود؛ از قرار معلوم آن دخترچه نیز متوجه آن نگاه‌های مرموز و عجیب شده بود؛ زیرا با نگرانی و ترس به مادرش زل زده بود.

ناگهان تصویر درون گوی تغییر کرد؛ اکنون همان دخترچه در زیر میز خانه پنهان شده بود و آهسته اشک می‌ریخت. روبی نمی‌توانست تصاویر درون گوی را هضم کند؛ زیرا همان چند دقیقه‌ی پیش اسکلت آن دخترچه را در همان‌جا دید، حتی در آن لحظه هم با خم‌کردن سرش می‌توانست او را ببیند.

ناگهان صدای خرخرمانندی بار دیگر توجه‌اش را به گوی درخشان مقابلش جلب کرد.
-النور؟ دختر قشنگم، بیا این‌جا عزیزم، از من فرار نکن.

پیرزن با لحن چندش‌آوری که حالت جنون‌آمیزی داشت، در جستجوی دخترچه بود. النور زیر میز می‌لرزید و گریه می‌کرد که ناگهان صدای سکسکه‌اش بلند شد. چشم‌های پیرزن که دیوانه‌وار بینی‌اش را بالا می‌کشید و دست‌های استخوانی‌اش را در هوا تکان می‌داد، برق زد و با سرعت سرسام‌آوری به زیر میز هجوم برد.

روبی با دیدن آن صحنه می‌خواست جیغ بکشد؛ اما به موقع توانست جلوی خودش را بگیرد.

پیرزن دست‌هایش بر روی صورت دخترش کشیده و چیزی مانند یک هاله‌ی نورانی را وارد دهانش کرد. آن‌گاه در مقابل چشم‌های وحشت‌زده‌ی روبی، صورت صاف و سفید دخترک مانند پیرزن‌ها کدر شده و چین و چروک‌های بسیاری بر رویش پدیدار شد؛ اما برعکس او حالا پیرزن جوان و زیبا شده بود و اکنون دیوانه‌وار می‌رقصید و خوشحالی می‌کرد؛ بی آنکه کوچک‌ترین توجهی به جسم بی‌جان و صورت رنگ‌پریده‌ی دخترش نشان دهد.

روبی اکنون سرش را به طور کامل به گوی چسبانده بود و آرزو می‌کرد که می‌توانست با آن ناخن‌های بلندش چشم‌های پیرزن را در بیاورد. و طولی نکشید که آرزویش برآورده شده و درست همان لحظه خنجر تیزی در شکم آن زن فرو رفته و چشم‌هایش از شدت حیرت گشاد شدند.

یکی از دخترهایش خنجر بزرگی را در بدنش فرو کرده بود و با مشاهده‌ی مرگ غم‌انگیز خواهر کوچکش با حالت جنون‌واری می‌گریست. همه‌چیز به سرعت اتفاق افتاد؛ گویی یک فیلم را روی دور تند تماشا می‌کرد؛ دخترها مادرشان را در زیر زمین خانه محبوس کردند و بعد از گریه و زاری بسیار برای خواهرشان برای همیشه آن خانه را ترک کردند. روبی مات و متحیر به گوی بلورین نگاه می‌کرد، او نمی‌توانست چنین اتفاقی را باور کند. با آنکه با چشم‌های خودش شاهد تمام ماجرا بود؛ اما نمی‌توانست باور کند که مادری زیبایی کوچک‌ترین فرزندش را بگیرد و باعث مرگ او بشود. چه‌طور چنین چیزی امکان داشت؟ روبی چنان وحشت‌زده شده بود که جرأت نداشت به عقب برگردد و بار دیگر به او نگاه کند، اگرچه نیازی به برگشتن نبود؛ زیرا ثانیه‌ای بعد صدای او را جایی میان گوشش شنید و قلبش در سینه فرو ریخت.

-مرگ دردناکی بود.

روبی نفس‌های داغ و بدبوی او را احساس می‌کرد. رو در رو شدن با آن زن بی‌رحم کار بسیار سختی بود؛ اما تمام شجاعتش را جمع کرده و روبروی او ایستاد. با مشاهده‌ی چهره‌ی کریه او بیشتر از پیش خشمگین شده و ناآگاهانه بی آنکه به عاقبت حرف‌هایش فکر کند، اولین جمله‌ای را که به دهانش آمد گفت:

-تو یه هیولایی!

روبی بعد از گفتن آن جمله، با نفرت به چشم‌های او زل زد. حالا که قرار بود در برابر آن زن قرار بگیرد، حالا که هیچ راه گریزی نبود، دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت. پیرزن بی آنکه عکس‌العملی به حرف او نشان بدهد، حالت معصومانه‌ای به خود گرفته و با غم ساختگی گفت:

-اوه بله! فرزندانم همین رو بهم گفتن؛ اما اونا نمی‌فهمیدن...

سپس سرش را با تاسف تکان داده و با صدای آهسته‌تری ادامه داد:

-بله، اونا نمی‌فهمیدن بودن در کنار دختری به زیبایی النور چه قدر برام سخت بود، در حالی که خودم از پیری و زشتیم رنج می‌کشیدم.

روبی با انزجار به سرتاپای او نگاه کرده و فریاد زد:

-تو باید بمیری تا همه از دستت نجات پیدا کنن! خودم خلاصت می‌کنم!

آن زن خنده‌ی کوتاهی کرد که باعث شد دهانش به طرز بدی کش بیاید، آن‌گاه با شادمانی گفت:

-اوه نه عزیزم، تو این کار رو نمی‌کنی. راستش دختر قشنگم، وقتی باعث بیداریم شدی فهمیدم که تو ناجی منی، نه قاتل من.

روبی ناخودآگاه عقب‌عقب رفته و با صدای لرزانی گفت:

-م... منظورت چیه؟

پیرزن درحالی که بی‌هیچ عجله‌ای به او نزدیک می‌شد، بی‌توجه به سوال او زمزمه کرد:

-صورت دوست‌داشتنی و قشنگی داری.

«هدیه‌ی اقیانوس»

مایکل نفس کلافه‌ای کشید و رو به رابین فریاد زد:

-بجنب دیگه!

-خیلی خب بابا، من که نمی‌تونم با این لباس‌ها بدوم، ناسلامتی امشب عروسی داریم.

مایکل با عصبانیت فحش رکیکی به او داد و تندتر دوید.

بعد از آنکه روبی به درون شکاف کشیده شد، مایکل با آخرین سرعت به سمت قلعه‌ی ساتیرها دوید تا برای او کمک بیاورد؛ گرچه شک داشت که خود او را نیز زنده بگذارند؛ اما این تنها شانسی بود؛ آن‌گاه در نهایت خوش‌شانسی و یا بدشانسی با رابین روبرو شد.

او ساتیر جوان و بلندقامت و البته بی‌خیالی بود که مسئول پذیرایی قلعه‌ی ساتیرها بوده و هنگام بازگشت به قلعه، مایکل جلوییش را گرفته و از او درخواست کمک کرد. مایکل اعتراف می‌کرد که در لحظه‌ی اول به شدت از او ترسید؛ اما برایش هیچ اهمیتی نداشت؛ زیرا تنها نگرانی‌اش در آن لحظه روبی بود که با تمام وجود دعا می‌کرد که سالم و سلامت باشد. او در تمام مدت مدام خود را سرزنش کرده و عذاب وجدانش لحظه‌ای رهایش

نکرده بود. مایکل از حرف‌هایی که چند ساعت قبل به روبی زده بود، عذاب می‌کشید. اگرچه ندامت و پشیمانی‌اش بی‌فایده بود؛ ولی گمان می‌کرد که این بهترین روش برای تنبیه‌اش است تا دیگر هرگز آن حرف‌ها را بر زبان نیاورد؛ حرف‌هایی که خودش نیز هرگز به آن اعتقادی نداشت و تنها برای آزار او گفته بود.

بعد از طی‌کردن مسیر کوتاهی به علفزار رسیدند.

مایکل بلافاصله فریاد زد:

-خودشه، همین‌جاست! زود باش، بجنب! عجله کن.

-آه خیلی خب بابا، همین‌جوری که همیشه، بذار تمرکز کنم.

-تمرکز نمی‌خواد، مطمئنم اگه یه لگد بهش بزنی نصف زمین فرو می‌ریزه.

رابین قیافه‌ای به خود گرفت که گویی اهانت بزرگی به او شده بود، سپس با دلخوری گفت:

-مگه من الاغم که بیخودی جفتک بندازم؟

مایکل نگاهی به سرتاپای او انداخت، اعتراف می‌کرد که تا کنون موجودی به عجیبی او ندیده بود، حتی با وجود آنکه بارها در جنگل به سانتورها برخورد کرد؛ اما معتقد بود که ساتیرها حتی از آن‌ها نیز عجیب‌تر و شگفت‌انگیزترند.

سپس نفس عمیقی کشید و با لحن آرام‌تری گفت:

-خیلی خب، حالا باید چیکار کنیم؟

رابین به او چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

-این کار اصول خاص خودش رو داره، ما باید با توجه به موجودی که اون پایین زندگی می‌کنه، صحبت کنیم.

از پدربزرگم شنیدم اون یه فسیل بدذات بوده که چند صد سال پیش زندگی می‌کرده و به دست نزدیکانش کشته شده.

مایکل با بی‌قراری منتظر ادامه‌ی حرف‌های او بود.

رابین با آرامش دستی به شاخ‌هایش کشیده و گفت:

-از اون جایی که اون مکنده‌ی روح و گیرنده‌ی زیبایی دخترها بوده پس باید بگیم... پری دریایی!

هر دو منتظر ماندند؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد و زمین زیر پایشان همچنان سفت و محکم بود.

رابین با بی‌خیالی گفت:

-خیلی خب، چندتا دیگه رو هم امتحان می‌کنیم، ملکه‌ی زیبایی! پرنسس زیبایی! الهه‌ی زیبایی! یه خروار زیبایی! پریزاده‌های خوشگل؟! نه؟!!

رابین با عصبانیت سُمش را بر روی زمین کوبید و گفت:

-یعنی هیچ کدومشون نیست؟ آه! خیلی خب... مثلاً... کوه زیبایی؟ منبع زیبایی؟ مجموعه‌ای از دخترهای خوش‌هیكل و خوش‌قیافه‌ی کالینوس؟

مایکل نفس عصبی‌اش را بیرون فرستاد و از شدت نگرانی و اضطراب شروع به مالیدن شقیقه‌هایش کرد، آن‌گاه با فریاد بلندی از جا پرید:

-زنیکه‌ی فسیل بدترکیب.

رابین از شدت عصبانیت این را گفته بود؛ اما ثانیهای بعد زمین زیر پایشان شروع به لرزیدن کرد. سپس در برابر چشمهای حیرت‌زده‌ی آنها شکاف بزرگی پدیدار شده و قبل از آنکه بتوانند اقدامی انجام دهند، هردو به درون شکاف سقوط کردند و ثانیهای بعد بر روی زمین سرد و سخت فرود آمدند.

دقایق کوتاهی طول کشید تا از شوک سقوط ناگهانشان بیرون بیایند. رابین در حالی سم‌هایش را می‌مالید، غرولندی کرده و با ناراحتی گفت:

-مطمئنم دخترهاش قبل از رفتن این اسم رو انتخاب کردن، کاش به این نکته هم توجه می‌کردم.

مایکل جوابی به او نداد و نگاهش به خانهای که درست در مقابلش بود، خیره ماند.

روبی دیگر هیچ امیدی برای زنده‌ماندن نداشت؛ زیرا این بار هیچ‌کس به کمکش نمی‌شتافت.

او با ناامیدی به آواز پیرزن گوش می‌داد و برای به آرامش رسیدن روحش بعد از مرگ، دعا می‌کرد.

-خب عزیزم، فکر کنم دیگه همه‌چیز آماده‌ست.

روبی با وحشت به او نگاه کرد، در آن لحظه حتی توان التماس کردن را نیز نداشت.

-زیاد طول نمی‌کشد دخترم، سعی کن آرام باشی.

پیرزن خنده موزیانه‌ای کرده و دست‌هایش را دور صورت روبی قرار داد.

باورش نمی‌شد که این پایان راه است؛ بعد از آن همه اتفاق، سختی‌ها و مشکلات به دست هیولای کثیفی همانند او کشته می‌شد. نه! این نمی‌توانست پایان راه باشد. روبی بالاآمدن پوست صورتش را احساس می‌کرد. نیرویی که با شدت در بدنش جریان داشت، اکنون به لمس دست‌های آن زن واکنش عجیبی نشان می‌داد؛ تمام بدنش داغ شده بود و سوزش عجیبی را در جای‌جای بدنش احساس می‌کرد، گویی خنجرهای گداخته‌ای را به آرامی در بدنش فرو می‌کردند. فشار دست‌های زن بر روی صورتش بیشتر شد، او تقلائی عجیبی می‌کرد؛ انگار به هیچ طریقی موفق به گرفتن جوانی و زیبایی‌اش نمی‌شد.

آن‌گاه با عصبانیت دهان او را گرفته و دهان خودش را نیز باز کرد. روبی در کمال ناامیدی دریافت که اکنون روحش از بدنش بیرون کشیده می‌شود و جسم بی‌جان‌ش تا ابد در آن خانه‌ی نفرین‌شده محبوس می‌ماند.

-نه!

با شنیدن صدای حیرت‌زده‌ی آن زن، به سختی لای پلک‌هایش را باز کرد. پیرزن در حالی که با وحشت و ناباوری به او زل زده بود، فریاد گوش‌خراشی کشیده و گفت:

-تو... یه... الهه‌ای... نه! نه!

آن‌گاه در برابر چشم‌های متحیر روبی، بر روی بدن پیرزن مانند کویری خشک و بی‌آب، ترک‌های عمیقی پدیدار شد. او با مشاهده‌ی بدنش مدام جیغ می‌کشید و دهانش را باز و بسته می‌کرد. گوش‌های روبی در معرض خطر کرشدن بودند؛ اما او به جز مردمک چشم‌هایش، قادر به تکان دادن هیچ‌کدام از اعضای بدنش نبود. ناگهان صدای تق ملایمی آمد، بدن پیرزن خشک شده و فرو ریخت، آن‌گاه تکه‌تکه‌های بدنش بر روی زمین افتاده و صدای جیغ‌های گوش‌خراشش قطع شد. روبی هنوز با ناباوری به تکه‌های بدن او نگاه می‌کرد. همه‌جا در سکوت مرگباری فرو رفته بود. دست و پاهایش کاملا

خشک شده بودند، او نجات پیدا کرده بود، او به شکل معجزه‌آسایی نجات پیدا کرده بود؛ اما هنوز جمله‌ی آخر آن زن در گوشش تکرار می‌شد: «تو یه الهه‌ای».

روبی اطمینان داشت که فشار زیادی بر روی آن زن بوده که چنین مزخرفاتی را به زبان می‌آورد. او یک انسان بود، شاید نه از نوع معمولی‌اش؛ اما تردیدی نداشت که یک الهه نیست. پس از دقایق کوتاهی فهمید که دیگر می‌تواند بدنش را تکان بدهد؛ اما هنوز به طور کامل سر جایش ننشسته بود که...

شترق!

هیولای ترسناکی با سر به درون زیرزمین پرتاب شده و صدای ناله‌اش در آن زیرزمین تاریک و نمور پیچید.

روبی با دیدن او وحشت‌زده شده و دهانش را باز کرد؛ اما قبل از آنکه بتواند با آخرین توان جیغ بلندی بکشد، شخص دیگری از پله‌ها سقوط کرده و بر روی آن هیولا افتاد.

-بهت که گفتم بذار من بازش کنم!

رابین با چهره‌ی گرفته‌ای گفت:

-دفعه‌ی بعد حتما به حرفت گوش میدم، آی!

رابین دستی به کمرش کشید و ناله‌اش به هوا رفت.

نفس روبی با دیدن او بند آمده بود؛ ناخودآگاه بغض کرده و با صدای آرامی گفت:

-مایکل!

مایکل که همچنان بر روی بدن رابین افتاده بود، مثل برق از جایش پریده و با ناباوری به او نگاه کرد.

روبی خیلی جلوی خود را گرفت که در آغوشش نیپرد؛ اما مایکل بی‌آنکه حتی لحظه‌ای درنگ کند، از روی بدن رابین رد شده و او را در آغوش کشید. دست‌های روبی در دو طرف بدنش خشک شده بودند، با آنکه تک‌تک اجزای بدنش برای در آغوش کشیدن مایکل نعره می‌زدند؛ اما او هرگز هیچ واکنشی به ابراز احساسات او نشان نداد. برای مایکل نیز همراهی کردن او اهمیتی نداشت؛ همین که هنوز زنده و سالم در آغوشش بود، به اندازه‌ی تمام عمرش می‌ارزید.

-!... من...

رابین که نگاهش مدام میان آن‌ها در نوسان بود، با صدایی که به گوششان برسد گفت:

-بابا من هنوز این‌جا افتادم!

روبی با شنیدن صدای رابین، برگشت و نگاه متعجبی به شاخ‌های او انداخت؛ اما قبل از آنکه بتواند حرفی بزند، مایکل صورتش را به سمت خودش چرخانده و فوراً گفت:

-معذرت می‌خوام.

اگر می‌شد همان‌جا مانند آن هیولا شاخ درمی‌آورد، آیا اکنون مایکل بود که از او عذرخواهی می‌کرد؟

روبی با ناباوری به او نگاه کرد و منتظر جمله‌ی بعدی‌اش بود؛ اما مایکل بی‌آنکه حرف دیگری بزند، برگشت و به کمک رابین رفت.

رابین به محض ایستادن بر روی پاهایش، حالت دفاعی به خود گرفته و فریاد زد:

-خب، کجاست؟ اون فسیل بدذات و بدترکیب کجاست؟!

روبی که نگاهش بی‌اراده به شاخ‌های او خیره مانده بود، با انگشت به تکه‌های بدن پیروز اشاره کرده و گفت:

-اون جاست.

مایکل و رابین فوراً سرشان را برگرداندند و با دیدن آن منظره چهره‌هایشان را در هم کشیدند. رابین با کنجکاوی و انزجار گفت:

-چه بلایی سرش اومده؟

روبی شانه‌ای بالا انداخته و گفت:

-خودمم نمی‌دونم، من چشم‌هام و بسته بودم که یهو صدای فریادش رو شنیدم و وقتی چشم‌هام رو باز کردم، همونی رو دیدم که الان شما دارین می‌بینین.

روبی از قصد موضوع را سربسته و غیرمستقیم تعریف کرد و جملات آخر آن زن را به آن‌ها نگفت؛ زیرا گمان می‌کرد یادآوری‌اش فکر چندان جالبی نیست.

رابین حالت متفکری به خود گرفت و زیر لب گفت:

-عجیبه!

روبی رویش را برگرداند و بلافاصله با نگاه تردیدآمیز مایکل مواجه شد. شک نداشت که مایکل حرف او را باور نکرده است؛ اما با این حال سعی کرد قیافه‌ی عادی به خود بگیرد.

آن‌ها بلافاصله از زیرزمین خارج شدند و به سمت در خانه رفتند. روبی جلوتر از آن‌ها حرکت می‌کرد. دلش می‌خواست هر چه زودتر از آن‌جا خارج شود، آن روز بدترین روز عمرش بود.

رابین بعد از خارج شدن مایکل، با عجله در خانه را بست و گفت:

-می‌دونین... تا حالا سابقه نداشته که کسی از دست این زن جون سالم به در بیره.

روبی نگاه نفرت‌باری به خانه انداخته و با ناراحتی گفت:

-پس من خیلی خوش شانس بودم، نه؟

-ای، همچین. حداقلش اینه که الان سالمی.

مایکل نگاهی به او انداخت و گفت:

-رابین، واقعا همین طوره یا من حس می‌کنم که مثل قهرمان‌های برگشته از یک جنگ سخت حرف می‌زنی؟

رابین بی‌توجه به سوال مایکل، با دستپاچگی لگد ملایمی به او زد و گفت:

-زنیکه‌ی فسیل بدترکیب!

آنگاه بار دیگر شکاف باز شده و روبی و مایکل با کمک رابین خود را بالا کشیدند و بعد با کمک یکدیگر او را از آن مکان نفرین شده بیرون کشیدند.

چند دقیقه‌ی بعد روبی، مایکل و رابین هر سه به سمت اقیانوس به راه افتادند. چهره‌هایشان از شدت خستگی در هم رفته و لباس‌هایشان خاکی و پاره بود. وضع روبی از آن دو نیز اسفبارتر بود، جای خراش‌ها بر روی صورتش هنوز پررنگ بود، احساس کوفتگی زیادی را در قسمت پا و کمرش احساس می‌کرد. دلش می‌خواست همان‌جا بنشیند و بدون مزاحمت کسی به خواب عمیقی فرو برود؛ اما در آن لحظه چنین چیزی امکان نداشت.

خیلی طول نکشید که به اقیانوس رسیدند، هر سه نفر بی‌مقدمه و بدون برنامه‌ریزی قبلی همان‌جا بر روی زمین ولو شدند.

روبی نور خورشید را از پشت پلک‌های بسته‌اش احساس می‌کرد و صدای برخورد موج‌ها به صخره‌های اطراف برایش لذت‌بخش بود. هر چه قدر بیشتر می‌گذشت حس می‌کرد که حالش با درازکشیدن زیر آن آفتاب سوزان بهتر می‌شود و تصمیم گرفت که به

آن زودی از جایش تکان نخورد؛ اما با بلند شدن صدای قار و قور شکمش به ناچار لای پلکش را باز کرده و با صدای بسیار آهسته‌ای گفت:

-بعضی وقت‌ها این‌جوری میشه!

مایکل با شنیدن این جمله بی‌تعارف زیر خنده زده و روبی را نیز به خنده انداخت. بعد از یک روز مصیبت‌بار این اولین بار در طول آن چند ساعت بود که هر دوی آن‌ها با صدای بلندی می‌خندیدند. رابین که از خنده‌های بلند آن‌ها گیج شده بود، لبخندی زده و گفت:

-میرم این اطراف رو بگردم.

سپس از جا برخاسته و ادامه داد:

-همین‌جا بمونین تا برگردم.

-کمک لازم نداری؟

-!... خب شاید مجبور شم چند تا کِراکس گول‌پیکر رو حمل کنم... فکر کنم لازم باشه که بیای.

مایکل بی‌آنکه تکانی بخورد، در همان حالت پرسید:

-کراکس دیگه چیه؟

رابین با هیجان گفت:

-یکی از شکارهای محبوب ویکتوره، همیشه من رو واسه شکارش می‌فرسته. نمی‌دونین گوشتش چه قدر خوشمزه‌ست!

روبی پرسید:

-ویکتور کیه؟

رابین بادی به غبغبش انداخته و گفت:

-پادشاهمونه، خیلی مرد خوبیه، من رو هم خیلی دوست داره؛ یعنی یه جورایی من حکم پسرش رو دارم...

رابین ناگهان سکوت کرده و با تردید پرسید:

-برای چی می‌پرسی؟!

روبی فوراً چهره‌ی عادی به خود گرفته و گفت:

-هیچی! همین‌جوری!

او و مایکل نگاه معناداری رد و بدل کردند.

آن‌گاه مایکل از جا بلند شده و کنار رابین ایستاد و گفت:

-تو همین‌جا بمون، ما زود برمی‌گردیم. خیلی مواظب خودت باش، زیاد به اقیانوس نزدیک نشو؛ از این محدوده هم خارج نشو؛ اصلاً تو هم باهامون بیا!

روبی دهانش را برای اعتراض باز کرد که رابین هل کوچکی به مایکل داده و گفت:

-انقدر شلوغش نکن، این‌جا کاملاً امنه. در ضمن فکر کنم ویکتور تا الان فهمیده که شماها با من هستین؛ پس دیگه کاری به کارتون نداره.

آن‌گاه به فکر فرو رفته و زیر لب گفت:

-وقتی از صاعقه‌ها جون سالم به در بردین، پس یعنی آدم‌های خوبی هستین.

روبی فوراً گفت:

-چی؟ پس اون بارون کار اون بود؟

رابین با بدخلقی گفت:

-اون نه! پادشاه ویکتور!

مایکل با لحن ملایمی گفت:

-خیلی خب، حالا این پادشاه ویکتور برای چی هر کی رو که به این سرزمین بیاد موش
آب کشیده می‌کنه؟

رابین شانه‌ای بالا انداخته و گفت:

-بیشتر برای تفریحه! ولی خب خصوصیت باران‌های سرزمین ما شناسایی افراد غارتگره.
مایکل نگاه زیرچشمی به روبی انداخته و فوراً گفت:

-خیلی خب دیگه بهتره راه بیفتیم. روبی درسته که رابین میگه این‌جا امنه؛ ولی تو به
هیچ‌وجه از این‌جا تکون نخور. فعلاً خداحافظ.

هنوز راه نیفتاده بودند که رابین سرش را برگرداند و گفت:

-برای چی؟ من که گفتم امنه، می‌تونه بره اطراف رو بگرده.

مایکل دست‌های پرموی او را گرفت و همان‌طور که کشان‌کشان با خود می‌برد، رویش
را برگردانده و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

-از جات تکون نمی‌خوری!

-به حرفش گوش نکن، می‌تونی بری بگردی، حتی می‌تونی شنا کنی.

مایکل ضربه‌ی محکمی به او زد؛ اما تا وقتی که کاملاً از نظر ناپدید شوند، رابین اصرار
داشت که روبی حتماً تمام محوطه‌ی اطراف را بگردد.

روبی با لبخند به مسیر رفتنشان چشم دوخته بود. اکنون حالش از هر وقت دیگری بهتر بود؛ انگار به هیچ‌وجه دیروزی وجود نداشت. رابطه‌ی او و مایکل درست مثل چند هفته‌ی اخیر شده بود. با این حال نمی‌توانست این فکر را از سرش بیرون کند که مایکل هنوز هم به چشم یک محموله به او نگاه می‌کند که باید به سلامت به مقصد برسد.

نفس کلافه‌ای کشید و سرش را تکان داد. فکرکردن به آن موضوع به جز به همراه آوردن غم و ناراحتی چه فایده‌ای داشت؟ او ترجیح می‌داد به چشم یک بستهی فوق‌سری دیده شود؛ اما ناچار به تحمل رفتارهای سرد و بی‌اعتنای مایکل نشود.

روبی بر روی سنگ‌ریزه‌های نزدیک اقیانوس نشسته بود و با لذت به منظره‌ی مقابلش نگاه می‌کرد؛ اما گمان کرد که این‌گونه نشستن و خیره‌شدن به آن همه زیبایی لطفی ندارد؛ زیرا او عاشق لمس سنگ‌ها و صدف‌های زیر آب بود.

به سختی از جا بلند شده و کمی جلوتر بر روی سنگ کوچکی نشسته و پاهای دردناکش را در آب فرو کرد. به طور ناگهانی احساس آرامش‌بخشی سراسر وجودش را فرا گرفت؛ به گونه‌ای که درد پاهایش را نیز فراموش کرد. ای کاش تا ابد همان‌جا می‌ماند و به آن اقیانوس بی‌کران چشم می‌دوخت. کاش می‌توانست به دور از هر بدی و تاریکی، همان‌جا زندگی آرامی را آغاز کند. کاش می‌توانست پدرش را نیز به آن‌جا بیاورد و هردو تا آخر عمر همان‌جا زندگی کنند؛ در آن صورت هر صبح با صدای برخورد موج‌های اقیانوس به صخره‌ها بیدار می‌شد و اولین چیزی که می‌دید آبی بی‌انتهای اقیانوس مقابلش بود.

با فکرکردن به آن رویای کودکانه، آه عمیقی کشید. دلش پر می‌کشید که فقط یک بار دیگر پدرش، سلنا و جیمز را ببیند. چنان دلتنگ آنان بوده که احساس می‌کرد حفره‌ی بسیار بزرگی در قلبش ایجاد شده است.

دقایق طولانی گذشتند و روبی چنان غرق افکارش بود که متوجه برخورد جسم سنگینی به پاهایش نشد؛ اما وقتی موج عظیمی به صخره‌های اطراف برخورد کرد، آن جسم با شدت بیشتری به پاهایش خورده و روبی را از فکر و خیال‌های عمیقش بیرون آورد. با تعجب نگاهی به آب شفاف و زلال زیر پایش انداخت.

برای لحظه‌ای گمان کرد خرچنگ کوچکی بر روی پاهایش جا خوش کرده است؛ اما وقتی سرش را نزدیک‌تر برد و نگاه دقیق‌تری به آن انداخت؛ الماس‌های درخشان یک خنجر بسیار کوچک را به وضوح دید. با ناباوری دستش را به زیر آب برده و آن را برداشت، آن‌گاه خنجر را بالاتر برده و درست در مقابل نور آفتاب نگه داشت؛ الماس‌هایش چنان می‌درخشید که برقشان چشم‌هایش را می‌زد.

روبی در حیرت و شگفتی فرو رفته بود، با این حال از هدیه‌ای که آن اقیانوس تقدیمش کرده بود بی‌نهایت خوشحال و سپاسگزار بود؛ زیرا دلش نمی‌خواست هیچ‌گاه آن اقیانوس زیبا و رویایش را از یاد ببرد و اکنون با دریافت آن خنجر زیبا، بهانه‌ای داشت که هر روز با همان رویا از خواب بیدار شود و شب‌ها با آرزوی رسیدن به همان رویا به خواب برود.

وقتی بار دیگر با لبخند عمیقی نگاهش را به اقیانوس دوخت، برای لحظه‌ای صورت عظیمی را در فرسوخ‌ها دورتر از خود تشخیص داد که گویی بر روی آب شناور مانده بود. ناخودآگاه بلند شده و با دقت به انتهای اقیانوس چشم دوخت. صورت مهربان و باابتهی که گمان می‌کرد در نظرش آمده است، هنوز در همان نقطه قابل مشاهده بود؛ آن‌گاه لبخند دلنشینی زده و خیلی زود میان امواج اقیانوس ناپدید شد. روبی با هیجان گردن می‌کشید تا بلکه باز هم آن صورت را ببیند؛ اما تلاشش بی‌فایده بود؛ زیرا دیگر هیچ‌چیز به جز انوار قرمز رنگ خورشید بر پهنه‌ی آبی اقیانوس دیده نمی‌شد.

پس از دریافت آن خنجر، خیلی طول نکشید که مایکل و رابین با چند کراکس چاق و چله بازگشتند.

کراکس‌ها موجوداتی قهوه‌ای‌رنگ بودند که تمام بدنشان پر از فلس بوده و سرعتشان از یک لاکپشت هم کمتر بود. آن‌ها گیاهخوار بودند و چهره‌هایشان به گونه‌ای بود که انگار هیچ‌چیز در آن دنیا باعث ترس و نگرانی آن‌ها نمی‌شود.

خیلی زود رابین به کمک مایکل در نقطه‌ی دورتری از اقیانوس آتشی بر پا کرده و کراکس‌ها را بر روی شعله‌های آتش قرار دادند. در تمام مدت روبی ساکت و آرام در گوشه‌ای نشسته بود و شاهد بگو مگوی آن‌ها در رابطه با آن بوده که کدامشان کراکس بیشتری شکار کردند. رابین که گویی در بحث با مایکل کم آورده بود، با دستپاچگی گفت:

-اصلا تعداد شکار که اهمیتی نداره، مهم اینه که شکارت چاق و چله باشه!

مایکل که از مقاومت رابین در مقابل پذیرش حقیقت عصبی و کلافه شده بود؛ سری به معنای آنکه «آره بابا، تو راست میگی!» تکان داد و به این صورت به بحثشان خاتمه داد.

سپس نگاه زیرچشمی به روبی انداخت که هنوز هم بی‌حرف در کنارشان نشسته بود و به شعله‌های آتش چشم دوخته بود. در تمام مدت حواسش به او بود و می‌دانست که چیزی او را آزار می‌دهد؛ اما در حضور رابین نتوانست سوالی از او بپرسد؛ ولی اکنون که رابین مشغول جابه‌جایی کراکس‌ها بر روی آتش بود، فرصت خوبی برای فهمیدن علت حال و روز او بود.

مایکل سرش را به او نزدیک‌تر کرده و با صدای آهسته‌ای پرسید:

-روبی، حالت خوبه؟

روبی با شنیدن سوال او، واکنش خاصی نشان نداد و تنها سرش را به علامت مثبت تکان داد.

-چیزی اذیتت می‌کنه؟

-نه!

-خب، خدا رو شکر که حرف زدی، وگرنه فکر می‌کردم از ترس اون پیرزن قدرت تکلمت رو از دادی.

مایکل ثانیه‌ای منتظر ماند؛ اما جوابی نشنید و آن‌گاه اطمینان یافت که مشکل روبی بسیار حاد و جدی است؛ زیرا در اکثر مواقع جواب تند و تیزی از او می‌شنید؛ ولی این بار او حتی زحمت نکشید که با نگاهش او را سر جایش بنشانند.

روبی بی‌توجه به پرسش‌های مایکل، هنوز به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بود.

-روبی مطمئنی که رو به راهی؟ نکنه مشکل خاصی پیش اومده؟

این سوال در نظر روبی واقعا مضحک به نظر می‌رسید، البته که مشکل داشت، آن هم نه یکی یا دو تا؛ مشکل‌هایش چنان زیاد بود که شمارش آن‌ها از دستش در رفته بود؛ اما در آن لحظه به آن فکر می‌کرد که آخر این ماجرا به کجا می‌رسد؟ او باید چه کار کند؟ تکلیفش در برابر مردمش چیست؟ آیا آن‌ها انتظار داشتند که روبی دست خالی یا با آن نیروهای مسخره‌اش به جنگ یک زن دیوانه برود که برای رسیدن به قدرت حتی از مادرش نیز گذشت؟ با فکرکردن به او ناخواسته لرزش شدیدی را در بدنش احساس کرد؛ در واقع هرگاه به آن زن فکر می‌کرد ترس عمیقی به جانش می‌افتاد.

اما آن زن که بود که روبی این چنین از رویارویی با او هراس داشت؟ شاید به آن خاطر که تا آن لحظه داستان‌های بسیاری از جنایات و بی‌رحمی او شنیده بود و شاید آن ترس

مربوط به کابوس‌های اخیرش بود که بلااستثنا یک دختر بچه‌ی عجیب و غیرعادی در آن رژه می‌رفت؛ خودش نیز نمی‌دانست سرچشمه‌ی ترس‌هایش از کجاست.

-دیگه تقریباً حاضره، بیاین!

رابین با هیجان این را گفت و قبل از آنکه به آن‌ها حق انتخاب بدهد، چاق‌ترین کراکس را برای خودش برداشت و فوراً گاز محکمی به او زده و قسمت عظیمی از آن را خورد. مایکل چشم‌غره‌ی اساسی به او رفت.

هنگامی که پا بر روی چمن‌های خیس و براق زیر پایشان گذاشتند، هوا کاملاً تاریک شده بود.

روبی با نگرانی به اطرافش نگاه کرد. وارد شدن به قلعه چیزی بود که در تمام آن روزها انتظارش را می‌کشید؛ اما نمی‌دانست اکنون که آن قدر به هدفشان نزدیک شده‌اند، چرا دلشوره و اضطراب رهایش نمی‌کند.

مایکل در کنار او با تعجب به ساتیرهایی که پارچه‌های گل‌گلی را به کمر بسته بودند و به این طرف و آن طرف می‌دویدند، چشم دوخته بود.

رابین با خوش‌رویی آن‌ها را به نشستن دعوت کرد و خودش میان انبوهی از ساتیرهای متعجب و بدخلق گم شد.

-چرا این‌جوری بهمون نگاه می‌کنن؟

روبی با نگرانی این را پرسید؛ زیرا اکنون تمام ساتیرهایی که در جشن حضور داشتند، با حالت ناخوشایندی به آن‌ها خیره شده بودند.

-توقع داری چه واکنشی نشون بدن وقتی کودن‌ترین ساتیر قلعه دوتا آدم و آورده تو جشن عروسی پرنسسشون؟

روبی با نگرانی نگاهی به اطرافش انداخت. در سراسر قلعه موجودات کوچک و پشمالویی به چشم می‌خوردند که از سقف آویزان شده و با تعجب به زمین زیرپایشان نگاه می‌کردند. روبی لحظه‌ای گمان کرد آن‌ها را برای تزئین جشن عروسی خشک کرده‌اند؛ اما چند لحظه‌ی بعد یکی از آن‌ها را دید که دست کوچک و نحیفش را بلند کرده و سرش را خاراند.

آن‌ها در دنج‌ترین قسمت قلعه نشسته بودند؛ با این وجود میز طولی را که درست در وسط سالن قرار داشت می‌دیدند. در پشت سر آن‌ها نیز، میز بزرگ دیگری بود که فلوت‌های بزرگ و کوچک بسیاری را بر اساس زیبایی و کارایی آن‌ها چیده بودند. روبی نفس کلافه‌ای کشید و سرش را برگرداند و با نگاه خیره‌ی مایکل مواجه شد، با بی‌حوصلگی سرش را تکان داد و پرسید:

-چیه؟

به نظر رسید مایکل می‌خواهد چیزی به او بگوید، روبی نیز با انتظار به او نگاه می‌کرد که ناگهان صدای دست و جیغ کرکننده‌ای به گوش رسید؛ روبی و مایکل به سرعت برگشتند و با عجیب‌ترین صحنه‌ی زندگیشان روبرو شدند.

ساتیر قدبلندی که همه‌ی بدنش پوشیده از موهای قهوه‌ای‌رنگ بود، تور سفیدی را به طرز مسخره‌ای روی سرش گذاشته بود و مقداری از آن را نیز به دور بدنش پیچیده بود.

روبی ناباورانه گفت:

-نگو که این عروسه!

مایکل بی‌آنکه نگاهش را از آن صحنه‌ی تماشایی بردارد گفت:

-ظاهرا که هست، نگاه کن دامادم کنارشه!

مایکل با لحن تمسخرآمیزی این را گفته و روبی با دیدن ساتیر کوتاه‌قامت و رنگ‌پریده‌ای که روبان صورتی‌رنگی را به یقه‌اش بسته بود، بی‌اراده با صدای بلندی زیر خنده زد.

به طور ناگهانی تمام سر و صداها‌ی داخل قلعه خاموش شده و همه‌ی ساتیرها نگاه ناجوری به او انداختند؛ روبی با دیدن آن وضعیت خیلی زود دهانش را بسته و تا نیمه در صندلی‌اش فرو رفت.

مدتی طول کشید تا فضای قلعه به حالت عادی خود بازگردد. پس از جشن و پایکوبی بسیار و موسیقی گوش‌خراشی که به وسیله‌ی ساتیرهای فلوت زن نواخته شد، مایکل به آن نتیجه رسید که دیگر زمان شروع ماموریتشان آغاز شده است. او سرش را به روبی نزدیک‌تر کرده و گفت:

-دیگه وقتشه!

-وقت چی؟!

روبی که همچنان محو حرکت‌های نمایشی چند ساتیر جوان بود، با بی‌حواسی این را گفت.

-تو رو به ریش زئوس قسم میدم! اصلا یادت هست که ما واسه‌ی چی اومدیم این‌جا؟

روبی با تعجب به او نگاه کرده و گفت:

-معلومه که یادمه، پس فکر کردی واسه‌ی چی دو ساعته زل زدم به او در؟

مایکل با خونسردی گفت:

-کدوم در؟ من فکر کردم داری به نمایش اونا نگاه می‌کنی!

روبی چشم‌غره‌ای به او رفت و با صدای بسیار آهسته‌ای شروع به صحبت کرد:

-اون در رو می‌بینی؟ الان نیم‌ساعته که پادشاه رو بردن اون تو تا برای اومدن به جشن آماده بشه.

-خب که چی؟

بی‌اعتنایی مایکل نسبت به این موضوع بسیار مهم روبی را عصبی‌تر از پیش کرد، او با لحن کنایه‌آمیزی گفت:

-اگه همه‌ی حواست رو بدی به حرفام، در اون صورت شاید بفهمی؛ نکنه چشمت یکی از دخترهای جشن و گرفته؟!

روبی پوزخندی به نگاه تیز مایکل زده و بی‌توجه به متورم‌شدن رگ گردنش، این بار شمرده‌شمرده شروع به توضیح‌دادن کرد:

-پادشاه رو بردن اون جا تا با گنجینه‌ی کالینوس تزئینش کنن، نشنیدی یکی از خدمه‌ها چی می‌گفت؟

مایکل سرش را تکان داد و روبی با عصبانیت گفت:

-اون گفت که از صبح تا حالا داشتم گنجینه‌ها رو برای شب عروسی برق می‌انداختم؛ امیدوارم که برقشون چشم ویکتور رو از حدقه دربیاره!

مایکل با بی‌خیالی تکیه‌اش را به صندلی‌اش داده و گفت:

-خب فکر کنم حتی اگر خودش هم بخواد چشم‌های ویکتور رو دربیاره حق داره، آخه از وقتی که ما اومدیم این بیچاره‌ها....!... صبر کن ببینم، اون گفت... اون گفت... گنجینه‌ها؟

روبی با بی‌حوصلگی سری داد و نگاه خیره‌اش را به همان در عظیم و طلایی‌رنگ دوخت. مایکل که گویی راز بسیار مهمی را کشف کرده بود، با هیجان تکان محکمی خورد و با حالتی شق و رق روی صندلی‌اش نشست.

انتظارشان خیلی به طول نینجامید؛ زیرا چند دقیقه‌ی بعد چندین خدمه پادشاه را با حالت بسیار رسمی و طی تشریفات با شکوهی بر تخت فرمانروایی نشانند.

روبی که لحظه‌ای چشم از شاخ‌های ویکتور برنمی‌داشت، آب دهانش را فرو داده و گفت:

-چه‌طوری باید بریم توی اون اتاق... مایکل؟

روبی با تعجب به جای خالی مایکل نگاه کرده و در کمال وحشت او را در حالی دید که خم شده و از زیر میزهای وسط سالن به سمت در طلایی‌رنگ می‌رفت.

روبی با نگرانی و عصبانیت به او خیره شده بود. در همان هنگام جام نقره‌ای‌رنگ یکی از ساتیرها بر روی زمین افتاد و او بلافاصله خم شد تا آن را بردارد. وضعیت به گونه‌ای بود که اگر فقط کمی بیشتر به سوی زمین خم می‌شد، به راحتی می‌توانست مایکل را ببیند که در کنج میز خشک شده بود. روبی از شدت اضطراب چنگی به معده‌اش زد؛ اما بخت با آن‌ها یار بود؛ زیرا در همان لحظه پرنسس هوس رقصیدن به سرش زده و جفتک‌زنان وارد سالن شد. پادشاه ویکتور جوری به دخترش نگاه می‌کرد که گویی یک الهی زیبایی است. روبی با دیدن آن صحنه ادای اوق‌زدن را درآورده و بار دیگر نگاهش را به مایکل دوخت که دیگر فاصله‌ی چندانی با در طلایی‌رنگ نداشت. برای یک لحظه

به صورت سینه خیز بر روی زمین خوابیده و ثانیه‌ای بعد مثل برق و باد از وسط سالن گذشت، سپس از لای در به درون اتاق خزید و از نظر ناپدید شد.

روبی که از عکس‌العمل سریع او مات و مبهوت مانده بود، نگاهی به اطرافش انداخت؛ در یک لحظه تصمیم خود را گرفته و بی‌آنکه توجه کسی را به خود جلب کند، او نیز به زیر میز خزید.

از آنجایی که جثه‌اش بسیار کوچک‌تر از مایکل بود، با سرعت بیشتری شروع به حرکت کرد؛ اما هنگام گذشتن از اولین میز، پای سم‌مانند یکی از دخترهای جشن را لگد کرد که در کمال خوش‌شانسی او گمان کرد که خواهرش قصد شوخی با او را داشته و شروع به کشیدن موهای او کرد؛ بدین ترتیب روبی نفس عمیقی کشیده و خود را به دومین میز رساند. درست همان لحظه سرش به پایه‌ی فلزی میز خورده و از شدت درد اشک در چشم‌هایش حلقه زد. بعد از مکث کوتاهی، زمانی که درد سرش اندکی تسکین یافت، بار دیگر خم شده و با احتیاط بیشتری خود را به سومین میز رساند.

-آره داشتم می‌گفتم، خودم تنهاتنها نجاتشون دادم؛ مجبور شدم بیست و پنج بار شاخ‌هام رو فرو کنم تو شکمش تا جونش در بیاد!

این صدای آشنا درست از بالای میز سوم به گوش رسید. نیازی به فکرکردن نبود، بی‌شک صاحب آن صدا رابین بوده که هم اکنون سر میز نشسته و مشغول تحویل‌دادن یک داستان ساختگی به دوستانش بود.

روبی با ناراحتی زمزمه کرد:

-الان هم مجبوری این دروغ‌های شاخدار رو تحویلشون بدی؟

سپس بار دیگر به راه افتاده و خود را به میز چهارم رساند، میز پنجم، ششم و در نهایت با آخرین سرعت خود را به ستون مقابلش رساند. چند ثانیه‌ای را همان‌جا نشست؛ از

شدت هیجان و اضطراب ضربان قلبش را جایی میان گلویش احساس می‌کرد. بعد از چند ثانیه سرش را به آرامی برگرداند و نگاه گذرایی به اطرافش انداخت. هیچ‌کس متوجه او نشده بود. روبی نفس آسوده‌ای کشیده و تقه‌ی کوتاهی به در طلایی‌رنگ زد. چند ثانیه‌ای منتظر ماند؛ اما جوابی دریافت نکرد. بار دیگر تقه‌ای به در زد و این بار در با صدای تق ملایمی باز شد. روبی با دیدن شکاف ملایم در به سرعت دولا شده و در یک لحظه‌ی نفس‌گیر به درون اتاق خزید.

-تو این جا چیکار می‌کنی؟

روبی در حالی که پشت در اتاق چمباتمه زده بود، نفس‌نفس‌زنان گفت:

-اومدم به تو کمک کنم.

مایکل با پرخاشگری گفت:

-من نیازی به کمک تو ندارم، همین الان برگرد سر میز، اگه هردومون این جا بمونیم ممکنه لو بریم.

روبی با عصبانیت از جایش برخاست، با آخرین توان او را هل داده و گفت:

-کی گفته که من باید به حرف تو گوش کنم؟

مایکل دستش را روی دهان او گذاشت و گفت:

-هیس! صدات رو بیار پایین!

روبی دست او را پس زده و فریاد زد:

-نمی‌ارم!

مایکل جلوتر رفت و خواست بار دیگر جلوی او را بگیرد که پای روبی به صندوق بزرگی که پشت سرش بود گیر کرده و با صدای مهیبی به زمین افتاد.

مایکل با عجله به سمت او حرکت کرد که ناگهان در اتاق باز شده و او در همان حالت خشکش زد. روبی که درست یک ثانیه پس از باز شدن در به پشت صندوق رفته بود، سر جایش میخکوب شد. نفس هر دوی آنها در سینه حبس شده بود.

یکی از دختران جشن به آنجا آمده بود و با تعجب و حیرت به مایکل نگاه می‌کرد. مایکل در یک لحظه گمان کرد که او روبی را نیز دیده است؛ اما هنگامی که آن ساتیر بدقیافه با لباس‌های زرد خردلی‌اش به او نزدیک شد، یقین پیدا کرد که روبی به موقع خود را مخفی کرده است.

ساتیر که با علاقه‌ی خاصی سرتاپای او را برانداز می‌کرد، در را بست و با صدای آهسته‌ای گفت:

-این‌جا چیکار می‌کنی؟

مایکل از ته دلش می‌خواست جواب قانع‌کننده‌ای به او بدهد؛ اما در آن لحظه هیچ دلیل موجهی برای حضورش در آن اتاق به ذهنش نمی‌آمد.

ساتیر که گویی سکوت او را خجالت و متانت تصور کرده بود، به او نزدیک‌تر شده و گفت:

-اومدی این‌جا که تزئین بشی؟ تو یه انسانی نه؟ رابین ماجراتون رو واسه‌م تعریف کرده، پس اون دختری که دندان‌های ناجوری داره کجاست؟

اخم غلیظی بر روی پیشانی روبی نشست و به خاطرش سپرد که در اولین فرصت لگد جانانه‌ای به رابین بزند.

مایکل نیز اخمی کرده و گفت:

-اون هنوز توی جشنه.

-جدی؟ پس چرا من ندیدمش؟ مهم نیست، خب... شروع کن.

-!...

ساتیر با مشاهده‌ی چهره‌ی مایکل، لبخندی زده و با ادا و اطوار ادامه داد:

-پس چرا درشون نمیاری؟ نکنه از من خجالت می‌کشی؟

سپس کرکر خندید و با حالت نفرت‌انگیزی بار دیگر به سرتاپای او نگاه خریدارانه‌ای انداخت.

مایکل در حالی که محتویات معده‌اش را در گلویش احساس می‌کرد، بی آنکه به او نگاه کند گفت:

-من دقیقا باید چی رو در بیارم؟

ساتیر با خوشنودی شیطنت‌آمیزی گفت:

-خب معلومه، لباس‌هات رو.

روبی با شنیدن آن حرف تکان محکمی خورد و باعث شد صندوق چوبی کمی به سمت جلو کشیده شود.

به نظر رسید توجه ساتیر به صندوق جلب شده است؛ اما مایکل فوراً بحث را عوض کرده و گفت:

-! ... خیلی خب برو بیرون تا درشون بیارم.

ساتیر با لحن غم‌انگیزی گفت:

-ولی بالاخره یکی باید باشه که تو وصل‌کردنشون کمکت کنه.

سپس خنده‌ی خبیثانه‌ای کرده و به صندوق نزدیک شد.

روبی تا جایی که می‌توانست خود را خم کرد تا در معرض دید او نباشد.

ساتیر در صندوق را باز کرده و گردن‌بند مروارید بسیار بزرگی را از آن‌جا درآورد.

-این چه‌طوره؟ فکر کنم خیلی بهت بیاد!

روبی می‌خواست با صدای بلندی زیر خنده بزند؛ اما به موقع جلوی دهانش را گرفت. مایکل که انگار می‌توانست صورت روبی را با شنیدن آن حرف تجسم کند، با عصبانیت گفت:

-چی؟ من گردن‌بند مروارید بندازم به گردنم؟ مگه مسخره‌ام؟!

ساتیر با تعجب از جا بلند شده و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

-منظورت اینه که پادشاه ویکتور مسخره‌ست؟!

مایکل فوراً گفت:

-معلومه که نه؛ ولی... می‌دونی تزئین ما انسان‌ها با شما یه کم فرق داره.

-یعنی چه‌جوریه؟

ساتیر با علاقه به او نزدیک‌تر شد و مایکل تا جایی که می‌توانست در دیوار پشت سرش فرو رفت، سپس خیره به تابلوی پشت سر ساتیر تندتند گفت:

-ببین تو سرزمین ما هیچ مردی جواهر به خودش آویزون نمی‌کنه، معمولا زن‌ها این کار رو می‌کنن.

-زن‌ها؟!

ابروهای ساتیر از شدت تعجب در میان موهای سیاهش گم شد.

مایکل با مشاهده‌ی آن وضعیت عقب‌تر رفته و گفت:

-آره.

-یعنی اگر من تو سرزمینتون بودم، اجازه می‌دادی که از این‌ها به خودم آویزون کنم؟

مایکل با صدای بسیار ضعیفی گفت:

-حتما!

روبی دیگر به سختی می‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد؛ بنابراین رویش را از آن‌ها گرفته با احتیاط نگاهی به درون صندوق انداخت. برق سکه‌ها و جواهرها چشم‌هایش را می‌زد. همچنان که مات و مبهوت مانده بود، نیم‌نگاهی به آن دو انداخت؛ اکنون فاصله‌ی بینشان بسیار کم بود. لحظه‌ای برای مایکل احساس تاسف و ناراحتی کرد؛ اما آن احساس با دیدن طناب طلایی‌رنگی که در صندوق به چشم می‌خورد، از بین رفت. روبی با دقت او را از بین جواهرات بیرون کشیده و مشغول بستن طناب به دور صندوق شد. زمانی که از محکم‌شدن طناب‌ها اطمینان پیدا کرد، رویش را برگرداند؛ زیرا اکنون زمان اجرای نقشه‌اش فرا رسیده بود.

اما همین که برگشت، با بدترین صحنه‌ی زندگی‌اش مواجه شد؛ ساتیر و مایکل مشغول بوسیدن یکدیگر بودند. روبی لحظه‌ای گمان کرد که دیگر نبضی ندارد، قلبش از کار افتاده است و تمام وجودش به آتش کشیده می‌شود.

به سرعت نگاهش را آن‌ها گرفت و سرش را روی زانوهایش گذاشت؛ خشم، نفرت و حسادت بندبند وجودش را شعله‌ور کرده بود؛ دلش می‌خواست سر زشت ساتیر را از تنش جدا کند، آن‌گاه بدن پرمو و نفرت‌انگیزش را تکه‌تکه کرده و از هم بدرد. اما خیلی زود خود را با فکرکردن به یک جمله آرام کرد: «این جزوی از نقشه‌ست، این جزوی از نقشه‌ست».

مایکل احساس می‌کرد که دیگر بیش از آن نمی‌تواند خود را نگه دارد، دلش چنان پیچ و تاب می‌خورد که گمان می‌کرد هر لحظه ممکن است بالا بیاورد.

پس چرا روبی کاری نمی‌کرد؟ چرا شر آن ساتیر بدقیافه و چندش‌آور را از سر او کم نمی‌کرد؟

برای چند ثانیه دلخوری زیادی را نسبت به او در دلش احساس کرد، دیگر تردیدی نداشت که روبی برای رهایی او هیچ اقدامی نخواهد کرد؛ بنابراین با تمام توانش دستش را بلند کرده و بر سر دخترک بیچاره کوبید.

برای چند لحظه چهره‌ی گیج و سردرگم او را دید و فاصله‌ی بینشان کمتر شد؛ اما طولی نکشید که رگه‌هایی از خشونت در چشم‌های ساتیر دیده شد و با نعره‌ی وحشتناکی به سمتش حمله‌ور شد. مایکل با دستپاچگی بار دیگر دستش را بلند کرده و با تمام قدرت ضربه‌ی دیگری به او زد.

ساتیر ناله‌ی سوزناکی کرده و تلوتلو خورد، آنگاه به دور خود چرخیده و بر روی زمین افتاد و بی‌حرکت ماند.

مایکل با چشم‌هایی گشادشده به روبی که همزمان با او با خشونت بر سر ساتیر کوبیده بود، نگاه کرد.

خیلی زود دلخوری‌اش نسبت به او از بین رفته و در حالی که نفسش به سختی بالا می‌آمد گفت:

-ممنونم!

-قابلی نداشت.

مایکل از لحن بسیار سرد او جا خورد؛ اما خیلی سریع خود را جمع و جور کرد. روبی بعد از مکث کوتاهی زمزمه کرد:

-واقعا شانس آوردیم که بعد از این همه سر و صدا کسی نیومده سراغمون.

مایکل با شنیدن این حرف، پوزخندی زد و گفت:

-شاید به‌خاطر اینه که این در از جنس طلای خالصه؛ واسه همین هیچ صدایی از این‌جا بیرون نمیره.

روبی در حالی که مات و مبهوت مانده بود، گفت:

-بین با گنجینه‌ی کالینوس چه آپشن‌هایی واسه‌ی قلعه‌شون گذاشتن.

مایکل لحظه‌ای مکث کرده و با گیجی به او نگاه کرد، سپس با تعجب پرسید:

-چی واسه‌ی قلعه‌شون گذاشتن؟

روبی با مشاهده‌ی چهره‌ی او با بی‌حوصلگی گفت:

-آپشن یعنی یه جور انتخاب‌هایی ویژه‌ای که توی... آه الان که وقته این حرف‌ها نیست، بیا بریم.

روبی و مایکل بی‌توجه به ساتیر بی‌هوشی که در گوشه‌ی اتاق افتاده بود، با مشقت بسیار صندوق را به کنار پنجره برده و با احتیاط فراوان و به کمک طناب آن را بر روی چمن نمناک قلعه انداختند؛ آن‌گاه هردوی آن‌ها به نوبت از طناب‌ها پایین آمده و وارد حیاط قلعه شدند.

در تک‌تک آن دقیقه‌ها و ثانیه‌ها قلب روبی چنان با شدت به سینه‌اش می‌کوبید که گویی قصد داشت از درون قلبش به بیرون بجهد.

چیزی به طلوع خورشید نمانده بود؛ هوا در آن ساعت گرگ و میش بود و سوز سردی بدنشان را می‌لرزاند. او و مایکل به سختی صندوق را تا پشت بوته‌های یک‌دست و مرتب حیاط قلعه کشاندند و در سمتی که دید کمتری داشته باشد نشستند، برای لحظه‌ای با سردرگمی به اطرافشان نگاه کردند؛ گویی به دنبال راهی برای خلاصی از آن وضعیت بودند؛ اما هر دوی آن‌ها این واقعیت تلخ را می‌دانستند که فرار از آن قلعه با وجود آن صندوق امکان‌پذیر نیست.

در آن لحظه تنها یک فکر به ذهن مایکل رسید و فوراً گفت:

-روبی، با پرواز چه طوری؟

روبی ثانیه‌ای با تعجب به او خیره شد؛ اما خیلی زود منظورش را فهمیده و کمک کرد تا آتش کوچکی درست کنند.

مایکل سنگ‌های سفید و براقی را از جیبش بیرون آورده و چند ضربه‌ی پی در پی به آن‌ها وارد کرد؛ سپس با صدای آرامی گفت:

-بیا جلوتر، نباید بذاریم باد بهشون بخوره.

روبی با شنیدن این حرف فوراً جلوتر آمده و دست‌هایش را در مسیر باد قرار داد تا جرقه‌های حاصل از برخورد سنگ‌ها، به قسمت کوچکی از بوته‌ها برسد. هنگامی که جرقه‌ی پرنوری روشن شده و آتش برپا شد؛ مایکل با صدای بسیار آهسته‌ای گفت:

-وقتی حرف گوش کن میشی جذاب‌تری.

روبی به تندى سرش را بلند کرده و به چشم‌های او که اکنون به رنگ سبز روشن در آمده بود خیره شد. برای لحظه‌ای گمان کرد که درست نشنیده است؛ اما قبل از آنکه بخواهد حرفی بزند، صدای فریادی تمام قلعه را به لرزه درآورد؛ بی‌شک ساتیرها جسم بی‌جان دختر و جای خالی صندوق را دیده بودند.

-فهمیدن! زود باش!

مایکل با نگرانی سری تکان داده و با دست‌هایی که از شدت سرما و اضطراب می‌لرزید، دومین پر مشکی و براق سابيروس را در آورده و به درون آتش انداخت.

روبی با نگرانی زمزمه کرد:

-امیدوارم قبل از اینکه دیر بشه...

-دارین از این‌جا می‌رین؟

مایکل و روبی با شنیدن صدای غمگین رابین برگشتند و با ترس و نگرانی به او زل زدند. برای چند لحظه کاملاً خشکشان زد. روبی به هیچ‌وجه توان صحبت کردن را نداشت؛ اما مایکل پس از مکث کوتاهی با صدای آهسته و لحن ملایمی که سعی در متقاعد کردن او داشت گفت:

-آره... ولی... بین رابین ما مجبوریم از این‌جا بریم، ما فقط اومده بودیم که...

-گنجینه‌مون رو بیرین؟ اون برای مردم من باارزشه.

روبی نتوانست خودداری کند و در حالی که صورتش از شدت سرما سرخ شده و آب بینی‌اش به راه افتاده بود، با لحن تندى گفت:

-این گنجینه که مال شما نیست، خود شما هم اون رو از رافائل دزدیدین.

رابین با عصبانیت گفت:

-رافائل دیگه کیه؟

-همون کسی که گنجینه‌ی سرزمینش رو دزدیدین و سال‌هاست که مردمش تو فرق و بدبختی دست و پا می‌زنن.

-مزخرف نگو! ما اون رو ندزدیدیم!

مایکل با عجله میان بحث آن‌ها پریده و گفت:

-گفتن این حرف‌ها چه فایده‌ای داره؟ رابین تو باید به ما اعتماد کنی، ویکتور به شما دروغ گفته، این گنجینه همیشه متعلق به کالینوس بوده. ازت خواهش می‌کنم بذار ما بریم و این صندوق رو به صاحب اصلیش برگردونیم!

رابین با شک و تردید به آن‌ها نگاه می‌کرد؛ اما مایکل می‌دانست که اگر فقط کمی دیگر اصرار کند می‌تواند او را قانع کند؛ زیرا رابین برخلاف بقیه‌ی ساتیرهای قلعه، از هوش و ذکاوت کمتری برخوردار بوده و خوش‌قلب و مهربان بود؛ گرچه او دلش نمی‌خواست که از این خصوصیات خوب رابین سوءاستفاده کند؛ اما در آن لحظه مجبور به این کار شد.

-رابین، اگر نذاری ما بریم، حتی اگر به دست مردم تو کشته نشیم؛ صاحب این گنجینه‌ها قطعاً نمی‌ذاره که زنده به سرزمینمون برگردیم؛ در حالی که ما متعلق به این‌جا نیستیم، ما نباید این‌جا و این‌جوری بمیریم.

روبی نگاه زیرچشمی به مایکل انداخت و به سختی توانست جلوی لبخندزدنش را بگیرد. اگرچه در صورت شکست در این ماموریت با برخورد بدی از طرف رافائل مواجه می‌شدند؛ اما تردیدی نداشت که او هرگز قصد جان آن‌ها را نخواهد کرد و مایکل برای قانع کردن رابین خیلی فراتر از واقعیت رفته است؛ با این وجود او ترجیح داد که در آن دقایق حساس حرفی نزند و بگذارد او طبق نقشه‌ی خودش پیش برود.

اکنون حالت چهره‌ی رابین به گونه‌ای بود که انگار درگیر یک کشمکش درونی است. او اندکی مکث کرده و سپس با صدای آرامی گفت:

-پس... پس نهال طبیعت چی میشه؟ بدون اون ماموریتتون نصفه و نیمه می‌مونه.

روبی با تعجب پرسید:

-نهال چی چی؟!

مایکل بی‌توجه به سوال او، فوراً گفت:

-برای گرفتن اون وقت نداریم، رافائل به هیچ‌وجه توقع نداشت که بتونیم هردوی اون‌ها رو با خودمون بیاریم.

رابین با هیجان گفت:

-من می‌تونم بیارم، می‌تونم سرشون رو هم گرم کنم تا...

-نه رابین! این کار خیلی خطرناکه!

رابین با شادمانی گفت:

-نه وقتی مورد اعتمادترین ساتیر برای پادشاهت باشی!

رابین سرش را بالا گرفته و با غرور و سربلندی این را گفت، سپس در حالی که عقب‌عقب می‌رفت فریاد زد:

-می‌تونم این کار رو انجام بدم، می‌خوام به دوستانم کمک کنم. همین‌جا بمونید تا برگردم.

مایکل در حالی که صورتش برافروخته شده بود با عصبانیت فریاد زد:

-رابین نه! گفتم لازم نیست! برگرد این‌جا! گفتم همین الان برگرد!

اما قبل از آنکه مایکل بتواند جلوی او را بگیرد، رابین جست و خیز کنان با سرعتی عجیب از مقابلشان گذشت و وارد قلعه شد.

روبی نگاهی به چهره‌ی درمانده‌ی مایکل انداخته و با شک و دودلی گفت:

-به نظرت منتظرش بمونیم؟

مایکل تردید داشت که رابین بتواند بدون جلب توجه دیگران آن نهال را از اتاق شخصی پادشاه و درست از مقابل چشم هزاران ساتیر به آن‌جا بیاورد؛ با این وجود با صدای آرام و لحن اطمینان‌بخشی گفت:

-آره، باید بمونیم.

مدت زیادی از رفتن رابین می‌گذشت. در آن دقایق روبی هر چند ثانیه نگاهی به آسمان صبح که در آن زمان به‌رنگ نیلی درآمده بود می‌انداخت؛ اما هیچ پرنده‌ی سیاه و غول‌پیکری را در آن نمی‌دید. دیگر از آمدن سابيروس نیز ناامید و دلسرد شده بود. نگاهی به صورت گرفته‌ی مایکل انداخت؛ او نیز نگاهش مدام بین قلعه و آسمان در نوسان بود و اخم غلیظی بر چهره‌اش نشسته بود.

پس از مدت مدیدی که در سکوت گذشت، مایکل گفت:

-دیگه نمی‌تونیم بیشتر از این وقتمون رو تلف کنیم، باید بریم.

-پس رابین...

مایکل نگاهی به قلعه انداخت و گفت:

-اگه می‌خواست بیاد تا الان می‌اومد، چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.

روبی می‌توانست غم و اندوه موجود در لحن او را احساس کند و برای اینکه او را بیش

از آن دچار سردرگمی و تردید نکند، با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

-مطمئنم که مشکلی واسه‌ش پیش نمیاد.

-امیدوارم.

-بیا بریم.

مایکل و روبی به سرعت از جا برخاستند و در حالی که به سختی صندوق چوبی را با خود

حمل می‌کردند، به سمت در قلعه دویدند. البته دویدنشانشان به قدم‌زدن در هوای

صبحگاهی شباهت بیشتری داشت؛ زیرا سنگینی گنجینه‌ی کالینوس هر لحظه بیشتر

می‌شد.

هنوز چند ثانیه هم نگذشته بود که با صدای فریادی از جا پریدند. هر دو با ترس

برگشتند و با صحنه‌ی عجیب و غیرعادی مواجه شدند؛ رابین در حالی که دست‌هایش را

بالای سرش گرفته بود از در قلعه خارج شده و به سمت آن‌ها دوید.

روبی با تعجب و حرص پرسید:

-چرا داد می‌زنه؟ این‌طوری که نصف قلعه خبردار میشن.

قبل از آنکه مایکل بتواند جوابی به او بدهد، رابین به آن‌ها رسید؛ اما بی آنکه متوقف شود، به دویدن ادامه داده و در همان حال تنها پنج کلمه را به زبان آورد:

-مایکل... من... اونا... به... وای!

روبی و مایکل با چهره‌هایی مات و مبهوت به یکدیگر نگاه کردند و آن‌گاه در قلعه بار دیگر به شدت باز شده و هزاران ساتیر خشمگین در آستانه‌ی در ظاهر شدند.

نفس هر دوی آن‌ها با دیدن آن منظره‌ی وحشتناک لحظه‌ای بند آمده و سپس اولین کاری را که به ذهنشان رسید انجام دادند؛ با آخرین توان به سمت در خروجی قلعه دویدند.

رابین که سرعتش از هردوی آن‌ها بیشتر بود، صندوق را با دست دیگرش بلند کرده و در حالی همچنان نهال را بالای سرش نگه داشته بود، در عرض چند ثانیه از در قلعه خارج شد؛ اما برای روبی و مایکل عبور از آن دروازه سخت‌ترین کار دنیا به شمار می‌رفت؛ زیرا چنان استرسی به آن‌ها وارد شده بود که توان دویدن را هم نداشتند. نفس‌های روبی تند و کوتاه شده بود و پهلوهایش تیر می‌کشید. نمی‌دانست تا کی می‌تواند به دویدن ادامه دهد؛ در آن لحظات تنها آرزویش رسیدن به دروازه‌ی قلعه و خارج شدن از آن‌جا بود.

صدای عربده‌های خشمگینشان به گوش می‌رسید، چیزی نمانده بود که به آن‌ها برسند. روبی چفت فلزی دروازه را دید و در یک لحظه جرقه‌ای در ذهنش زده شد. اکنون فاصله‌ی آن‌ها با دروازه کمتر از یک متر بود. زمانی که او و مایکل همزمان با یکدیگر از قلعه خارج می‌شدند، روبی چفت فلزی را با تمام قدرت به سمت پایین کشیده و به موقع توانست خود را به بیرون دروازه پرتاب کند.

درست بعد از خروج آن‌ها، دوازدهی آهنی با آخرین سرعت سقوط کرده و مانع خروج ساتیرها از قلعه شد.

او و مایکل تنها چند ثانیه درنگ کردند؛ زیرا هر لحظه امکان بازشدن دروازه‌ی آهنی وجود داشت. آن‌ها تا زمان رسیدن به اقیانوس بی‌وقفه دویدند؛ اما با رسیدن به پل چوبی لحظه‌ای متوقف شده و دستی به پهلوهای دردناکشان کشیدند، آن‌گاه از فرط خستگی ناخودآگاه بر روی زمین افتادند.

-هی! من این‌جام! عجله کنین! از روی پل عبور کنین!

روبی صدای رایین را از دوردست‌ها می‌شنید؛ زیرا تمام تلاشش را به کار بسته بود تا بتواند نفس عمیق و صداداری بکشد. هنگامی که موفق به انجام آن کار شد، با بی‌حالی سرش را روی شن‌های خیس اقیانوس گذاشت.

احساس می‌کرد درد پاها و کمرش با خوابیدن بر روی شن‌ها بهتر شده است. نسیم خنکی که میان موهای موجدار و درهم‌گره خورده‌اش می‌وزید، حالش را بهتر می‌کرد؛ اگر چه هنوز رخوت و بی‌حالی را در بدنش احساس می‌کرد؛ اما خنکی زمین باعث آرامشش می‌شد.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که با شنیدن صدای مایکل به خودش آمد:

-روبی، پاشو!

روبی بی‌آنکه زحمت بازکردن چشم‌هایش را به خودش بدهد، با لحن کشداری گفت:

-فقط چند دقیقه.

-باید بلند شی، وقت نداریم.

لحن کلام مایکل عصبی و دستپاچه بود. با این حال روبی جوابی به او نداد و سعی کرد خشمش را کنترل کند؛ زیرا توقع داشت مایکل بلاهایی را که بر سرش آمده بود به یاد بیاورد و حالش را درک کند و فرصتی برای استراحت به او بدهد؛ اما انگار آرامش او برای مایکل اهمیت چندانی نداشت.

روبی با ناراحتی و عصبانیت بار دیگر جسمش را رها و آزاد کرده و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند؛ اما هنگامی که مایکل با فریاد اسم او را صدا زد و باعث شد قلبش به تپش بیفتد، از کوره در رفته و با عصبانیت فریاد زد:

-می‌دونم آرامش من برات اهمیتی نداره؛ ولی فقط چند ثانیه! خب؟

چند ثانیه‌ای گذشت، وقتی جوابی از او نشنید خیالش کمی راحت شد و لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب‌هایش نشست؛ اما وقتی بار دیگر خود را بر روی شن‌ها رها کرد دیگر آن احساس خوشایند را نداشت و این باعث شد بیش از پیش خشمگین و آزرده شود و به دنبال بهانه‌ای باشد که مشتم جانانه‌ای به صورت او بکوبد.

در همین فکر و خیال‌ها بود و صورت مایکل را بعد از خوردن ضربه‌ی محکمی به دماغش تجسم می‌کرد که ناگهان شخصی با خشونت دست‌هایش را به دور کمرش حلقه کرده و او را وادار به ایستادن کرد.

روبی که برای لحظه‌ای حس کرد کمرش از وسط به دو نیم تقسیم شده است؛ لبخند حرصی زده و با خود گفت:

-خوبه! فقط منتظر همین یه حرکتت بودم! پس خودت خواستی، حالا می‌دونم باهات چیکار کنم...

روبی جیغ بسیار بلندی کشیده و می‌خواست با مشت به جان صورت جذاب مایکل بیفتد و او را از ریخت و قیافه بیندازد؛ اما قبل از آنکه بتواند دق و دلی‌اش را بر سر او خالی کند، مایکل صورتش را با دست برگرداند و به نقطه‌ای اشاره کرده و فریاد زد:

-اون جا رو نگاه کن!

روبی با صورتی سرخ و برافروخته به آن طرف نگاه کرده و ناگهان نفسش بند آمد.

صدها ساتیر عصبانی درست در فاصله چند متری آن‌ها ایستاده بودند و با حالت تهدیدآمیزی سلاح‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند. روبی با دیدن ساتور بسیار بزرگی که یکی از آنان در دست داشت، قدمی به عقب برداشت.

آن‌گاه صدای مایکل را جایی میان گوش‌هایش شنید که زمزمه کرد:

-تا سه می‌شمارم، بعدش می‌دویم سمت پل، باشه؟

روبی تنها سرش را تکان داد تا موافقتش را اعلام کند؛ زیرا در آن لحظه قادر به صحبت کردن نبود؛ اما ناگهان به یاد خاطره‌ی نه‌چندان دوری افتاده و فوراً گفت:

-از یک شروع کن!

مایکل دست‌های او را به آرامی گرفت، ساتیرها قدمی به جلو برداشتند.

-یک...

روبی با صدای لرزانی گفت:

-دو...

مایکل لحظه‌ای مکث کرده و سپس فریاد زد:

-سه!

آن‌گاه با آخرین توانشان به سمت پل چوبی دویدند؛ اما این‌بار سرعتشان بسیار بیشتر از قبل بود؛ گویی قادر به توقف نبودند، انگار از یک سراشیبی بسیار بلند با اسکی به سمت پایین سرازیر شده بودند.

روبی صدای هوهوی باد را در گوش‌هایش می‌شنید و برخورد آن را به صورتش که همچون تازیانه‌ای به پوستش ضربه می‌زد احساس می‌کرد. در آن میان صدای به هم خوردن سلاح‌ها و نعره‌های دلهره‌آور ساتیرها نیز به گوش می‌رسید؛ اما در آن لحظه هیچ‌کدام از آن صداها اهمیتی نداشتند، او باید از پل عبور می‌کرد، باید برای رسیدن به هدفش تلاش می‌کرد، او هرگز نباید تسلیم ترس و هراسش می‌شد؛ اما برعکس آنچه که در دلش زمزمه می‌کرد، کم‌کم احساس سستی و رخوت تمام وجودش را فرا گرفت و فشار دستش در دست بزرگ و مردانه‌ی مایکل کمتر شد. با آنکه تمام نیرویش را به کار بسته بود؛ اما صدای نعره‌های خشگمین آنان باعث ایجاد ضعف و اضطراب در او می‌شد؛ انگار که درست زیر گوش‌هایش ناخنی را بر روی شیشه می‌کشیدند.

طولی نکشید که افکار مسموم و ناامیدکننده‌ای نیز به ذهنش راه یافتند: «اگر به او و مایکل می‌رسیدند چه؟ اگر به دست آن موجودات شگفت‌انگیز و بی‌رحم کشته می‌شدند و تمام تلاش‌هایشان بی‌نتیجه می‌ماند؟ اگر این پایان تمام سختی‌ها و زحماتش بود چه؟»

-نه!

روبی فریاد غافلگیرکننده‌ای زد و با خود گفت: «من نمی‌میرم، من می‌خوام دوباره پدرم رو ببینم، می‌خوام به مردم کمک کنم، می‌خوام با پدرم نزدیک همین اقیانوس زندگی کنم. من نمی‌میرم... من نمی‌میرم!»

روبی آخرین زور و قدرتش را در پاهایش ریخت، سرعت دویدنش را بیشتر کرد و خود را به مایکل رساند و دست‌هایش را محکم‌تر از قبل از گرفت.

درست همان موقع بود که احساس کرد پل چوبی زیر پاهایش در حال لرزیدن است. مایکل نیز متوجه لرزش زیر پاهایش شده بود؛ زیرا در همان هنگام نگاهی به طناب‌هایی که پل را متصل و پایدار نگه داشته بودند انداخت و خیلی زود فهمید که آن‌ها نیز با حالت تهدیدآمیزی می‌لرزند.

اکنون که فاصله‌ی بسیار کمی با آن طرف اقیانوس داشتند؛ اتفاق وحشتناکی در شرف وقوع بود و آن‌ها نیز شاهد علائم ترسناکی همچون شدیدتر شدن لرزش، صدای خرد شدن چوب‌ها و تاب خوردن پل بودند.

روبی برای لحظه‌ای صداهای عجیبی را شنید و با ترس و نگرانی برگشته و به عقب نگاه کرد؛ با دیدن آن صحنه آخرین نیرویش را از دست داده و با صدایی که به زور در می‌آمد گفت:

-با.. باورم نمیشه... پل!

مایکل روبی را در آخرین لحظات از روی پل پایین کشیده و آن‌گاه او و رابین رد نگاه بهت‌زده‌اش را دنبال کردند.

اتصال پل چوبی در یک لحظه‌ی هراس‌انگیز قطع شد، طناب‌ها به طرز شگفت‌انگیزی باز شده و چوب‌هایی که تا چند ثانیه‌ی پیش بر روی آن می‌دویدند، فرو ریخته و ساتیرها با فریادهای گوش‌خراشی به درون اقیانوس سقوط کرده و در میان امواج خروشان ناپدید شدند.

وقوع آن حادثه در برابر چشم‌هایشان بسیار ترسناک و دلخراش بود و هر سه را در بهت و حیرت عمیقی فرو برده بود.

رابین با وحشت به عمق اقیانوس خیره مانده بود، در چشم‌های زردرنگش احساس گناه و شرمندگی موج می‌زد؛ اما روبی و مایکل هنوز هم قادر به هضم آن چه می‌دیدند

نبودند. روبی نگاهش را به اقیانوسی دوخت که با بی‌رحمی همه‌ی ساتیرها را به کام مرگ کشانده بود؛ با این وجود در اعماق قلبش از لطف او سپاسگزار بود؛ زیرا اگر اتصال پل چوبی در آخرین دقایق قطع نمی‌شد، اکنون بقایای اجساد او، مایکل و رابین خوراک جانوران اقیانوس شده بود؛ با این حال در آن لحظه و در حضور رابین نمی‌توانست بگوید که از حرکت بی‌رحمانه‌ی اقیانوس راضی است.

روبی که همچنان محو تماشای تکه‌های چوبی پل بر سطح اقیانوس بود، برای یک لحظه حرکت عجیبی را در میان امواج احساس کرد و آن‌گاه بار دیگر آن صورت عظیم در برابر چشم‌های مشتاقش ظاهر شد؛ اما این بار خبری از آن چهره‌ی مهربان و پرعطوفت نبود؛ زیرا اخم غلیظی بر چهره‌اش سایه افکنده و صورت پرابهتش را ترسناک و بی‌رحم نشان می‌داد. روبی محو آن چشم‌های درخشان شده و تمام بدنش به لرزه در آمد. حضور آن مرد برای او مانند جسم داغی بود که حرارت و گرمایش را به اطراف منتقل می‌کرد و ارتعاش‌های قدرت عظیمش را به وجود او می‌تاباند؛ اما طولی نکشید که بار دیگر صورت عظیمش ناپدید شد.

روبی بی‌اراده دستی به جیب‌هایش کشیده و خنجرش را لمس کرد، همان موقع فکری ناخودآگاه از انتهای ذهنش عبور کرد و او با صدای آرامی رو به اقیانوس زمزمه کرد:

-ممنونم.

چند ثانیه‌ی بعد، سایه‌ی سیاه و غول‌پیکری بر فراز سرشان پدیدار شده و به آرامی بر روی زمین مقابلشان فرود آمد.

«آدونیس»

روبی، مایکل و رابین هر سه بر روی بال‌های نرم و لطیف سایروس نشستند، آن‌گاه کم‌کم از زمین فاصله گرفته و بر فراز اقیانوس به پرواز درآمدند؛ دورتر و دورتر شدند تا جایی عظمت اقیانوس در برابر چشم‌هایشان کمتر شده و همچون دریاچه‌ی کوچک و زیبایی به نظر آمد.

هنگامی که باد سرد و گزنده‌ی صبح میان موهایش وزید، احساس کرد همچون پرنده‌ای آزاد و رها شده است؛ رها از تمامی مشکلات و دغدغه‌هایش، سختی‌ها و رنج‌هایش. تا دقایقی قبل حس کسی را داشت که هرگز نمی‌تواند از خطرات مرگبار مسیر پیش رویش خلاص شود؛ اما اکنون احساسی کاملاً متفاوت داشت.

روبی به سختی سرش را تکان داده و سعی کرد نگاهی به منظره‌ی زیر پایشان بیندازد. اگر چه کار بسیار مشکلی به نظر می‌آمد؛ زیرا سوز سردی مستقیماً به چشم‌هایش برخورد کرده و باعث می‌شد اشک در چشم‌هایش حلقه بزند؛ با این وجود او تمام تلاشش را برای باز نگه‌داشتن پلک‌هایش کرد و درست همان لحظه چشمش به گلزار زیبا و شگفت‌انگیز زیر پایشان افتاد و به طور ناگهانی قلبش در سینه فرو ریخت و احساس کرد با به یاد آوردن هر ثانیه‌ی آن لحظات حفره‌ی عظیمی در قلبش ایجاد می‌شود، همچون خلأی که کم‌کم تمام وجود انسان را پر می‌کند.

با آه عمیقی نگاه از آن منظره گرفته و سرش را بلند کرد. درست همان لحظه مایکل نیز سرش را برگرداند و به او نگاه کرد؛ گویی هردوی آن‌ها به یک چیز فکر می‌کردند و آن هم این بود که سفرشان با تمام شیرینی‌ها و تلخی‌هایش با وجود به همراه داشتن تمام نگرانی‌ها و خطراتش دیگر به پایان رسیده است.

نگاهشان به یکدیگر چنان عمیق بود که هنگام برگرداندن سرهایشان به نظر آمد که ساعت‌ها مشغول گفتگو با یکدیگر بودند. روبی از ته قلبش آرزو می‌کرد که پروازشان

سال‌های سال به طول بینجامد؛ اما هیچ‌گاه هیچ‌کدام از اتفاقات زندگی‌اش آن گونه که آرزو می‌کرد پیش نمی‌رفتند.

طولی نکشید که سابیروس ارتفاعش با زمین را کمتر و کمتر کرده و در نهایت بر روی علفزار نزدیک دهکده فرود آمد. رابین با یک حرکت از پشتش پایین آمده و مایکل نیز پس از او با احتیاط پایین آمد، سپس دست‌هایش را برای کمک به روبی دراز کرد. روبی با حسرت به دست‌های مردانه‌ای که به سمتش دراز شده بود نگاه کرد؛ اما نتوانست دست سرد و یخ‌زده‌اش را در دست‌های گرم او بگذارد. مگر غیر از آن بوده که روبی برای او تنها یک ماموریت ویژه، اما اجباری بوده و اکنون ماموریتش با موفقیت به اتمام رسیده بود؟ پس چرا اکنون او را به حال خود رها نمی‌کرد؟ چرا هنوز دست کمک به سوی او دراز می‌کرد و در همه حال حواسش به او بود؟

چشم‌های روبی به سوزش افتاده بود و گمان نمی‌کرد که بیش از آن توان مقاومت داشته باشد؛ از این رو تنها لحظه‌ای درنگ کرده و آن‌گاه بدون آنکه نیم‌نگاهی به او بیندازد، به سختی از پشت سابیروس پایین پرید؛ اما خیلی زود از لجبازی‌اش پشیمان شد؛ زیرا هنگام پریدن فشار زیادی به زانوهایش وارد شده و صدای ناله‌ی خفیفش بلند شد.

مایکل نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخت؛ اما حرفی نزد. روبی با ناراحتی نگاه از او گرفت و نگاهش را به چشم‌های کهربایی سابیروس انداخت. سابیروس که از قرار معلوم از دیدار دوباره با آن‌ها بسیار شاد و خرسند بود، صدای نامفهومی از خود درآورده و گفت:

-انگار قراره همه‌ی ملاقات‌هامون همراه با دردسر باشه!

روبی خندید، مایکل نیز جلوتر آمد و گفت:

-امیدوارم دفعه‌ی بعدی در کار نباشه!

سپس نفس عمیقی کشیده و ادامه داد:

-خب سابیروس تو...

اما سابیروس قبل از آنکه اجازه‌ی حرف زدن را به مایکل بدهد، مانند سرباز وظیفه‌شناسی فوراً گفت:

-من شش روز بعد از آخرین دیدارمون به آدونیس رسیدم، پیغامت رو رسوندم، دین رو هم دیدم؛ اون پسر فوق‌العاده‌ای...

ناگهان مایکل به میان حرف‌های او پریده و با لحن تندی گفت:

-من که نمی‌خواستم درباره‌ی اون موضوع حرف بزنم!

روبی و رابین از لحن تند او جا خوردند؛ اما سابیروس تنها مردمک چشم‌هایش را گشاد کرده و با انتظار به او چشم دوخت.

مایکل چشم‌غره‌ی اساسی به او رفته و بعد از چند ثانیه، با لحن ملایم‌تری گفت:

-می‌خواستم ازت تشکر کنم، تو توی این مدت خیلی کمکمون کردی، حتی دوبار جونمون رو نجات دادی و... من ازت خیلی...

-ما!

روبی با لحن هشداردهنده‌ای این را اضافه کرد. مایکل برای چند ثانیه به او خیره ماند و فوراً گفت:

-!... آره! درسته، ما خیلی ازت ممنونیم.

سابیروس نگاه قدرشناسانه‌ای به او انداخته و سر کوچکش را با حالت خاصی تکان تکان داد.

چند لحظه‌ای همگی سکوت کرده و به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بودند که ناگهان مایکل با صدای بلندی گفت:

-خب! گفتی دین رو دیدی؟ باهاش حرف هم زدی دیگه درسته؟ اون چیزی رو که می‌خواستم بهت داد دیگه نه؟ پس چرا حرف نمی‌زنی؟

روبی که با صدای بلند او از جا پریده بود، سیخونکی به پهلوهایش زده و با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

-مگه می‌ذاری که حرفش رو بزنه؟ یه بند داری ازش سوال می‌پرسی!

سپس رو به سابیروس کرده و با مهربانی گفت:

-خب سابیروس می‌تونی حرفت رو بزنی.

مایکل که دهانش را برای بحث و مخالفت با او باز کرده بود، با دیدن لبخند دندان‌نمای روبی سکوت کرده و نگاه سردرگمش را به سابیروس دوخت. در این فاصله رابین نیز بر روی علف‌های خشک اطرافشان لم داده و به دهان کوچک و قرمزرنگ سابیروس خیره ماند.

آن‌گاه پس از چند ثانیه، سابیروس شروع به صحبت کرد:

-همون طوری که گفتم، شش روز بعد از ملاقاتمون کنار دریاچه به آدونیس رسیدم و...

-هی! صبرکن ببینم، پس چرا نگفته بودی که اهل آدونیس هستی؟

رابین خطاب به مایکل این را گفته و با حالت طلبکارانه‌ای به او زل زد؛ مایکل و روبی نیز نگاه تندی رد و بدل کردند و مایکل در حالی که نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخته بود، فوراً گفت:

-در واقع توضیحش خیلی مفصله...

روبی که گمان می‌کرد رابین همچنان توقع یک توضیح کامل و دقیق را دارد، با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

-در اولین فرصت واسه‌ت تعریف می‌کنیم. خب...

سابيروس که از قطع شدن سخنش توسط رابین آزرده‌خاطر بود، پس از مکث کوتاهی گفت:

-به محض رسیدنم، با شب‌های شنل‌پوش یه تعقیب و گریز جانانه داشتم؛ ولی به موقع تونستم خودم رو به کوهستان برسونم و اونا رو توی جنگل جا بذارم.

مایکل نفس حبس‌شده‌اش را بیرون فرستاد و سرش را تکان داد. روبی می‌توانست خشم و نفرت عمیقی را در چهره‌ی او ببیند و تردیدی نداشت که آن شب‌های شنل‌پوش از متحدان ملکه هستند.

-وقتی رسیدم اون‌جا سراغ دین و گرفتم و با مشخصاتی که بهم داده بودی خیلی زود پیداش کردم...

ناگهان صدای عجیبی از گلوی سابيروس خارج شد و دیگر حرفی نزد؛ روبی با تعجب به او نگاه کرده و گفت:

خب؟

خب، وقتی شنید که از طرف مایکل اومدم اولش خیلی ذوق‌زده شد؛ اما بعدش... انگار خیلی هم از خبر سالم‌بودنش خوشحال نشد.

مایکل که از همان لحظه می‌توانست چهره‌ی خشمگین دین از آن همه بی‌خبری و تاخیر را تجسم کند، لبخندی زده و گفت:

-هیچ تعجیبی نداره! خب پس بالاخره اون گردونندهش رو بهت داد؟

سابيروس نفس داغش را با دلخوری بیرون فرستاده و گفت:

-بعد از دو روز تاخیر و خواهش... بالاخره قبول کرد که بهت رحم کنه و گردونندهی عزیزش رو که ده برابر هیکل تو می‌ارزه بهم بده!

سپس با حالتی عذرخواهانه اضافه کرد:

-ببخشید! اما اون خواست همه‌ی حرف‌هاش رو بی‌کم و کاست بهت انتقال بدم.

روبی نمی‌دانست بخندد یا نه؛ اما رایین بی‌تعارف سر نامیزانش را عقب برده و قهقهه‌ی بلندی سر داد.

مایکل با مشاهده‌ی او خنده‌ی کوتاهی کرده و در حالی که به هیچ‌وجه نمی‌توانست جلوی لبخندزدنش را بگیرد، به روبی گفت:

-دیگه همه‌چیز تموم شد، داریم برمی‌گردیم؛ بعد از این همه دردسر باورم نمیشه که دارم برمی‌گردم.

روبی چنان شیفتگی در چهره‌ی مایکل نسبت به بازگشت به سرزمینش دید که نتوانست آنچه را در دلش می‌گذشت بر زبان بیاورد؛ از این رو لبخند عمیقی زد و در تایید حرف‌های او سرش را تکان داده و گفت:

-درسته، داریم برمی‌گردیم.

مایکل نگاه مهرآمیزی به او انداخته و روبی به طور ناگهانی غرق چشم‌های عجیب و خوش‌رنگ او شد، چند لحظه در همان حالت به یکدیگر خیره شدند و آن‌گاه در یک ثانیه و به طور همزمان به یکدیگر نزدیک شدند که...

-اون دیگه کیه؟!-

با شنیدن لحن متعجب رابین، به خود آمده و نگاهشان را به راه دهکده دوختند. فرد با قدم‌های بلند و با حالت دو به آن‌ها نزدیک می‌شد.

با رسیدن به دهکده، فرد برای چندمین بار ضربه‌ی محکمی به شانهِ مایکل زده و گفت:

-مطمئنی که خطری نداره؟-

مایکل کلافه و عصبی از سوال تکراری‌اش در رابطه با میزان خطرناکی شاخ‌های رابین، نگاه خصمانه‌ای به او انداخته و با صدای بلندی گفت:

-آره، آره، مطمئنم، شک ندارم که اون قصد نداره شاخ‌هاش رو فرو کنه تو...-

سابيروس با شنیدن ادامه‌ی جمله‌ی او جفتک پراند، رابین جیغ خفیفی کشید و روبی مات و مبهوت ماند. صورت فرد نیز سرخ شده و تا رسیدن به خانه‌ی رافائل حرفی نزد.

با رسیدن به خانه‌ی رافائل، روبی به آن نتیجه‌ی تلخ رسید که تا مدت‌ها خبری از استراحت بر روی ملحفه‌ی گرم و نرم و غذاها و دسرهای رنگین نیست؛ زیرا از قرار معلوم همه‌ی افراد حاضر در اتاق توقع یک توضیح کامل با تمام جزئیات را داشتند و این از نظر روبی به معنای یک شکنجه‌ی روحی و جسمی بود.

اکنون رافائل با چنان اشتیاقی به آن‌ها نگاه می‌کرد که گویی کودک خردسالی‌ست که بی‌صبرانه منتظر شنیدن حکایت‌های کتاب «یک قصه و صد قصه» است.

مایکل با مشاهده‌ی چهره‌ی مشتاق آن‌ها، سری تکان داده و در حالی که در ذهنش رویای یک خواب آرام و عمیق را می‌دید، شروع به تعریف همه‌ی آنچه که رویداد داده بود کرد. در مدت زمان طولانی هیچ صدایی به‌جز صدای خسته‌ی او به گوش نرسید؛ هر

از گاهی میان صحبت‌هایش وقفه‌ای ایجاد می‌شد و روبی به اجبار شروع به تعریف لحظاتی می‌کرد که یادآوری‌اش چندان خوشایند نبود.

هنگامی که از افتادن در دام آن پیرزن صحبت کرد، چنان اشتیاقی در چشم‌هایشان دیده شد که روبی را عصبی‌تر از پیش کرده و او در حالی که موقعیت‌های وحشتناکی را برای تک‌تک آن‌ها تجسم می‌کرد؛ ماجرا را همان‌گونه که اتفاق افتاده بود، شرح داده و سرانجام در نیمه‌های شب از پرسش و پاسخ‌هایشان نجات یافته و برای رفتن به استراحتگاهشان از جا برخاستند.

قبل از خارج شدن از خانه، رافائل به آن‌ها نزدیک‌تر شده و در حالی که ضربه‌های متعددی به پشتشان می‌کوبید گفت:

-آه که چه راه دراز و پرفراز و نشیبی رو طی کردید؛ اما در نهایت موفق شدین، درسته؟ رافائل با لبخند به آن‌ها زل زده و زمانی که با چهره‌ی خالی از احساسشان روبرو شد، خنده‌اش جمع شده و فوراً گفت:

-اوه بله! من فکر می‌کنم شما به استراحت احتیاج دارین، و... فردا! مایکل رو با خودت ببر و... ماریا!

رافائل چنان فریادی کشید که ماریا در عرض چند ثانیه با چهره‌ای رنگ‌پریده در آستانه‌ی در ظاهر شد.

سپس با صدای آرامی گفت:

-تو هم روبی رو با خودت ببر.

-پس من چی؟

رابین با دلخوری این را گفته و قدمی به جلو برداشت. رافائل که از هیبت او شگفتزده بود، نگاهی به سر تا پایش انداخته و با شادمانی گفت:

-تو مهمون خودمی! خیلی خب دیگه برین، زود باشین.

رافائل با عجله آنها را از خانه بیرون کرده و در را پشت سرشان بست.

مایکل که از رفتار او جا خورده بود، با تعجب پرسید:

-چی شد؟!

فرد نگاهی به او انداخته و با خونسردی گفت:

-نفهمیدی؟

روبی و مایکل با هم گفتند:

-نه!

فرد که گویی سر و کارش به دو انسان کندذهن افتاده بود، با بی‌حوصلگی گفت:

-خب معلومه، می‌خواد ازش حرف بکشه.

-در مورد چی؟

-در مورد سرزمینشون، حتما می‌خواد بفهمه که هدف بعدی اونا کدوم سرزمینه، آخه

ویکتور علاقه‌ی خاصی به غارت سرزمین‌های اطرافش داره.

روبی با به یاد آوردن او، بی‌اختیار چهره‌اش را درهم کشیده و گفت:

-اون وحشتناکه...

-جدی؟ اما من شنیده بودم که خوش‌قیافه‌ترین ساتیر اون سرزمینه!

مایکل فوراً گفت:

-آره حتما! فقط همین رو بدون که جونده‌های صحرایی در مقایسه با اون یه پری دریایی ظریف و خوشگل محسوب میشن!

روبی با آنکه هیچ تصویری از جونده‌های صحرایی نداشت، خنده‌ی کوتاهی کرده و فرد نیز برخلاف میلش لبخند عمیقی زد.

با آمدن ماریا از یکدیگر جدا شدند و هرکدام در جهت مخالف یکدیگر به راه افتادند. در تمام طول راه ماریا هر چند ثانیه برمی‌گشت و جوری به روبی نگاه می‌کرد که انگار به حضورش در آن مکان شک داشت. روبی می‌توانست حدس بزند که او ماجرای سفرشان را از دیگران شنیده و همین باعث شده است که او را همچون ارواح سرگردان ببیند.

وقتی ماریا بار دیگر رویش را برگرداند، روبی لبخند مهرآمیزی به او زده و ماریا نیز که گویی کم‌کم از شدت ناباوری‌اش کاسته می‌شد، لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست. با قدم‌گذاشتن به خانه‌ی گرم و راحت ماریا، پلک‌های روبی سنگین شده و با قدم‌های تندتری وارد اتاق شده و خود را بر روی تخت گرم و نرمش رها کرد.

ماریا نگاه مادرانه‌ای به او انداخته و گفت:

-با همین لباس‌ها می‌خوای بخوابی؟

-اوهوم.

ماریا روی تخت نشست، دستی به موهای در هم گره خورده و پریشان روبی کشید و گفت:

-این جوری که همیشه، همه‌ی لباس‌ها کثیف و خاکیه. بلند شو دخترم، باید بری خودت رو بشوری.

روبی با شنیدن آن جمله چشم‌هایش را به سرعت باز کرد و با تصور یک حمام جانانه از جا پرید.

-کجاست؟

ماریا با تعجب پرسید:

-چی کجاست؟

روبی با خونسردی گفت:

-حمامتون!

ماریا که گیج و سردرگم شده بود، گفت:

-اگه منظورت اتاق شستشوئه، همین‌جاست. من از چند ساعت قبل همه‌چیز رو واسه ت آماده کردم، لباس‌های تمیز هم برات گذاشتم. اگه می‌خوای همین الان برو، اگه هم نمی‌خوای که...

-نه! معلومه که می‌خوام.

روبی خنده‌ای کرده و گفت:

-باور کن دیگه نمی‌تونم خودم رو تحمل کنم.

ماریا یکی از همان لبخندهای دل‌نشینش زده و او را به سمت اتاق شستشو راهنمایی کرد.

آن دو از اتاق خارج شده و وارد سالن کوچک خانه شدند، آن‌گاه به سمت قسمتی که با پرده‌های کثیف پوشیده شده بود، حرکت کردند.

به محض آنکه ماریا پرده‌های چرک اتاق شستشو را کنار زد، چهره‌ی درهم رومی از هم باز شد.

پشت پرده، اتاق کوچکی قرار داشت که کف آن از مرمر بوده و جای‌جایش از شدت تمیزی برق می‌زد. وان پر از آب گول‌پیکری نیز درست وسط اتاق بود و بر رویش گل برگ‌های قرمز و صورتی به چشم می‌خوردند و رومی حدس می‌زد که بوی مطبوع اتاق از همان گلبرگ‌ها باشد.

رومی با چنان ذوقی به وان پر از آب خیره مانده بود که گویی گنجینه‌ای از طلا و جواهرات در مقابل چشم‌هایش می‌درخشید.

-پس چرا ایستادی؟ برو تو.

ماریا با لحن وسوسه‌برانگیزی این را گفت و رومی با خوشحالی قدم به کف مرمری سرد و خنک اتاق گذاشت.

ماریا در حالی که پرده‌های اتاق را می‌کشید، گفت:

-من همین‌جام، اگه باز هم به چیزی نیاز داشتی خبرم کن.

رومی حرفی نزد و تنها سرش را تندتند تکان داد. پس از رفتن ماریا، با عجله لباسش را در آورده و با اشتیاق پاهای دردناکش را داخل وان فرو برده و سپس به آرامی بر روی کف گرم و راحت وان نشست و چشم‌هایش را بست.

با برخورد گلبرگ‌ها به بدنش، احساس آرامش عجیبی سراسر وجودش را فرا گرفت و لبخند پرننگی روی لب‌های خشکش نشست. پس از مدت کوتاهی که از شدت گرما خوابش می‌برد، چشم‌هایش را باز کرده و نگاهش به بسته‌ی کوچکی افتاد که ماریا در معرض دید قرار داده بود. دست‌هایش را دراز کرده و با شک و تردید بسته را از

زاویه‌های مختلف مورد بررسی قرار داد و آن را نزدیک بینی‌اش آورده و بو کشید. عطر دل‌نشینش تمام وجودش را پر کرد، آن‌گاه بسته را باز کرده و چشمش به مایع لزج و قرمزرنگی افتاد.

با انگشت اشاره‌اش قسمتی از آن را گرفته و با نگرانی بر روی موهایش ریخت. ثانیه‌ای صبر کرد و سپس به آرامی شروع به پخش کردن آن بر روی سرش کرد، بلافاصله احساس خنکی عجیبی را در سرش احساس کرد و کف فراوانی بر روی موهایش ظاهر شد.

روبی از شدت خوشحالی با چنان سرعتی شروع به شستشوی موهایش کرد که در انتها جای‌جای سرش به سوزش افتاد.

پس از دقایق طولانی خود را با پارچه‌ی ابریشمی زیبایی خشک کرده و به سختی از آن وان خوش عطر و بو دل کند.

ماریا یک پیراهن قرمز زیبا و یک جفت کفش دخترانه را برای او آماده کرده بود. ناگهان روبی حس عمیقی را نسبت به او در دلش احساس کرد و با به یاد آوردن آنکه به زودی از آن‌ها جدا می‌شود، ناراحت و افسرده شد.

چند دقیقه‌ی بعد روی تخت خواب گرم و نرم اتاق دراز کشید. احساس خوبی داشت؛ زیرا پوشیدن لباس‌های زیبا و تمیز، خوردن غذاهای متفاوت و به علاوه رفع کامل گرسنگی از جمله چیزیهایی بود که برای خونسرد بودن و حفظ آرامشش ضروری بود.

روبی با خوشحالی به زیر ملحفه خزید و مانند گربه‌ای که خود را پنهان می‌کند، تنها گردی صورتش بیرون ماند. دلش می‌خواست فکر کند، به تمام آن چند هفته فکر کند و بفهمد تا چه اندازه خوش‌شانس بوده که توانست از تمام آن دردسرها به راحتی جان

سالم به در ببرد؛ اما او هرگز فراموش نکرد که اگر مایکل همیشه در زمان و مکان مناسب قرار نمی‌گرفت، اکنون او هم...

روبی سرش را تکان داد؛ زیرا در آن لحظه نمی‌خواست به آن فکر کند که اگر مایکل فقط چند لحظه دیرتر رسیده بود، چه اتفاقی می‌افتاد. با به یاد آوردن چشم‌های او، لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست و با صدای آرامی زمزمه کرد:

-ای کاش می‌تونستم صاحب اون چشم‌ها بشم و اجازه داشتم که تا ابد بهشون خیره بشم!

روبی پس از گفتن این جمله درد زیادی را در دلش احساس کرد، آن‌گاه ملحفه را با شدت بیشتری به دور خود پیچیده و با فکر به آن که هنوز یک نفر هست که او را با تمام وجودش دوست دارد، چشم‌هایش را بسته و با تجسم چهره‌ی مهربان پدرش به خواب عمیق و نه‌چندان آرامی فرو رفت.

روبی احساس کرد پاهایش از زمین فاصله گرفته و در هوا معلق است. در یک لحظه چشم‌هایش را بر هم زده و ناگهان خود را در اتاق بزرگ و مجللی پیدا کرد. با تعجب به محیط ناآشنای اطرافش نگاه کرد، یک میز قهوه‌ای‌رنگ درست در مقابلش بود و پنجره‌ای با شیشه‌های رنگارنگ هم پشت آن بود. روبی می‌توانست آبی آسمان را از پشت آن ببیند. سرش را به آرامی برگرداند و نگاهش به راهپله‌ای افتاد که بر روی هر پله‌اش مجسمه‌های زیبا و متحرک قرار داشت. با کنجکاوی به انتهای راهپله چشم دوخته و جلوتر رفت که ناگهان با صدای ملایمی نگاهی به زمین زیر پایش انداخت. او پایش را بر روی دریچه‌ی کوچکی گذاشته بود.

خم شد و دستی بر روی قفل دریچه کشید؛ اما درست همان هنگام صدای زمزمه‌های بلندی به گوش رسید. روبی با دستپاچگی بلند شده و از راهپله‌ها بالا رفت و همان‌جا

پنهان شد. ضربان قلبش به تندی می‌زد و گویی مار عظیم‌الجثه‌ای در دلش پیچ و تاب می‌خورد. چند ثانیه‌ی بعد در اتاق به آرامی باز شد.

روبی با وحشت به شخصی که وارد می‌شد چشم دوخت و با دیدن صورتش نفس راحتی کشید؛ زیرا در صورت زیبای آن زن هیچ‌چیزی برای ترسیدن وجود نداشت. چشم‌های آبی روشنش برق می‌زدند و لب‌های سرخش می‌خندیدند؛ او با خوشحالی شل قرمز رنگش را در آورده و خود را بر روی میزش رها کرد. آن‌گاه صدای ملایم و آرامش بخشش بلند شد و شروع به خواندن آوازی کرد که نوایش در تمام وجود روبی طنین می‌انداخت. این آواز در نظرش به طور عجیبی آشنا می‌آمد؛ اما او فرصتی نیافت که بتواند به آن آواز دلنشین آشنا فکر کند؛ زیرا فضای اطرافش به سرعت تغییر کرده و ناگهان در یک فضای تاریک و هراس‌انگیز قرار گرفت.

با ترس خود را جمع‌تر کرده و نگاهی به اطرافش انداخت. در نور کم‌سوی اتاق هیچ‌چیز قابل تشخیص نبود؛ اما روبی می‌توانست صدای خنده‌های آرام کسی را بشنود.

به طور ناگهانی نور ضعیفی در گوشه‌ای از اتاق ظاهر شد. اکنون می‌توانست تخت بزرگ و باشکوهی را در آن طرف اتاق ببیند؛ اما انگار آن تخت خالی نبود، دختری با پوست سفید و شفاف و لب‌های آتشینش بر روی آن نشسته بود و...

روبی مانند برق‌گرفته‌ها سر جایش متوقف شد و نگاهش را به سرعت از آن‌ها گرفت. احساس بدی را در وجودش احساس می‌کرد و دلش می‌خواست تا جایی که می‌تواند از آن‌جا دور شود و طولی نکشید که قلاب نامرئی به دور کمرش پیچیده شده و او را به زمان حال برگرداند.

به محض هوشیاری بر روی تخت نشسته و زانوهایش را در آغوش گرفت و شروع به تکان خوردن کرد. با به یاد آوردن آن دختر و پسر نیشگون آبداری از بازوهای خود گرفت

و به آن فکر کرد که اگر باز هم بخواهد با رویای چشم‌های مایکل بخوابد، خواب‌هایش هر بار بی‌شرمانه‌تر از پیش می‌شوند.

هنگامی که احساس خستگی‌اش برطرف شد، به آرامی از روی تخت برخاسته و از اتاق بیرون رفت. در خانه کسی نبود؛ بنابراین به سمت در خروجی حرکت کرده و از خانه خارج شد.

چند ساعت آینده برای روبی بهترین لحظات عمرش بودند، رافائل برای خداحافظی با آن‌ها جشن بزرگی ترتیب داده و همه‌ی مردم دهکده در این میهمانی شرکت کردند. در تمام مدت روبی شاد و خندان در کنار بقیه‌ی مردم بوده و سعی می‌کرد شیرینی‌هایی را که ماریا به زور در دهانش می‌گذاشت فرو بدهد. مایکل نیز تمام مدت در کنار فرد بوده و او نیز سرزنده و خوشحال به نظر می‌رسید و روبی حدس می‌زد آن اندازه از خوشنودی او به این خاطر است که به زودی به سرزمینش برمی‌گردد.

بهترین دقایق آن جشن در نظر روبی موقعی بود که رافائل نهال طبیعت را بار دیگر به جای اصلی خود برگرداند. آن‌گاه همه‌ی مردم به بلندترین تپه‌ی آن اطراف رفته و از آن جا شاهد سرسبزی و رشد مجدد گل‌ها و گیاهان در سراسر کالینوس بودند. روبی و مایکل اعتراف می‌کردند که تا کنون با چنین صحنه‌ی زیبایی مواجه نشده بودند، هر چند هر دوی آن‌ها گمان می‌کردند اگر در گلزار نیز اندکی بهتر رفتار می‌کردند، مشاهده‌ی آن منظره نیز یکی از ناب‌ترین منظره‌های زندگیشان محسوب می‌شد.

هنگامی که همه‌ی مردم برای خداحافظی با آن‌ها صف کشیدند، ماریا دستمال گل‌گلی بزرگی را زیر بینی‌اش گرفته و فین بلندی کرد.

روبی با مشاهده‌ی او غمگین شده و دست‌هایش در دست‌های گرم مایکل فشرده شدند. رایین نیز که از صبح عبوس و تندخو شده بود، مدام این پا و آن پا کرده و برای رفتن پافشاری می‌کرد. پس از چند ثانیه مایکل دست‌های روبی را به نرمی رها کرده و جلوتر رفت و در مقابل رافائل ایستاد.

-فکر کنم وقتشه این رو بهتون برگردونم.

رافائل نگاهی به خنجر انداخت، سپس لبخند پدرانهای به او زده و با لحن متعجبی گفت:

-نکنه تهدیدم رو جدی گرفته بودی؟! باشه پیشه خودت پسر.

چشم‌های مایکل ناگهان گشاد شده و با صدای ضعیفی گفت:

-ولی من مجبور شدم این رو از معده‌ی یه غول غارنشین در بیارم.

فرد با شنیدن این حرف خنده‌ی بلندی کرده و در حالی که با دست محکم به شانه او می‌کوبید، گفت:

-فکر نمی‌کردم انقدر پخمه باشی!

مایکل کوچک‌ترین لبخندی نزد و با خونسردی به او نگاه کرد.

فرد نیز فوراً خنده‌اش را جمع کرده و در حالی که لبخند شیطنت‌آمیزی روی لب‌هایش نشسته بود، گفت:

-امیدوارم بازم ببینمت.

مایکل نیز در مقابل لبخند محوی زده و گفت:

-منم همین‌طور.

-خب، گمون کنم چشم درون من داره یه چیزهایی رو می‌بینه، دوستی هان؟ عالیه!

رافائل با شادمانی این را گفته و مایکل و فرد نگاه‌های متعجبی رد و بدل کردند؛ اما هیچ‌کدام مخالفی از خود نشان ندادند، شاید به آن دلیل که آن‌ها نیز گمان می‌کردند جرقه‌ی دوستی‌شان از مدت‌ها پیش خورده است.

ماریا برای سومین بار روبی را در آغوش کشیده و چند نصیحت طولانی و مادرانه به او کرد، آن‌گاه در حالی که همچنان اشک می‌ریخت، عقب رفته و جوری به او نگاه کرد که انگار دارد آخرین دقایق عمرش را می‌گذراند.

مایکل، روبی و رابین در یک خط ایستاده و چهره‌ی قهرمانان دلیر و فداکار را به خود گرفتند. و الحق که اکنون برای مردم کالینوس، حکم قهرمانان افسانه‌ای را داشتند که سرزمینشان را از قحطی و فقر نجات داده است و تبدیل به اسطوره‌های بزرگ و قابل احترام شدند.

همان لحظه هیبت عظیمی در مقابلشان فرود آمد، سرش را برای آن‌ها اندکی خم کرده و چشم‌های کهربایی‌اش برق زدند.

رابین با یک حرکت جستی زده و روی بدن گرم و نرم سایبروس نشست، مایکل نیز کمر روبی را گرفته و او را همچون عروسکی که دچار برق‌گرفتگی شده باشد، پشت سایبروس نشانده؛ اما قبل از آنکه خودش هم بخواهد سوار شود، رافائل به او نزدیک‌تر شده و با صدای آهسته‌ای گفت:

-فکر کنم باید یه حقیقتی رو بهت بگم.

مایکل با تعجب پرسید:

چی؟

رافائل بی‌توجه به لحن متعجب او خنده‌ای کرده و گفت:

-راستش من قرار بود علاوه بر تامین غذا و دارو، راه برگشت رو برای شما پیدا کنم؛ ولی...

خب... درواقع این خود شما بودین که تونستین راه خودتون رو پیدا کنین و من فکر می‌کنم که می‌تونستم بدون درخواست اون ماموریت سخت و دشوار هم به شما کمک کنم... ولی نکردم!

چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شده و مایکل با گیجی به او نگاه کرد، آن‌گاه دریافت که منظور او چیست و با ناباوری آمیخته به خشم و ناراحتی به او نگاه کرد.

رافائل با مشاهده‌ی چهره‌ی او خنده‌ی بلندی کرده و فرد چشمک محسوسی به او زد.

مایکل برخلاف میل باطنی‌اش، لبخند عمیقی به آن دو زده و در حالی که به سختی می‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، با یک حرکت پشت سر روبی نشست. سپس دستی برای آن‌ها تکان داد که هم می‌توانست نشانه‌ی تهدیدی خنده‌دار باشد و هم نشانه‌ی خداحافظی تلخ و غم‌انگیز. آن‌گاه سایبروس با تکان ملایمی از زمین بلند شده و ارتفاعش را بیشتر کرد؛ بالا و بالاتر رفت تا آنکه همه‌ی مردم دهکده همچون لکه‌های کم‌رنگی شده و کم‌کم از نظر محو شدند.

هنگامی که در پهنه‌ی آسمان به پرواز درآمدند، روبی سرش را برگردانده و گفت:

- رافائل بهت چی گفت؟

مایکل شک داشت که این موضوع را در آن زمان به او بگوید؛ اما در نهایت دلش را به دریا زده و در حالی چشم‌هایش در اثر وزش تند باد تنگ شده بود، گفت:

- روبی، می‌دونی ما چرا به اون ماموریت مسخره رفتیم؟

روبی موهایش را از مقابل صورتش کنار زده و بی‌درنگ جواب داد:

- خب معلومه، به‌خاطر اینکه رافائل بهمون کمک کنه تا... منظورت چیه؟

روبی جمله‌ی آخرش را با سوءظن اضافه کرد.

مایکل با مشاهده‌ی حالت او خنده‌ای کرده و با صدای بلندی که به او برسد، گفت:

- من این ماموریت رو قبول کردم تا رافائل علاوه بر دادن غذا و دارو برای تو، راه برگشت رو بهمون نشون بده؛ ولی... در واقع این خود ما بودیم که تونستیم راه برگشت رو پیدا کنیم.

روبی با دهان باز به او خیره مانده بود و رابین با کنجکاوی به گفتگوی آن‌ها گوش می‌داد، تا آن که مایکل با صدایی که خنده در آن موج می‌زد ادامه داد:

- این‌طوری بهت بگم که... رافائل به طرز کاملاً حرفه‌ای ذهن ما رو منحرف کرد تا به خواسته‌ی خودش برسه.

چند لحظه‌ای در سکوت گذشت و به جز صدای زوزه‌ی باد و برهم‌خوردن بال‌های سابيروس صدای دیگری شنیده نشد تا آنکه رابین نتوانست جلوی خود را بگیرد و صدای جیغ خشمگین و گوش‌خراش روبی در قهقهه‌های مستانه‌ی او گم شد.

«آن سوی آینه»

مایکل می‌توانست نزدیکی بیش از اندازه‌اش با آدونیس را احساس کند؛ زیرا هر چه بیشتر پیش می‌رفتند آسمان صاف و آفتابی دلگیرتر شده و ابرهای تیره و کدر سراسر آسمان را در برمی‌گرفتند.

نگاه روبی به مسیر مه‌آلود پیش رویشان افتاد، کم‌کم سرعت سابیروس نیز با نزدیک شدن به آن توده‌ی عظیم کمتر شد. حس عجیبی سراسر وجودش را فرا گرفته بود و با چنان هراسی به آن توده می‌نگریست که گویی با وارد شدن به آن‌جا دیگر هرگز روی خوشی و آرامش را نخواهد دید.

هر چه بیشتر به آن نزدیک می‌شدند، ترس روبی نیز بزرگ‌تر و عمیق‌تر می‌شد. خودش هم نمی‌دانست دلیل آن همه ترس و هراس چیست؛ اما ناخودآگاه با دیدن آن مه غبارآلود تنها یک فکر در سرش می‌چرخید و آن هم این بوده که در صورت وارد شدن دیگر هرگز راه خروجی وجود ندارد.

مایکل سرش را کنار کشیده و نگاه مشتاقانه‌ای به انبوه درختانی که از آن‌جا نیز قابل مشاهده بودند انداخت.

آن‌گاه با صدای آهسته‌ای زمزمه کرد:

- زود باش سابیروس، بجنب پسر.

طولی نکشید که سابیروس با یک شیرجه‌ی ناگهانی وارد مرز غبارآلود مقابلشان شده و بار دیگر در آسمانی سرخ و دلگیر اوج گرفت.

با گذشتن از آن مرز، روبی گمان کرد آب یخی را به طور غیرمنتظره‌ای بر سرش خالی کردند و قلبش به طرز بدی در سینه‌اش فرو ریخت؛ اما ناگهان اتفاقی برق‌آسا به وقوع پیوست. روبی به محض قرارگرفتن در فضای هراس‌انگیز و دلهره‌آور آسمان آدونیس، آرام شده و چنان که گویی پس از سال‌ها به خانه‌ی حقیقی‌اش بازگشته باشد، نفس عمیق و صداداری کشید.

مایکل در حالی که نمی‌توانست صورت روبی را ببیند، با نگرانی دستش را روی شانه‌اش گذاشت و برای همدردی بیشتر فشار ملایمی به آن وارد کرد. اگرچه نیازی به این کار

نبود؛ زیرا روبی چنان با ولع به محیط اطرافش خیره مانده بود که حتی فشار دست‌های او را احساس نکرد.

پس از چند دقیقه سابیروس ارتفاعش را کمتر کرده و وارد جنگل شد؛ اما هنوز چند ثانیه از پروازشان نگذشته بود که ناگهان همه‌ی آن‌ها تکان محکمی خورده و در معرض خطر سقوط قرار گرفتند.

طولی نکشید که بار دیگر آن اتفاق تکرار شد، این دفعه حرکتشان به گونه‌ای بود که انگار نیرویی با شدت به آن‌ها برخورد کرده باشد.

- این دیگه چه کوفتی بود؟!

رابین با عصبانیت این را پرسید و روبی با وحشت نگاهی به پشت سرش انداخت، همزمان با او مایکل نیز برگشت.

شش شبخ شنل‌پوش با سرعتی سرسام‌آور در تعقیبشان بودند. روبی خدا را شکر کرد که سرعت سابیروس از آن‌ها بیشتر است؛ اما با این وجود نمی‌توانست نگاه خیره و وحشت‌زده‌اش را از آنان بگیرد؛ زیرا آن‌ها همان افرادی بودند که بارها در کابوس‌هایش دیده بود، همان شش شبخی که همیشه در تعقیب او یا مادرش بودند و گویی هیچ‌چیز در دنیا موجب توقفشان نمی‌شد.

روبی با صدای لرزانی گفت:

- خودشون!

اکنون سابیروس با سرعتی غیرقابل کنترل از میان درختان عبور می‌کرد و گاهی وقت‌ها چنان پیچ و تاب می‌خورد که روبی محتویات معده‌اش را در گلویش احساس می‌کرد.

با گذشت دقایق طولانی و با وجود تمام حيله‌هایی که سایروس برای جا گذاشتن آن‌ها به کار برد، هنوز هم دیوانه‌وار در هوا پرواز کرده و دست‌های نامرئی‌شان را برای به چنگ آوردن آن‌ها دراز می‌کردند.

مایکل نگاه نفرت‌انگیزش را نثار شبح‌های شنل‌پوش کرده و زنجیر طلایی را که به دور گردنش آویخته شده بود بیرون آورده و فشار ملایمی به آن وارد کرد.

- همیشه از جنگل خارج بشی؟ این‌جوری که تا ابد تعقیبمون می‌کنن.

روبی با عصبانیت این جمله را به سایروس گفته و رابین نیز در تایید حرف‌های او سر کج و معوجش را تکان تکان داده و گفت:

- راست می‌گه، باید از جنگل خارج بشیم.

ظاهراً سایروس کوچک‌ترین اهمیتی به پیشنهاد آن‌ها نداد؛ اما مایکل برخلاف دو نفر دیگر معتقد بود در این لحظه سایروس چنان بر روی پرواز سریع و برق‌آسایش متمرکز است که صدای آن‌ها را نیز نشنیده است.

روبی نگاه دیگری به پشت سرش انداخت و برای ثانیه‌ای نگاهش در نگاه عمیق مایکل گره خورد، آن‌گاه با مشاهده‌ی صحنه‌ای که درست در پشت سر مایکل اتفاق افتاد، چشم‌هایش گرد شده و با ناباوری فریاد زد:

- اونا برگشتن! دیگه تعقیبمون نمی‌کنن!

در یک لحظه مایکل، رابین و حتی سایروس سرهایشان را برگرداندند و با جنگل خالی مواجه شدند؛ اما قبل از آنکه بتوانند عکس‌العملی نشان بدهند صدای فریاد عجیبی از همان نزدیکی بلند شد:

- مایکل! خودم می‌کشم!

روبی یک‌آن با شنیدن صدا خنده‌اش گرفت؛ اما با مشاهده‌ی چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی مایکل و جمله‌ی بعدی‌اش مات و مبهوت ماند و خنده‌اش قطع شد.

- سایبروس! همین‌جا وایستا! ارتفاعت رو کمتر کن، زود باش!

- هیچ معلوم هست چی داری میگی؟ هی! چیکار داری می‌کنی؟

روبی جمله‌ی آخرش را با کم‌شدن ناگهانی ارتفاعشان اضافه کرد و نگاه خصمانه‌ای به سایبروس انداخت که همچون سرباز گوش به فرمان، تک‌تک دستورات مایکل را به اجرا در می‌آورد.

زمانی که پنجه‌های‌های تیز سایبروس در زمین سرد و نمناک جنگل فرو رفت، مایکل با عجله پایین پرید و گفت:

- روبی و رابین رو ببر به کوهستان، ما هم تا چند ساعت دیگه میام.

مایکل بی‌توجه به دهان باز روبی برگشت تا برود؛ اما روبی جیغ معترضانه‌ای کشیده و همان‌طور که سعی می‌کرد از پشت سایبروس پایین بپرد گفت:

- چی؟ ما رو ببره؟ پس تو می‌خوای کجا بری؟ قهرمان‌بازیت گل کرده؟ می‌خوای بمونی و باهاشون کشتی بگیری؟

روبی در همان حال که سعی کرد پای دیگرش را روی زمین بگذارد، ادامه داد:

- یا همه‌مون با هم از این‌جا می‌ریم، یا همه با هم می‌ریم سراغشون.

-!... از طرف خودت حرف بزن؛ چون من که ترجیح میدم با سایبروس برم.

رابین در حالی که نگاهش را به نقطه‌ی دوردستی دوخته بود، این را گفته و روبی با صورتی برافروخته به او زل زد و تا زمانی که هنوز در تلاش بود تا پایش را از دور بدن سایروس رد کند، به او خیره ماند.

- ببین! الان وقت لجبازی با من نیست، من باید برم دنبالش، مطمئن باش که دوتایی از پششون برمیایم، بعدش هم...

- صبر کن ببینم منظورت از دوتایی، دقیقا چیه؟

- منظورم...

- آخ!

روبی که همچنان می‌کوشید پاهایش را روی زمین بگذارد، در نهایت موفق به این کار شد؛ اما برخوردش به زمین چنان سریع اتفاق افتاد که یک لحظه گمان کرد پاهایش از وسط به دو قسمت مساوی تقسیم شده است، آن‌گاه مایکل جلوتر رفته و در حالی که سرش را با تاسف تکان می‌داد گفت:

- من هر چی هم بگم تو قانع نمیشی درسته؟

روبی در حالی که به طرز نامحسوسی جای حساسی از بدنش را نگه داشته بود، ابروهایش را بالا انداخت.

مایکل به سختی جلوی لبخندزدنش را گرفت، سپس نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخته و رو به سایروس گفت:

- خیلی خب، پس تو رابین رو با خودت ببر، ما می‌ریم دنبال دین.

آن‌گاه دست روبی را گرفته و هر دو بی‌درنگ به سمت قسمت عمیق‌تری از جنگل شروع به دویدن کردند. گرچه روبی هنوز هم نمی‌دانست که دقیقا به دنبال چه کسی هستند؛

اما او نیز با آخرین توان می‌دوید و گمان می‌کرد در مسخره‌ترین حالت ممکن زندگی‌اش قرار گرفته است، چرا که برخلاف همیشه اکنون او در حال تعقیب شب‌های شنل‌پوش بوده است.

- دین!

برای یک لحظه چشم مایکل به موهای طلایی افتاد که در هوا به پرواز درآمده و خیلی زود در پیچ جنگل ناپدید شدند.

روبی با نگاهی به راه باریک کنارشان متوقف شده و فریاد زد:

- بیا از این جا بریم.

مایکل بدون لحظه‌ای مکث با او همراه شده و هر دو در همان مسیر شروع به دویدن کردند و طولی نکشید که دین را در حالی دیدند که برای شب‌های شنل‌پوش شکلک درمی‌آورد و می‌دوید.

روبی با مشاهده‌ی او نتوانست جلوی خنده‌ی کوتاهش را بگیرد و در همان لحظه چشم دین نیز به آن‌ها افتاد و این بار هرسه شروع به دویدن در جهت مخالفت کردند و روبی فکر کرد که آن دقیقا همان شرایطی است که در نهایت باید به وجود می‌آمد.

- ورود باشکوهی بود مایکل!

مایکل نفس‌نفس‌زنان در جواب جمله‌ی تمسخرآمیز دین گفت:

- متشکرم دین؛ ولی ممنون می‌شم اگه این ورود باشکوه بین خودمون بمونه.

- حتما!

مایکل با نگرانی آمیخته به دلخوری به او نگاه کرد؛ گویی چندان به قول‌های او اطمینان نداشت.

- بیاین این‌جا، زود باشین.

دین درست به موقع پناهگاهی برای خودشان پیدا کرد؛ زیرا نفس روبی از دویدن بیش از اندازه بند آمده بود.

هر سه نفر پشت انبوهی از بوته‌های میوه‌های شفادهنده پنهان شدند. روبی می‌توانست صدای نفس‌های کشدار و حضور دلهره‌آور شب‌های شنل‌پوش را احساس کند و فکر می‌کرد فاصله‌ی چندان با آن‌ها ندارند، او چنان به وحشت افتاده بود که حتی سعی می‌کرد آرام‌تر نفس بکشد و کوچک‌ترین صدایی از خود ایجاد نکند. برخلاف روبی دین با بی‌خیالی پشت بوته‌ها لمیده بود و به دانه‌های آبی‌رنگ کف دست‌هایش چشم دوخته و آن‌ها را بالا و پایین می‌انداخت. مایکل نیز چندان نگران به نظر نمی‌رسید و انگار بارها در چنین شرایطی قرار گرفته بود.

چند دقیقه‌ی بعد افراد شنل‌پوش که از پیدا کردن آن‌ها ناامید شده بودند، صدای خرخر عجیبی از خود در آورده و پروازکنان به سمت شرقی جنگل حرکت کردند.

با رفتن آن‌ها روبی نفس عمیقی کشید و در حالی نگاهش بی‌اختیار به دانه‌های شفاف کف دست دین خیره مانده بود، سکوت را شکسته و با صدای بسیار آهسته‌ای گفت:

- این‌ها چیین؟

- چرا انقدر آروم حرف می‌زنی؟!

دین با صدای بلندی این را پرسید و مایکل فوراً گفت:

- شاید به خاطر اینکه ده برابر عاقل تر از توئه! پس این همه سال که کنار جاناتان زندگی کردی چی فهمیدی؟

دین با بی‌قیدی شانهاش را بالا انداخت و گفت:

- اون زیادی محتاطه!

- آره، درست برعکس تو.

- آه بسه دیگه، چوندهی بدترکیب!

- احمق سرکش!

- سانتور رم کرده!

- بی‌خردِ کودن!

روبی با تعجب به میان بحث آنها پریده و گفت:

- میشه بس کنین تا زودتر از این جا بریم؟

دین چهره‌ی متفکری به خود گرفته و گفت:

- نکته‌ی خوبی بود، خب بلند شین بریم.

هر سه فوراً از جا بلند شدند و مایکل با کنایه گفت:

- یه جوری میگی بریم، انگار تمام عمرت در حال غیب و ظاهرشدن بودی، تو رو به ال‌کون*های دریاچه‌ی آرون قسم میدم که بگی به جز جاناتان کی می‌تونه خودش رو غیب و ظاهر کنه؟

(الکون جانوری دریایی است که سری شبیه به انسان‌ها دارد، قسمت دمش شبیه به اسب دریایی بوده و بدن گول‌پیکرش همچون ماهی است. الکون‌ها دهان بسیار بزرگی دارند، با دندان‌های بسیار تیز و هر چه را سر راهشان باشد می‌بلعند.)
 دین با دست‌هایش حرکت زنده‌ای را انجام داده و گفت:
 - واقعا ممنون که یادم انداختی.

آن‌گاه شیئی را که شباهت بسیاری به یک قطب‌نمای کوچک داشت از جیب لباسش بیرون آورد.

مایکل با دهان باز به او نگاه کرد و با خشم گفت:

- اون مکان برش رو به توی... به تو قرض داده؟

- آروم باش مایکل، خودت رو کنترل کن.

دین بعد از گفتن این جمله، به پهنای صورتش خندید و چشمکی به روبی زد.

روبی نیز لبخندی زده و بازوی مایکل را به آرامی فشرد تا با او ابراز همدردی کند. به نظر می‌رسید که مایکل دل خوشی از سرکشی‌های دین ندارد؛ اما روبی در همان نگاه اول از طبع شوخ و سرزندگی بیش از اندازه‌ی دین خوشش آمد و این از لبخندهای مکرر و برق چشم‌هایش به راحتی قابل مشاهده بود؛ گویی پس از یک ماه غم و اندوه را فراموش کرده و می‌توانست به راحتی بخندد.

- بیاین جلوتر.

دین با صدای رسایی این را گفته و با لحن جدی که به هیچ‌وجه با شخصیتش همخوانی نداشت گفت:

- همه‌مون باید توی یه دایره قرار بگیریم.

مایکل با بی‌حوصلگی جلوتر آمد و گفت:

- اینا رو به یکی بگو که صد دفعه با این وسیله جابه‌جا نشده باشه.

دین خیلی زود به حالت اولیه‌ی خود برگشته و با لبخند دندان‌نمایی گفت:

- خب منم دارم همین کار رو می‌کنم.

آن‌گاه بقیه‌ی حرف‌هایش را خطاب به روبی گفت:

- گوش کن، کارکردن با این وسیله‌ی کوچیک و مامانی خیلی آسونه، فقط باید طرز کارش رو یاد بگیري. ببین این‌جوری می‌گیری دستت و این ضامن کوچیک رو می‌کشی، اون وقت... میری به هر جایی که دلت خواست. البته فقط در یه محدوده‌ی خاصی عمل می‌کنه، جدیداً این طوری شده‌ها! هرچی بهش می‌گم که من رو ببر به قصر تا یه درس درست و حسابی به نارسیسا بدم تو گوشش فرو نمیره!

مایکل وسط حرف‌هایش پریده و با لحن کینه‌توزانه‌ای گفت:

- این که دیگه فکرکردن هم نمی‌خواد، لابد جانانان فهمیده که همیشه روی عقل تو حساب کرد، واسه‌ی همین با یه جادوی قوی‌تر جابه‌جایی مکان رو محدود به یک منطقه‌ی خاصی کرده، من گفتم که اون هیچ وقت همچین چیزی رو به تو نمیده.

سپس با لبخند رضایت‌آمیزی گفت:

- میشه عجله کنی؟ ما که نمی‌تونیم تا صبح این‌جا بایستیم.

روبی نگاهی به صورت سرخ و دلخور دین انداخت و به انتقام کودکانه‌ی مایکل در دلش خندید. آن‌گاه هر سه نفر به شکل منظم، دایره‌ی کوچکی را با جفت‌کردن پاهایشان شکل داده و همان لحظه دین انگشتش را روی ضامن کشید.

روبی برای مواجه‌نشدن با صحنه‌ی بدی فوراً چشم‌هایش را بست و ناگهان در یک صدم ثانیه پاهایش از زمین جنگل کنده شده و با سرعت به دور خود چرخید. سرعت چرخشش چنان زیاد بود که هر لحظه امکان داشت بالا بیاورد. بعد از چند ثانیه به سختی چشم‌هایش را باز کرد، در یک لحظه‌ی گذرا هزاران تصویر از مقابل چشم‌هایش گذشتند و آن‌گاه عبور حرکت ملایم و قلقلک‌آوری را در بدنش احساس کرد که ناخودآگاه باعث خنده‌اش شد. سپس صدای جیغ و سوت کرکننده‌ای بلند شد و او با تکان محکمی بر روی زمین افتاد.

روبی به محض برخورد با زمین، سرش را بلند کرد و نگاه کنجکاوانه‌ای به اطرافش انداخت و مات و مبهوت ماند.

صدها مرد و زن در یک صف منظم ایستاده بودند و با شوق و ذوق خاصی برایش کف می‌زدند و حتی آنان که جوان‌تر بودند برایش سوت می‌زدند.

روبی بی‌اختیار لبخند وسیعی زده و سعی کرد بلند شود که یک نفر گفت:

- همیشه زودتر بلند شی؟

این جمله را دین گفت و روبی فوراً فهمید که تمام مدت روی او افتاده و تنها قسمت پاهایش بر روی زمین قرار داشته است.

با حالتی عذرخواهانه لب‌هایش را گزید و یک بار دیگر سعی کرد بلند شود، همان لحظه دستی به سمتش دراز شد. روبی بی‌درنگ دست مایکل را گرفت، از جا بلند شد و ایستاد و تمام سعی‌اش را کرد که نگاه عصبی و دلخور او را نادیده بگیرد. ناگهان نگاهش به

پیرمرد خوش‌چهره و خوش‌رویی افتاد که از جمعیت جدا شده و جلوتر آمد و درست در مقابلش ایستاد، سپس با صدای بسیار بلندی که انعکاسش در فضا می‌پیچید، شروع به صحبت کرد:

- مردم خوب و دوست‌داشتنی آدونیس، من امروز این افتخار رو دارم که میزبان عزیزترین، شایسته‌ترین، زیباترین...

با بلندشدن صدای جیغ ناگهانی، جاناتان حرفش را نیمه‌تمام گذاشته و همه با تعجب سرهایشان را به عقب برگرداندند.

دین فوراً پشت مایکل پناه گرفت؛ زیرا همان موقع راهی از بین جمعیت باز شده و دختری با صورت گریبان و چشم‌های سرخ به سمت او دوید.

روبی با تعجب به دختر کوتاه‌قامتی که موهای قهوه‌ای تیره‌اش در هوا پیچ و تاب می‌خورد نگریست؛ اما نتوانست جزئیات بیشتری از صورت او را ببیند؛ زیرا او تنها لحظه‌ای در کنارشان مکث کرده و آن‌گاه کشیده‌ی بسیار محکمی به صورت دین زد، سپس برگشت و دوان‌دوان وارد یکی از چادرهای بزرگی که در سراسر کوهستان به چشم می‌خورد، شد.

برای چند ثانیه سکوت برقرار شد، روبی و رابین با دهانی باز و بقیه‌ی مردم با حالتی عادی به دین چشم دوخته بودند. مایکل در حالی که سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان می‌داد، هل کوچکی به دین داد. دین چند لحظه مکث کرده و سپس در حالی که لبخند شیطنت‌آمیزی روی لب‌هایش نشسته بود، رو به جاناتان گفت:

- فکر کنم سوءتفاهم شده... خودت که من رو می‌شناسی!

روبی نگاهی به برق چشم‌های پیرمرد مقابلش انداخت. او سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داده و اشاره‌ی کوچکی به چادرها کرد، آن‌گاه دین در حالی که به سختی

می‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد با قدم‌های بلندی از آن‌ها دور شد. از نظر روبی چهره‌ی او اصلاً شبیه کسانی نبود که در مقابل صدها نفر سیلی محکمی خورده باشد. برای چند ثانیه مایکل را به جای او تجسم کرد و ناخودآگاه ترس تمام وجودش را فرا گرفت، بی‌شک عکس‌العمل مایکل بسیار خطرناک‌تر و زیان‌آورتر از او بود.

بعد از گذشت مدتی، بار دیگر همه‌ی مردم سرهایشان را به سمت روبی برگردانده و با حالتی تحسین‌آمیز به او خیره شدند. روبی آرزو می‌کرد که به این شکل به او زل نزنند؛ زیرا در تمام عمرش تا این حد معذب و دستپاچه نشده بود.

- خب، ... ما چی می‌گفتیم!؟

روبی به سختی نگاهش را از هزاران جفت چشم خیره گرفته و با صدای بسیار آهسته‌ای فوراً گفت:

- داشتین می‌گفتین که امروز میزبان...

جاناتان ناگهان به میان حرف‌های او پریده و باعث شد از جا بپرد، سپس تندتند گفت:

- آ بله، بله یادم اومد. خب... درسته من، یعنی ما امروز بالاخره بعد از ماه‌ها انتظار این افتخار رو داریم که میزبان دخترِ منتخب این سرزمین باشیم، و من با احترامات فراوان و قلبی سرشار از مهر و محبت به اون، خوش‌آمد میگم.

هیچ‌کس حرفی نزد، گویی همگی گمان می‌کردند جمله‌های جاناتان ادامه‌ای دارد؛ اما او همان‌طور که به اطرافش نگاه می‌کرد، با صدای بلندی گفت:

- بله! فکر کنم حالا دیگه می‌تونین تشویقش کنین.

با به پایان رسیدن جمله‌ی جاناتان، صدای فریادهای شادمانه‌ی مردم بلند شده و روبی، رابین و مایکل ناچار شدند انگشتشان را در گوش‌هایشان فرو کنند.

با گذشتن چند دقیقه صدای جیغ، سوت و فریادهای مردم همچنان ادامه یافت و مایکل در حالی که مدام به جمعیت مقابلش چشم‌غره می‌رفت گفت:

- انگار تا دستور ندی نمی‌فهمن.

جاناتان با ناراحتی سری تکان داده و با صدای بسیار بلند و آزاردهنده‌ای گفت:

- خب! الان گمان می‌کنم که دیگه کافیه.

بلافاصله همه‌ی صداها رو به خاموشی رفته و بار دیگر همه‌ی آن‌ها با چشم‌های کنجکاویشان به روبی چشم دوختند و او با آزرده‌گی به آن فکر کرد که ای کاش تشویق‌هایشان ساعت‌ها به طول می‌انجامید.

جاناتان زمانی که به سکوت کامل آن‌ها اطمینان یافت، رو به روبی کرده و با مهربانی گفت:

- دخترم...

اما هنوز جمله‌اش را شروع نکرده بود که رنگ از صورت روبی پرید.

برای یک لحظه با شنیدن آن کلمه قلبش در سینه فرو ریخت؛ زیرا با تمام وجود دلش می‌خواست یک بار دیگر صدای پدرش را بشنود که او را دخترم خطاب می‌کرد و همیشه مدام مواظب و مراقب او بود.

روبی بی آنکه بتواند از حالت غمگین صورتش موقع شنیدن آن کلمه از زبان جاناتان خودداری کند، با چشم‌های پر از اشکش به او خیره شد.

برای اولین بار در آن چند دقیقه با دقت به او نگاه کرد؛ موهای پرپشت و سفیدش به عرض شانه‌های پهنش می‌رسید، بینی قلمی‌اش مدام تکان می‌خورد و چشم‌های

آب‌اش برق می‌زد و لب‌های باریکش پشت انبوه ریش سفیدش به سختی دیده می‌شد.

او هیچ شباهتی به پدرش نداشت. چارلی مردی با مو و چشم‌های مشکی بود که مدام اخم می‌کرد و دیگران را وادار به کارهایی می‌کرد که از نظر خودش بهترین بودند؛ اما روبی با وجود تمام اخلاق‌های تندش او را می‌پرسید و اکنون به هیچ‌وجه نمی‌خواست که جاناتان را جایگزین او کند. بعد از گذشت چند ثانیه به سختی جلوی ریزش اشک‌هایش را گرفت و در حالی که به هیچ‌وجه نمی‌توانست از شدت درماندگی لحن گفتارش بکاهد، با وجود بغض گلویش به سختی زمزمه کرد:

- بله.

در یک آن همه‌ی کسانی که نزدیک او ایستاده بودند، متوجه تغییر حالتش شدند و در این میان تنها کسانی که می‌توانستند حال درونی‌اش را بفهمند و درک کنند، مایکل و جاناتان بودند.

جاناتان دیگر جمله‌اش را کامل نکرد، او قدمی به جلو برداشت و دستی به شانه‌ی او زد. روبی در آن وضع اسف‌بار هم فهمید که پاهایش چند سانتی در زمین فرو رفته است؛ زیرا جثه‌ی جاناتان بسیار درشت‌تر از او بوده و سنگینی دست‌هایش به اندازه‌ی همان غول غارنشینی بود که در کوهستان کالینوس با او برخورد کرده بودند.

با این وجود بی‌آنکه عکس‌العملی نشان بدهد، نگاهش را به او دوخت.

- می‌دونم برای رسیدن به این‌جا سختی‌های بسیاری کشیدی، می‌دونم هنوز هم گیج و سردرگمی و خیلی چیزها رو باید بفهمی و درک کنی؛ اما به گمونم الان وقتش نیست، تو به چادر آدریان برو و پیش اون استراحت کن. امشب رو به آسودگی بگذرون و به

هیچ چیز فکر نکن. مایکل، فکر کنم بازم وظیفه‌ی بردنش با توئه، آخه می‌دونم که اونا حتی جرأت نمی‌کنن از چند کیلومتری تو رد بشن و این برای روبی خیلی بهتره.

زمانی که جاناتان به مردمی که با اشتیاق آمیخته به تردید به مایکل نگاه می‌کردند اشاره کرد، مایکل نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخته و گفت:

- یعنی من انقدر ترسناکم؟

جاناتان جوابی به او نداد و تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد، سپس مایکل دست سرد و یخ‌زده‌ی روبی را گرفته و او را به سمت چادرها هدایت کرد. روبی برای یک ثانیه متوقف شد و سرش را برگرداند، آن‌گاه با صدای آهسته و لحن مضطربی به جاناتان گفت:

- فردا قراره چه چیزهایی رو بفهمم؟ تو فرداهای بعد از اون قراره چه اتفاقاتی بیفته؟

روبی یک لحظه احساس کرد غم و اندوه را در چشم‌های او دیده است؛ اما زمانی که جاناتان شروع به صحبت کرد، دریافت که اشتباه کرده است. جاناتان نگاه عمیقی به او انداخت و با صدای بلند و لحن آرامش‌بخشی گفت:

- وقتی داری توی زمان حال زندگی می‌کنی، هیچ‌وقت به آینده فکر نکن. وقتی در آرامشی، هرگز برای اتفاقاتی که فکر می‌کنی در فرداها قراره اتفاق بیفتن خیال‌پردازی نکن... در زمان حال زندگی کن روبی؛ اون وقت بهت قول میدم چنان آرامشی پیدا می‌کنی که حتی به شب‌های شنل‌پوشی که درست پشت سرت ایستادن هم اهمیتی نمیدی.

روبی بلافاصله بعد از تمام‌شدن جمله‌ی او با ترس به عقب برگشت؛ اما به جز چادرهای عظیمی که در جای‌جای کوهستان بر پا کرده بودند چیزی ندید.

همه‌ی کسانی که آن جا بودند، با دیدن آن صحنه خندیدند و جاناتان در حالی که چشمک محسوسی به او می‌زد، با لحن عذرخواهانه‌ای گفت:

- من رو ببخش، فقط یه شوخی بی‌مزه بود.

روبی نگاهی به چشم‌های مشتاق مایکل که در آن لحظه به‌رنگ سبز بسیار روشنی در آمده بودند، انداخت و با دلخوری کمی گفت:

- باشه، پس... تا فردا.

جاناتان با تواضع سری تکان داده و دست به سینه رفتن آن‌ها را تماشا کرد.

مایکل روبی را به سمت چادر بسیار بزرگ و سیاه‌رنگی که چند پروانه‌ی درخشان و زیبا از آن آویزان بودند برد.

روبی بی‌اراده ایستاد و دستش را روی بال‌های ظریف و شکننده‌ی آن‌ها گذاشت.

- اینا رو اولین بار جاناتان واسه‌ی آدریان پیدا کرده، اون عاشق پروانه‌هاست.

- یعنی اینا پروانه‌های واقعی‌ان؟

- آره خب، اینا جزو زیباترین موجودات آدونیس هستن، گرچه تعدادشون دیگه خیلی کم شده؛ اما همین قدری هم که باقی موندن می‌دونن که تنها جای امن برای اون‌ها این جاست؛ به‌خاطر همین در طول روز که جنگل امن‌تره میرن بیرون و نزدیک غروب آفتاب برمی‌گردن این جا.

- اینکه چادر آدریان رو انتخاب می‌کنن دلیل خاصی داره؟

مایکل در حالی که چادر را برای ورودشان کنار می‌زد، با صدای آهسته‌تری گفت:

- آره؛ چون هیچ‌کس به جز آدریان عاشقانه اون‌ها رو ناز و نوازش نمی‌کنه.

- بالاخره می‌خواهی بیای تو یا نه؟

روبی و مایکل با شنیدن صدای دین برگشتند و نگاه روبی به جای زخم سطحی روی لب‌های دین افتاد.

مایکل فوراً روبی را به داخل چادر برد، سپس لبخند معناداری زده و با صدای بسیار آهسته‌ای که روبی به سختی می‌شنید، گفت:

- انگار خیلی از روش عذرخواهی‌کردنت خوشش نیومده.

دین با تاسف سری تکان داد؛ اما فوراً لبخند شیطنت‌آمیزی زده و گفت:

- اما فکر کنم الان حالش بهتره.

سپس با سر به آدریان که بر روی تخت خواب دونفره‌ی مجلی نشسته بود و ناخن‌هایش را برانداز می‌کرد، اشاره کرد.

روبی به محض دیدن او، به یاد سیلی محکمی که به دین زده بود افتاده و خنده‌ی کوتاهی کرد. در نظر او از همان لحظه‌ی اول هم معلوم بود که برخلاف ظاهر بامزه و جثه‌ی کوچکش، آدریان از آن دسته از دخترهای چماق به دست است که به راحتی می‌تواند پسرهایی همچون دین را در مشت خود نگه دارد. اگر چه گمان نمی‌کرد که نیازی به این کار باشد؛ زیرا احساسات عمیق دین نسبت به آدریان از طرز نگاه و رفتارش کاملاً مشهود بود.

- این‌جوری نگاهش نکن، اون خیلی دختر خوبیه، فقط نباید عصبی بشه.

مایکل لبخند کم‌رنگی به روبی زده و جلوتر رفت، آن‌گاه با صدای بلندی گفت:

- آدریان، تو که مطمئناً متوجه‌ی حضورمون شدی نه؟

سپس ضربه‌ی آرامی به بینی کوچکش زده و این کار باعث شد لبخند پرنرنگی روی لب‌های آدریان بشیند. روبی با لبخند به آدریان نگاه کرد؛ اما جایی در ذهنش به آن می‌اندیشید که انگشت مایکل را بشکند.

مایکل با دیدن خنده‌ی او و اطمینان به از بین رفتن دلخوری‌اش، دست‌هایش را گرفته و در حالی که او را وادار به ایستادن می‌کرد گفت:

- تو هنوز با روبی آشنا نشدی، بیا این‌جا.

مایکل دست‌های آدریان را کشیده و او را به سمت روبی برد، دین نیز هل کوچکی به روبی داده و با لبخند پهنی به آن دو نگاه کرد.

روبی لبخندی به صورت گرد و دلخور آدریان زد؛ اما آدریان همچنان با بدگمانی به او نگاه می‌کرد که ناگهان صدای خنده‌ی مایکل بلند شده و هر سه نفر با تعجب به او نگاه کردند.

اما حیرت روبی خیلی زود از بین رفته و بی‌اراده به لب‌های او چشم دوخت. هیچ‌گاه به یاد نداشت که در آن چند ماه او این‌گونه بخندد، و آن‌گاه در یک لحظه‌ی نفس‌گیری که برایش بسیار سخت و طاقت‌فرسا بود، به خود اعتراف کرد که عاشق خنده‌های او است.

پس از چند ثانیه که برای روبی ساعت‌ها طول کشید، خنده‌ی مایکل تمام شده و در حالی که به روبی اشاره می‌کرد، با شک و تردید آمیخته به ناباوری گفت:

- نگو که همچین فکری کردی... آخه، روبی و دین؟

مایکل با خنده منتظر جواب آدریان ماند و هنگامی که او سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، با بدخلقی روبی را به سمت خود کشید.

روبی برای یک لحظه خیال کرد قلبش از کار افتاده است، آیا فکری که در سرش می‌چرخید درست بود؟ آیا مایکل از آنکه آدریان صمیمیت بیش از اندازه‌ای میان او و دین تجسم کرده بود، عبوس و خشمگین به نظر می‌رسید؟

با فکرکردن به این موضوع، قلب روبی منظم‌تر از هر وقت دیگری زده و او بی‌اراده با لبخند عمیقی به آدریان خیره ماند. به نظر می‌رسید که آدریان نیز با مشاهده‌ی خشم مایکل آرام‌تر شده است؛ زیرا به سرعت لبخند محوی زده و در حالی که دستش را به طرف روبی دراز می‌کرد، با خوشحالی گفت:

- خب... یه کم دیر شده؛ ولی... از دیدنت در این‌جا خیلی خوشحال شدم.

روبی نگاهی به صورت خندان او انداخت، موهای صاف و بلندش دو طرف صورتش را قاب گرفته بودند، لب‌های صورتی‌اش نیز متناسب با بینی کوچک و چشم‌های قهوه‌ایش بود.

روبی پس از واریسی کردن چهره‌ی او، دست‌هایش را صمیمانه فشرد، چشمکی به او زد و گفت:

- خیلی هم دیر نیست... منم از دیدنت خوشحالم.

مایکل نگاه کوتاهی به نیمرخ روبی انداخته و رو به آدریان گفت:

- امشب و شاید هم شب‌های بعد از این رو روبی کنار تو بمونه، فکر می‌کنم دیگه مجبور نیستی با امیلی تنها بمونی.

سپس با همدردی اضافه کرد:

- همه‌مون می‌دونیم که یه ذره آزاردهنده‌ست.

دین که از شنیدن قسمت اول جمله‌ی مایکل جا خورده بود، دهانش را برای اعتراض باز کرد که آدریان با حالت دفاعی و لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

- هیچ هم این‌طور نیست، امیلی به هیچ‌وجه آزاردهنده نیست، معلومه که شماها هنوز هم نتونستین احساسات اون رو درک کنین.

سپس با حالتی قهرآمیز روی تختش نشست و گفت:

- البته خیلی هم جای تعجب نداره؛ چون شما دو تا احساساتتون از جونده‌های نر هم کمتره!

مایکل و دین با شنیدن جمله‌ی او بی‌رحمانه خندیدند و باعث برانگیختن احساسات رومی شدند؛ زیرا او معتقد بود امیلی هر که هست و هر رفتاری که دارد، نباید این چنین ظالمانه مورد قضاوت قرار بگیرد.

از این رو او نیز چشم‌غره‌ی اساسی به مایکل رفته و با غرور و تکبر از کنار آن‌ها گذشت و درست در کنار آدریان جای گرفت. مایکل و دین هر دو با ابروهای بالارفته به آن دو خیره شدند؛ تا زمانی که آدریان بی‌آنکه به آن‌ها نگاهی بیندازد، دست‌هایش را در هوا تکان داده و گفت:

- راه خروج از اون طرفه پسرا!

سپس با انگشت اشاره‌اش به بیرون اشاره کرده و با لحن هشداردهنده‌ای اضافه کرد:

- جمع دخترونه‌ی ما موجودات بی‌احساس و بی‌درکی مثل شما رو در حضورش نمی‌پذیره!

دین و مایکل که همچنان با دهان باز به آن دو نگاه می‌کردند، ناگهان با شنیدن صدای فریاد آدریان از جا پریدند.

- مگه نشنیدین چی گفتم؟! -

سپس هر دوی آن‌ها با عجله عقب‌گرد کرده و با دلخوری از چادر بیرون رفتند و در لحظات آخر بسته‌شدن چادر، روبی توانست لبخند کوتاه مایکل و چشمک ریزش را ببیند.

بلافاصله بعد از خروج آن‌ها، آدریان نفس راحتی کشیده و گفت:

- آخیش! حالا بهتر شد، به نظرم وقتی هیچ پسری دو رو بر آدم نباشه، حتی نفس کشیدن هم لذت‌بخش‌تره.

روبی با مشاهده‌ی او خنده‌ی کوتاهی کرد و به آن نتیجه رسید که او و دین از هر نظر شباهت بسیاری به یکدیگر دارند و در کنار هم زوج بامزه‌ای را تشکیل می‌دهند که هیچ‌کس از وقت‌گذراندن با آن‌ها خسته نمی‌شود.

پس از چند دقیقه، با اشتیاق نگاهش را در فضای بزرگ و دلباز چادر چرخاند. میز چوبی کوچکی در سمت راست او بود که پروانه‌های دست‌ساز روی آن به چشم می‌خوردند؛ پروانه‌هایی که بی‌شک به دست انسان ساخته و کنده‌کاری شده بودند؛ زیرا بعضی از قسمت‌هایشان کج و معوج بوده و نیاز به تلاش و دقت بیشتری داشت.

روبی در کمال تعجب متوجه شد که زمین با کفپوش طلایی‌رنگی پوشیده شده است و با خود اندیشید که چه‌طور چنین چیزی ممکن است؛ او هنگام ورود نیز با دیدن تخت خواب باشکوه آدریان شگفت‌زده شده بود؛ اما سوالش را به گوشه‌ای از ذهنش پرتاب کرده و صبر کرد تا به موقعش سر از کار آن‌ها دربیآورد.

به نظرش رسید که حالا وقت مناسبی برای گرفتن جواب‌هایش است؛ اما قبل از آنکه بخواهد سوالی بپرسد، شیء درخشانی توجه او را به خود جلب کرد، روبی با کنجکاوی از جا برخاسته و با بلندشدنش توجه آدریان نیز به او جلب شد.

با اشتیاق به آینه‌ی قدی مقابلش نگاه کرده و او را بررسی کرد، قابش از جنس نقره‌ی خالص بود و پایه‌های بلندی که آن را نگه می‌داشتند، به‌رنگ طلایی بسیار روشنی بودند که برقشان چشم‌هایش را می‌زد.

روبی دستی به سطح صاف و صیقلی‌اش کشید و گمان کرد که آن آینه شباهت بسیاری به همان آینه‌ای دارد که در خانه‌ی آن پیرزن دیده بود، تنها تفاوتش در آن بود که اکنون در آن سوی آینه هیچ شخص دیگری حضور نداشت و تنها صورت گرد و معصومانه‌ی خودش در چهارچوب قاب آینه نمایان بود.

- قشنگه، مگه نه؟

روبی بی آنکه برگردد، نگاهی به تصویر آدریان در آینه انداخته و با تردید گفت:

- من قبلا یکی شبیه این آینه رو دیدم.

آدریان با تعجب پرسید:

- مطمئنی که کاملا شبیه این بوده؟ آخه...

- شک ندارم که عین همین بود، منتها وقتی به اون آینه نگاه کردم، به جز خودم تصویر یه نفر دیگه رو هم دیدم؛ یه زن.

- یه زن؟ تو یه زن رو تو آینه دیدی؟ خب، چه شکلی بود؟

روبی به مغزش فشار زیادی وارد کرد؛ اما چند ثانیه‌ی بعد با لحن مایوس‌کننده‌ای گفت:

- فقط چشم‌هاش رو یادمه... یه آبی خیلی روشن بود.

آدریان چند لحظه‌ای را خیره به او نگاه کرد، سپس دستی به بازویش زده و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- ممنون از توضیح کامل و دقیقت!

روبی با ناراحتی گفت:

- تو که نمی‌دونی من تو چه شرایط سختی بودم، در ضمن فکر نمی‌کردم که موضوع چندان مهمی باشه؛ یعنی... انگار توی دنیای شما این جور چیزها طبیعیه.

آدریان به تندى گفت:

- دنیای ما دنیای تو هم هست!

سپس با لحن هشداردهنده‌ای اضافه کرد:

- در ضمن، تو نباید اشتباه کنی؛ چون بعضی چیزها حتی توی دنیای ما هم غیرعادی هستن؛ مثل همین اتفاقی که برای تو افتاد. من اصلا نمی‌فهمم اون آینه اون جایی که تو بودی چیکار می‌کرد.

- خب، اون یه آینه‌ست درسته؟ فقط یه آینه‌ست.

آدریان روی پاشنه‌ی پا چرخید و روی تخت نشست، آن‌گاه پایش را روی پای دیگرش انداخته و گفت:

- نچ! این آینه با آینه‌های عادی فرق داره... فکر کنم هنوز خیلی چیزها رو باید در مورد آدونیس و سرزمین‌های اطراف بدونی.

روبی کاملاً به سمت او چرخیده و با لحن مصممی گفت:

- خب، من می‌خوام بدونم.

سپس کنارش نشسته و با انتظار به او نگاه کرد.

آدریان که گویی از شرایط فعلی و بهره‌مندی از اطلاعات وسیعش خوشحال بود، لب‌هایش را جمع کرده و با ادا و اطوار گفت:

- بین هزاران سال پیش جادوگری به اسم آرگیا- که رهبر تمام جادوگران اون زمان بود- سه‌تا آینه ساخت که هرکدوم از اون‌ها ویژگی خاصی داشتن. اولین اون‌ها می‌تونست سراسر قلمرو رو به صاحبش نشون بده؛ یعنی حتی اتفاقاتی رو که تو خلوت مردم می‌گذشت هم می‌تونست به نمایش بذاره و... من فکر می‌کنم این یکی اصلا چیز خوبی نبود.

روبی سرش را برای موافقت با او تکان داد؛ زیرا از نظر او نیز به نمایش درآمدن خلوت خصوصی‌اش چندان خوشایند نبود.

آدریان گلویش را صاف کرده و با سربلندی ادامه داد:

- دومین آینه دو قلوئی آینه‌ی اول بود؛ یعنی اگه کسی در مقابل آینه‌ی دوم می‌ایستاد به راحتی می‌تونست تمام اتفاقاتی رو که اون طرف آینه اول اتفاق می‌افتاد ببینه، و اما سومی...

آدریان نفس عمیقی کشید و با خوشحالی گفت:

- سومین آینه همین‌جا توی همین چادره.

روبی به سرعت سرش را برگرداند و بار دیگر نگاهش را به آینه دوخت، آن‌گاه با بهت و حیرت گفت:

- سومین آینه همینه؟ اون این‌جاست؟ اما... چه‌طوری؟

- خب فکر کنم این یکی از بهترین چیزهاییه که برامون مونده، در واقع یه خوش‌شانسی خیلی بزرگه. این آینه از اجداد جاناتان به اون رسیده.

روبی به سرعت سرش را برگرداند و پرسید:

- جاناتان یه جادوگره؟

آدریان با قیدی شانهای بالا انداخته و گفت:

- اوهوم، در واقع تنها جادوگر در آدونیس و تمام سرزمینهای دیگهست. وجود اون برای ما یه نعمته.

روبی به چشمهای تیره‌ی او که شیفتگی خاصی در آن بود، خیره شده و گفت:

- پس این تخت سلطنتی، کفپوش‌ها و پروانه‌ها...

آدریان با شادمانی گفت:

- کار اونه! درسته، اون معرکهست!

مدت کوتاهی گذشت و همه‌جا در سکوت مطلق فرو رفت، سپس روبی که هنوز گیج و سردرگم بود پرسید:

- ویژگی سومین آینه چیه؟

آدریان فوراً جواب داد:

- اون می‌تونه چهره‌ی حقیقی همه رو نشون بده... یعنی هیچ‌کس نمی‌تونه از قضاوت بی‌رحمانه اون در امان باشه؛ چون بلاستثنا هویت واقعی شخصی رو که در مقابلش قرار بگیره برای همه فاش می‌کنه.

روبی در حالی که شگفت‌زده و متحیر به نظر می‌رسید، زمزمه‌کنان گفت:

- فوق‌العادهست!

- درسته؛ ولی تو نباید حالا فکرت رو به اون مشغول کنی.

روبی با تعجب به او نگاه کرد و آدریان با صدای آهسته‌ای تذکر داد:

- یادت نره که این سه آینه در کنار همدیگه می‌تونن نابودکننده باشن. جاناتان می‌گه هر کسی که هر سه آینه رو با هم داشته باشه می‌تونه صاحب همه‌ی دنیا بشه؛ چون وجود اون سه تا در کنار هم چشم درون رو برای صاحبش ایجاد می‌کنه و بعد از اون حتی اگر آینه‌ها رو از دست بده، باز هم می‌تونه هر نقطه از سرزمین رو ببینه و از کار همه باخبر باشه، و این برای ما به معنای یک فاجعه‌ست.

چشم‌های روبی گرد شده و همچون او با صدای آهسته‌ای گفت:

- ولی اینکه خیلی خوبه، اگه هر سه تا آینه دست شخصی مثل جاناتان باشه...

آدریان نگذاشت جمله‌اش را کامل کند و در حالی که سرش را با افسوس تکان می‌داد گفت:

- اگه! و اگه دست شخصی مثل نارسیسا باشه چی؟

روبی با شنیدن نام او، احساس آشنای فروریختن چیزی را در سینه‌اش دریافت کرد و سرش را به شدت تکان داد.

آدریان نیز بر خود لرزیده و گفت:

- حتی تصورش هم نمی‌کنم که در صورت داشتن یه همچین ویژگی، چه کارهایی می‌کنه.

آن‌گاه با لحن قاطعی ادامه داد:

- فردا باید این موضوع رو برای جاناتان تعریف کنی، اون باید بدونه که آینه‌ی دوم دقیقا کجاست.

روبی با اطمینان سرش را تکان داده و به نقطه‌ی نامعلومی خیره ماند.

روبی در کنار آدریان بر روی تخت دراز کشیده بود و از پشت پارچه‌ی چادر به نوری که پروانه‌ها در تاریکی شب از خود ساطع می‌کردند، خیره می‌شد. ساعت‌ها از آخرین صحبت‌هایش با او می‌گذشت. آدریان به محض گذاشتن سرش بر روی بالش نرمش خوابیده بود؛ اما خواب به چشم‌های روبی نمی‌آمد، در واقع چنان غرق افکارش بود که تلاشی هم برای خوابیدن نمی‌کرد.

اگر به راستی نارسیسا آینه‌ی دوم و سوم را به دست می‌آورد چه؟ در حال حاضر نیز شکست او غیرممکن بود، چه برسد به آنکه چشم درونش فعال شده و بتواند تک‌تک حرکات آن‌ها را زیر نظر بگیرد؛ در آن صورت روبی راهی نداشت به جز آنکه دمش را روی کولش انداخته و دویای دیگر نیز قرض کرده و از آن‌جا فرار کند.

روبی برای بار دوم خواست تمام مشکلات پیش رویش را مرور کند؛ اما با به یاد آوردن جملات جاناتان، گمان کرد که بهترین کار ممکن همان است که بخوابد و اتفاقات آینده را به جای دوری از ذهنش پرتاب کند تا به وقتش برای آن‌ها نگران و آشفته شود.

به پهلو چرخید و خیره به سایه‌هایی که به‌خاطر نور پروانه‌ها بر روی زمین می‌افتاد برای خواب تمرکز کرد، کم‌کم چشم‌هایش گرم شده و بدنش بی‌حرکت ماند؛ آن‌گاه ذهن مغشوش و کلافه‌اش آرام گرفته و خیلی زود به خواب عمیق و بی‌رویایی فرو رفت.

«میراث آدونیس»

روبی تکان محکمی خورد و در عالم خواب و بیداری لای یکی از پلک‌هایش را به سختی باز کرد؛ برای چند ثانیه مات و مبهوت ماند؛ اما خیلی زود هوشیار شده و نگاهش را به سقف چادر دوخت.

می‌توانست نور پروانه‌هایی را که بر روی سقف پر و بال می‌زدند تشخیص دهد، پس هنوز چند ساعتی به صبح باقی مانده بود. چه چیزی باعث شده بود که از خواب بپرد؟ روبی با خود فکر کرد: «باز همون کابوس‌های همیشگی؟ نه، اگه می‌دیدم یادم می‌موند، مثل هر وقت دیگه‌ای.»

روبی تردیدی نداشت که دلیل بیدارشدنش چیزی به جز کابوس است و هنگامی که صدای خش‌خش ملایمی بلند شد، شکش به یقین تبدیل شد.

یک نفر به آرامی وارد چادر شده و به او نزدیک می‌شد، روبی صدای نفس‌های عمیق و بالا کشیدن بینی‌اش را به خوبی می‌شنید. هنگامی که با ترس سر جایش خشک شده بود، بار دیگر آن شخص بینی‌اش را بالا کشید و روبی با ناراحتی لب‌هایش را به هم فشرد.

صدای قدم‌هایش هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. برای یک لحظه روبی فکر کرد که آن شخص هر که باشد می‌تواند با جیغ بلند بالایی او را فراری بدهد؛ زیرا مطمئن بود که او جسارت مقابله با صدها زن و مرد را ندارد.

با فکرکردن به این مسئله، شجاعت بیشتری پیدا کرده و در یک لحظه‌ی نفس‌گیر رویش را به سمت او برگرداند.

با تعجب به دختری که بالای سرش ایستاده بود خیره ماند و اولی سوالین را که به ذهنش آمد پرسید:

- تو کی هستی؟

آن دختر بی آنکه اهمیتی به پرسش او بدهد، پوزخندی زده و گفت:

- در واقع من باید این سوال رو از تو بپرسم.

اخم‌های روبی در هم رفته و روی تخت نشست و با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

- من این‌جا خوابیده بودم که تو اومدی داخل.

دخترک برای بار دوم پوزخند صداداری زده و در حالی که لباس‌های چرم قهوه‌ای‌اش را درمی‌آورد، گفت:

- منم بیست‌ساله که همین‌جا می‌خوابم؛ ولی تا حالا تو رو ندیدم.

روبی با تعجب به او نگاه کرد، آن‌گاه جرعه‌ای در ذهنش زده شد و گفت:

- تو امیلی هستی؟

امیلی بی آنکه اهمیتی به او بدهد، از بالای سر آدریان عبور کرد، او را به کناری هل داد و دراز کشید؛ سپس با خونسردی چشم‌هایش را بست.

روبی که هنوز حیرت‌زده بود، همچنان روی تخت نشسته و با تعجب به صورت کثیفش نگاه کرد. دور چشم‌هایش تیره و کبود شده بود و به نظر می‌رسید که ساعت‌ها اشک ریخته است؛ بینی‌اش قلمی و صاف بود و لب‌های باریکش تناسب خوبی با بقیه‌ی اجزای صورتش داشت، موهای قهوه‌ایش به صورت پریشان به روی بالش ریخته شده بود.

- خوشم نمیاد یکی این‌جوری بهم زل بزنه.

روبی با شنیدن این حرف، هول شده و فوراً گفت:

- من که به تو نگاه نمی‌کردم، فقط... فقط داشتم به یه چیزی فکر می‌کردم.

روبی چند ثانیه منتظر ماند تا امیلی بپرسد: «به چی فکر می‌کنی؟» تا او نیز سوالی را که همچون موربانه مغزش را می‌خورد، از او بپرسد؛ اما امیلی دیگر حرفی نزد و بی‌توجه به او به پهلو چرخید.

روبی چشم‌غره‌ای به او رفت و با ناراحتی دراز کشید؛ اما این‌بار خوابیدن برای او سخت شده بود؛ زیرا امیلی بی‌رحمانه دست‌هایش را از دو طرف باز کرده بود و روبی برای آنکه از برخورد دست او با صورتش جلوگیری کند، مجبور شد تا جایی که می‌تواند خود را جمع کند.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که پلک‌هایش سنگین شدند؛ اما یک سوال همچون مگس مزاحمی به دور سرش می‌چرخید: «امیلی آن وقت شب کجا بود و آیا واقعا کبودی دور چشم‌هایش به آن دلیل بوده که مدت طولانی را گریه کرده است؟» روبی نتوانست جوابی برای سوالش پیدا کند و ترجیح داد بخوابد و فردا جوابش را از زیر زبان آدریان بیرون بکشد.

صبح روز بعد، برای روبی شگفت‌آورترین صبح زندگی‌اش بود. او پس از بیدار شدن و خارج شدن از چادر، با جمع کثیری از مردمی روبرو شد که صمیمانه در کنار یکدیگر نشسته و در فنجان‌های بسیار کوچکی چای می‌نوشیدند. از قرار معلوم این یکی از عادت‌هایی که بود که در آن بیست‌سال پیدا کرده و به هیچ‌وجه از آن ناراضی نبودند.

روبی پس از دیدن مایکل در آن جمع بسیار متعجب شد؛ اما هنگامی که آدریان او را با زور کنار بقیه نشانند و وادارش کرد که تخم ساگچی* وحشی را بخورد، برای خود او نیز نشستن در کنار مردم لذت‌بخش شده و شروع به صحبت با زن‌هایی کرد که مدام غرولند کرده و می‌گفتند که روزی جزو اشراف‌زادگان آدونیس بودند و حقشان نیست که آن‌جا بمانند. زن دیگری با موهای بسیار روشن و چشم‌های سبزرنگش آن‌جا بود که به طور پیوسته تکرار می‌کرد: «خودم اون چشم‌های آبی خوشگلش رو از حدقه بیرون

میارم!» روبی تا چند دقیقه متوجه منظور او نشد؛ اما چند ثانیه‌ی بعد آدریان چشم‌غره‌ای به آن زن رفته و با صدای آرامی گفت:

- منظورش نارسیاست، آخه اون خونه‌ی این زن رو داده به یکی از بهترین خدمتکارهاش.

روبی با ناراحتی سرش را تکان داد و آخرین تکه‌ی تخم ساگچی را دهانش گذاشت، آن‌گاه به همراه بقیه‌ی مردم از جا بلند شده و خود را به مایکل رساند. وقتی در مقابلش ایستاد احساس عجیبی داشت؛ در واقع از وقتی که به کوهستان آمده بودند با هم حرف نزده بودند و این برای روبی فراتر از آستانه‌ی تحملش بود.

- چیزی شده؟

روبی سعی کرد نگاه خیره‌اش را از او بگیرد، سپس با لحن عادی گفت:

- نه فقط...

روبی جمله‌اش را نیمه تمام گذاشت و به دنبال موضوعی برای صحبت با او گشت، مایکل همچنان با انتظار به او نگاه می‌کرد که...

- آها! می‌خواستم بپرسم، پس کی می‌تونم با جاناتان صحبت کنم؟

مایکل چند ثانیه‌ای به او خیره شد؛ گویی شک داشت که این همان حرفی باشد که می‌خواست بگوید، با این حال سرش تکان داد و با خونسردی گفت:

- الان نمی‌تونه، صبح‌ها سرش خیلی شلوغه. هر وقت که لازم باشه خودش میاد سراغت. درضمن، تو هم انقدر این‌ور و اون‌ور پرتی و کنار آدریان بمون.

مایکل بعد از گفتن این جمله از کنار او گذشت و روبی را با دلخوری و عصبانیتش تنها گذاشت. او با قدم‌های کوتاه و شانه‌هایی فروافتاده به سمت پشت چادرها به راه افتاد.

به محض وارد شدن به فضای باز، با منظره‌ی هراس‌انگیز و نسبتاً زیبایی روبرو شد. چند قدمی جلوتر رفت و روی سنگ بزرگی نشست.

قصر رعب‌انگیز و مه‌آلود نارسیسا را از همان‌جا هم می‌توانست دید. وجود آن قصر همچون نیمه‌ی تاریکی بود که تمام وجودش را پر می‌کرد و او را تا انتهای وحشت و ترس پیش می‌برد.

روبی با نگرانی به بلندترین برج قصر خیره ماند و در یک لحظه تصویری آشنا از زنی که قهقهه‌ی جنون‌آمیزش در گوشش می‌پیچید، به یاد آورد.

- توی خوابم دیدمت.

روبی زمزمه‌کنان این را گفت و حیران و سرگشته ماند؛ زیرا هر چه بیشتر می‌گذشت، می‌فهمید که کابوس‌هایش آمیزه‌ای از گذشته و آینده‌ای بودند که هر شب همچون آلارم موبایلش به او یادآوری می‌کردند که چه کسی است و باید با چه کسانی روبرو شود؛ اما او به چه راحتی از آن‌ها گذشته بود و آن افکار را تنها خواب‌هایی بیهوده و آزاردهنده می‌پنداشت.

روبی نفس عمیقی کشید و متوجه شد بی آنکه بخواهد هنوز به آن قصر که پیکر تیره‌اش همچون سایه‌ی مرگ بر روی زمین افتاده بود، خیره مانده است؛ از این رو به سختی چشم از آن جا برداشته و نگاهش را به نقطه‌ی دیگری دوخت.

دریاچه‌ی بزرگی که آبش کدر و تار به نظر می‌رسید، کمی عقب‌تر از قصر بود. روبی با دیدن آن به یاد اقیانوسی افتاد که در سرزمین ساتیرها بر روی شن‌های خنک و نمدارش نشسته بود، بی‌اراده خنجرش را لمس کرده و آن را بیرون کشید.

- هر کی که هستی، مطمئن باش که هیچ‌وقت هدیه‌ی ارزشمندت رو از خودم دور نمی‌کنم، تو جون من رو نجات دادی.

- کی جونت رو نجات داده؟

صدای سرد و بی تفاوتی از پشت سر روبی بلند شد و او با دیدن چشم‌های تنگ‌شده‌ی امیلی، از جا بلند شد و در حالی که خنجر را در جیبش می‌گذاشت گفت:

- هیچ‌کس! تو این‌جا چیکار می‌کنی؟

امیلی جلوتر آمد و خیره به جیب‌های او پرسید:

- کی اون رو بهت داده؟

اخم‌های روبی ناخودآگاه درهم رفته و به تندى گفت:

- گفتم که هیچ‌کس، اصلاً... تو برای چی اومدی وسط خلوت‌م و داری ازم بازجویی می‌کنی؟

امیلی نگاه سردش را به چشم‌های او دوخت، برای یک لحظه به نظر رسید که می‌خواهد با او حرف بزند؛ اما چند لحظه بعد چشم‌غره‌ای به او رفته و به سمت چادرها به راه افتاد.

روبی با ناراحتی و لب‌های جمع‌شده رفتن او را تماشا می‌کرد که امیلی چند ثانیه مکث کرده و گفت:

- ببخشید که مزاحم خلوتت شدم.

آن‌گاه برگشته و او نیز روبی را با کوله‌باری از پشیمانی رها کرد.

آدریان در حالی که خود را در آینه برانداز می‌کرد، پشت چشمی برای روبی نازک کرده و گفت:

- اون قدرها هم که تو میگی بداخلاق نیست.

روبی نفس کلافه‌ای کشید و با عصبانیت به او خیره شد. پس از برگشتن به چادر بی‌معطلی همه‌ی ماجرا را برای آدریان تعریف کرده بود؛ اما او مدام می‌گفت که امیلی همیشه همان‌طور است؛ اما پشت آن قلب سنگی‌اش، مهربانی و عطوفت موج می‌زند. روبی که تصورش را هم نمی‌کرد که در وجود آن دختر ذره‌ای مهر و محبت به اطرافیانش باشد، با لجبازی گفت:

- اون از من خوشش نمیاد، شک ندارم؛ گمون هم نمی‌کنم که چیزی به اسم مهربونی توی وجودش داشته باشه.

آدریان از آینه‌ی مقابلش دل کند و روی تخت نشسته و دست به سینه به او نگاه کرد. آن‌گاه روبی ادامه داد:

- حالا که فکر می‌کنم می‌بینم دین و مایکل حق داشتن که راجع بهش اون جوری قضاوت کنن، اون واقعا غیرقابل...

روبی با دیدن امیلی که در آستانه‌ی چادر ایستاده بود، جمله‌اش را نیمه‌تمام گذاشت و با خشم و شرمندگی به نقطه‌ی نامعلومی خیره ماند.

- چرا جمله‌ت رو کامل نمی‌کنی، قهرمان؟!

روبی به سرعت سرش را برگردانده و با تعجب و حیرت به او نگاه کرد. امیلی با پوزخند معناداری اضافه کرد:

- آره، تو قهرمانی و من یه بی‌عرضه که حتی یه کار مفید هم نمی‌تونم انجام بدم؛ اما شاید لازم باشه بدونی که نظرت برام کوچک‌ترین اهمیتی نداره.

روبی از جا پرید و آدریان فوراً میان او و امیلی قرار گرفت:

- هی دخترا آروم باشین، ما که دعوا نداریم، نه؟

آدریان با تردید به آنها نگاه می‌کرد. صورت روبی از شدت عصبانیت سرخ و برافروخته شده بود و هر لحظه آماده‌ی حمله به امیلی بود.

امیلی که تا آن لحظه از جایش تکان نخورده بود، با لحن کنایه‌آمیزی گفت:

- مگه غیر از اینه روبی؟ تو قهرمان این مردم نیستی؟ کسی که بی هیچ زحمت و سختی محبوب دل همه‌ست؟

امیلی با نفرت جمله‌ی آخرش را گفت و در حالی که از چادر خارج می‌شد، فریاد زد:

- ولی یادت نره که برعکس همه‌ی اون کودکان‌هایی که واسه‌ت خودنمایی می‌کنن، من شک ندارم که تو لیاقت برتری نسبت به ما رو نداری.

آن‌گاه از چادر بیرون رفت.

به محض خارج شدن او، پاهای روبی سست شده و با بی‌حالی روی زمین نشست و سعی کرد نفس عمیقی بکشد؛ اما در آن شرایط سخت‌ترین کار ممکن همین بود. روبی چنان در منجلاب یأس و ناامیدی فرو رفته بود که گمان نمی‌کرد دیگر هرگز بتواند از آن بیرون بیاید.

- حالت خوبه؟

آدریان با نگرانی او را تکان داد و روبی تنها به تکان سری اکتفا کرد. سپس با کمک آدریان که هر چند ثانیه یک بار نگاه خشمگینی نثار ورودی چادر می‌کرد، از جا برخاست.

- اون دیوونه‌ست، خب؟ جدی نگیرش.

- واقعا؟ ولی یادمه گفتی که مهر و عطوفت از وجودش سرازیر میشه.

روبی نگاه خصمانه‌ای به او انداخت و منتظر جواب ماند؛ اما قبل از آنکه آدریان بخواهد دلیل موجهی بیاورد، ورودی چادر بار دیگر گشوده شده و جاناتان وارد شد.

روبی به احترام او فوراً ایستاد و نگاهی به پشت سرش انداخت؛ اما جاناتان کاملاً تنها بود و یک بار دیگر امیدهایش برای دیدن مایکل بر باد رفت.

- دختر خوبم! حتماً می‌دونی که چرا به این‌جا اومدم و مزاحم استراحتت شدم.

-!...

روبی نمی‌دانست چه باید بگوید؛ زیرا جاناتان چنان احترام و عزتی برای او قائل می‌شد که تمام جملات از ذهنش پرمی‌کشیدند و او را با خجالت و شرمساری‌اش تنها می‌گذاشتند.

سرانجام بعد از مکث طولانی با صدای آهسته‌ای گفت:

- بله، فکر کنم بدونم.

- جاناتان لبخندی زد و چند ثانیه‌ای را به آدریان خیره شد، آن‌گاه او از جا پریده و همان‌طور که از چادر خارج می‌شد، گفت:

- من میرم بیرون تا شما راحت باشید.

جاناتان نگاه تحسین‌آمیزی به او انداخت و گفت:

- اوه، ممنونم! مطمئناً صحبت‌هامون خیلی طول نمی‌کشه.

آدریان سرش را تکان داد و لبخند کوتاهی به آن دو زد، سپس خیلی زود از چادر بیرون رفت.

جاناتان دست‌هایش را بلند کرده و با اشاره به دو جفت صندلی که تا چند ثانیه‌ی قبل آن‌جا نبودند، گفت:

- لطفا بشین.

روبی به اطاعت از او نشست و منتظر ماند.

- خب دخترم، این‌جا چه‌طوره؟ راحت هستی؟ مشکلی که وجود نداره نه؟

روبی می‌خواست حرفی بزند که جاناتان ادامه داد:

- اگر این‌جا بهت سخت می‌گذره می‌تونم یه چادر اختصاصی برات برپا کنم.

- اگر به امیلی یا هر دختر دیگه‌ای به غیر از من هم سخت می‌گذشت، این کار رو برات انجام می‌دادین؟

این جمله ناخودآگاه از دهانش پرید؛ اما دانستن جواب این سوال برایش اهمیت ویژه‌ای داشت.

جاناتان با شنیدن سوال او، نگاه عمیقی به سرتاپایش انداخته و خیلی زود با صدای آرامی جواب داد:

- بله، فکر می‌کنم که همین کار رو برات انجام می‌دادم.

روبی که خیالش راحت شده بود، نفس آسوده‌ای کشید و با لبخند گفت:

- نه، من به چیزی احتیاج ندارم.

جاناتان سرش را تکان داد و با چشم‌های تنگ‌شده به او نگاه کرد؛ انگار قصد داشت افکارش را بخواند و علت پرسش را بداند؛ اما او دیگر حرفی به میان نیاورد و پس از درنگ کوتاهی شروع به صحبت کرد:

- از اون جایی که مایکل توضیح درست و دقیقی بهت نداده، من وظیفه‌ی خودم می‌دونم که همه‌چیز رو با تمام جزئیات برات تعریف کنم... خب، هر سوالی که داری ازم بپرس روبی.

روبی در یک لحظه‌ی شگفت‌انگیز دریافت که اکنون می‌تواند جواب تمام پرسش‌هایش را بگیرد؛ هر سوالی که تا به آن روز برایش به وجود آمده بود، اکنون جوابش در مشت جاناتان بود که با خوشحالی به او نگاه می‌کرد. چنان احساس هیجانی در وجودش بر پا شده بود که یک لحظه تمام سوالاتش را از یاد برد.

روبی با عصبانیت سرش را تکان داد و سعی کرد آرام باشد، آن‌گاه اولین سوالی را که به ذهنش رسید پرسید:

- می‌خوام بدونم چه‌طور این سرزمین به دست نارسیسا افتاد.

جاناتان بر روی صندلی‌اش جابه‌جا شده و با آرامش گفت:

- توضیحش خیلی طولانیه؛ اما...

روبی با نگرانی به او نگاه کرد و جاناتان ادامه داد:

- منم می‌خوام که تو همه‌ش رو بدونی، پس تا قبل از رفتن به جشن بازگشت تو سعی می‌کنم که همه‌چیز رو برات تعریف کنم.

روبی لبخند کم‌رنگی زد و این‌بار سراپا گوش شد.

- فکر کنم اسم هیدس به گوشت خورده باشه.

روبی فوراً گفت:

- البته، توی یکی از کتاب‌ها درباره‌شون خوندم.

جانانان لحظه‌ای با گیجی به او نگاه کرد، کاملاً مشخص بود که از حرف او سردرنیاورده است؛ اما انگار همان که فهمید او اطلاعات کافی درباره‌ی خدایان را دارد برایش کافی بود.

- پس باید بدونی که هنگام تقسیم میراث پدرش، بدترین قرعه به نام اون افتاد و...
- دنیای زیرزمین بهش رسید.

روبی جمله‌ی او را کامل کرده و جانانان با شادمانی گفت:

- درسته! و اون تا ابد محکوم به زندگی در اون جا شد و شروع به جمع کردن روح انسان‌های خبیث کرد، بالاخره او باید به جوری مردم سرزمین خودش رو تشکیل می‌داد دیگه.

جانانان با همدردی جمله آخرش را اضافه کرد و نفس عمیقی کشید.

- هیدس تا به زمانی آرام و بی‌دردسر بود؛ چون هیچ‌کس کاری به کارش نداشت؛ اما... روزی پسر شروری تصمیم گرفت گشت و گذاری در اون جا داشته باشه و در نهایت با هزار ترفند، به اون جا رفت و پس از دزدیدن گنجینه‌ی نفیس هیدس، زیباترین معشوقه‌ی اون رو هم با خودش همراه کرد و از راهی که هیچ‌کس نمی‌دونه از اون جا فرار کرد و به آدونیس برگشت.

روبی که جا خورده بود، با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- چی؟ اون پسر اهل آدونیس بود؟!

جانانان با تاسف سری تکان داد و روبی آثار غم و اندوه را در چهره‌اش دید.

آن‌گاه با صدای گرفته‌ای ادامه داد:

- اون پسر با بازگشت به آدونیس نه تنها خودش، بلکه همه‌ی مردم رو به نابودی کشوند.

هیدس شکایتش رو به پیش برادرش پوسایدون برد و در اون‌جا نفرینی به وجود آورد که از درونش پسری به اسم نیکولاس به وجود اومد... نیکولاس، پدر ناریسیا.

- پدر ناریسیا؟ اون از نفرین هیدس به وجود اومد؟ پس به خاطر همین ناریسیا هم دنبال نابودی این سرزمین بود؟

- ناریسیا به دنبال نابودی این سرزمین نبود، ناریسیا و پدرش برخلاف تصور هیدس به دنبال حکومت بر این سرزمین بودند و به‌خاطر همین هم راهی باقی موند و پوسایدون با علم به این موضوع مزده‌ی یک امید رو داد. مرگ یک دختر و به دنیا اومدن یک نوزاد.

روبی با صدای لرزانی گفت:

- اون دختر...

- پرنسس لیانا بود.

صورت جاناتان از شدت اندوه در هم رفته و چشم‌های آبی‌اش از اشک پر شد. آن‌گاه به سرعت از جا برخاسته و پشت به او ایستاد.

روبی هر چه دقت کرد نتوانست صدای گریه‌ی او را بشنود؛ اما تردیدی نداشت که اکنون اشک‌هایش صورت شکسته‌اش را خیس کرده است.

طولی نکشید که جاناتان نفس عمیقی کشید و بی آنکه برگردد، گفت:

- اون کسی که باید جونش رو فدا می‌کرد تا سرزمینش رو نجات بده، پرنسس بود که در آستانه‌ی هفده‌سالگی‌ش با آغوش باز به استقبال مرگ رفت.

روبی احساس عجیبی داشت، گمان می‌کرد برای اولین بار در زندگی‌اش میزان شجاعتش در معرض امتحان قرار گرفته است، آیا او می‌توانست و یا قدرتش را داشت که همچون لیانا سرنوشتش را بپذیرد؟ جوابش آسان بود، نه! او اکنون که بیست‌سال داشته و خطرات بسیاری را پشت سر گذاشته بود به خود اعتراف می‌کرد که جسارت این کار را ندارد.

جاناتان برگشت و روبی سرخی چشم‌هایش را دید؛ اما هنگام صحبت، در صدایش کوچک‌ترین لرزشی وجود نداشت:

- ناریسا پرنسس و جان رو کشت. اون حتی به مادرش رحم نکرد و از شبی که قصر به تصرفش در اومد، ملکه هم ناپدید شد...

سپس خیره به نقطه‌ی نامعلومی زمزمه کرد:

- سال‌هاست که ازش خبری ندارم.

روبی نگاهی به او انداخت؛ به نظر می‌رسید هنگام صحبت درباره‌ی ملکه چهره‌اش غمگین‌تر از هر زمان دیگری می‌شود.

او صبر کرد تا جاناتان بار دیگر از گذشته‌اش خارج شده و به زمان حال برگردد، آن‌گاه پرسید:

- جان؟ اون یکی از همراهان پرنسس بود؟ یا...

جاناتان نگاهش را به سقف درخشان چادر دوخته و زمزمه‌کنان گفت:

- او‌نا به هم علاقه‌مند بودن.

روبی با شنیدن این جمله، درد زیادی را در قلبش احساس کرد، قطره اشکی از چشم‌هایش چکید و لب‌هایش لرزید؛ به راستی که او هرگز نمی‌توانست خود را به جای لیانا بگذارد و رنجی را که او کشیده بود درک کند.

جاناتان با قدم‌های بلندی در کنار او ایستاد و گفت:

- من سال‌هاست که سعی می‌کنم مثل اون دختر صبور و شجاع باشم؛ اما همیشه به قدم ازش عقب‌ترم؛ چون هنوز گاهی اوقات نمی‌تونم گذشته‌ام رو فراموش کنم. تو مثل من نباش روبی، اجازه نده گذشته‌ت همه‌ی ذهنت رو پر کنه و نذاره به آینده‌ت فکر کنی.

جاناتان بعد از تمام‌کردن جمله‌اش، از کنار او عبور کرده و قبل از خارج‌شدن از چادر برگشته و گفت:

- امیلی خواهر جان، دختر جک و امیلیاست، بیست‌سال پیش برادرش رو از دست داد و پنج‌ساله که پدر و مادرش رو از دست داده. اون بدخلاق و تندخو نیست؛ اما تنها و غمگینه. کمکش کن روبی، شاید فقط تو بتونی کمکش کنی... توی جشن می‌بینمت.

روبی با تعجب رفتن او را تماشا کرد. جاناتان تقریباً جواب تمام سوال‌های او را داده بود؛ اما درست در لحظات آخر سوال دیگری برایش ایجاد کرد. اگر امیلی خواهر جان بوده است، اکنون باید در آستانه‌ی چهل‌سالگی‌اش می‌بود؛ در حالی که چهره‌ی گیرا و فریبنده‌اش نشان می‌داد که او دختر جوانی است که تنها سه یا چهارسال از او بزرگ‌تر است.

روبی تردیدی نداشت که اگر چند دقیقه‌ی دیگر در چادر بماند دیوانه می‌شود؛ بنابراین به سمت ورودی چادر حرکت کرد؛ اما قبل از آنکه بخواهد آن را کنار بزند، آدریان وارد شد.

روبی فوراً دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- چته؟ نزدیک بود سخته کنم!

- خب حالا که سالمی. ببینم، کجا داشتی می‌رفتی؟

آدریان طلبکارانه به او نگاه می‌کرد، روبی با خونسردی گفت:

- خب معلومه، می‌خواستم توی جشن شرکت کنم.

- با این قیافه؟!

روبی نگاهی به سرتاپایش انداخته و جواب داد:

- خب، آره.

آدریان او را کشان‌کشان برگرداند و در همان حال گفت:

- نکنه با این لباس‌ها می‌خوای واسه‌ش ناز کنی؟

روبی با تعجب به او نگاه کرد و آدریان با بی‌خیالی ادامه داد:

- خودت رو به اون راه نزن، من می‌دونم که بهش علاقه‌مندی.

- به کی؟

- خب معلومه، مایکل.

روبی با وحشت به او خیره ماند و دهانش را برای اعتراض به او باز کرد که آدریان فوراً گفت:

- انکارش نکن؛ چون من باور نمی‌کنم.

روبی عاجزانه گفت:

- آخه چرا همچین فکری کردی؟

- روبی، من از همون لحظه‌ی اول متوجه نگاه‌ها و عکس‌العمل‌هاتون در برابر هم شدم، آخه چرا می‌خوای انکارش کنی؟ نکنه... مشکل مایکله؟

روبی به تندی گفت:

- منظورت چیه؟

آدریان جویده‌جویده گفت:

- خب... آخه اون... یه جوریه، اون خیلی...

- مغروره! درسته، پس چرا فکر کردی که من باید بهش ابراز احساس کنم؟ نکنه فکر کردی که من غروری ندارم؟

- نه! معلومه که نه، من فقط فکر کردم که بالاخره یه کدوم از شما باید...

- بایدی وجود نداره، اگه اون نخواد از احساس واقعیش به من بگه، پس چرا من بگم؟

آدریان نگاه سریعی به او انداخت و دیگه حرفی نزد؛ گویی از لحن قاطع روبی دریافته بود که بحث در این باره فایده‌ای ندارد.

در چند دقیقه‌ی پس از آن روبی کلافه و عصبی بود، او در تمام مدت حرفی نزد و با بی‌حوصلگی لباس زیبایی را که آدریان برایش آورده بود پوشید؛ اما هنگامی که خود را در آینه دید، نتوانست خودداری کند و لبخند عمیقی زد.

لباس طلایی‌رنگش همچون الماسی درخشان برق می‌زد و چشم‌ها را خیره می‌کرد، دنباله‌ی کوتاهش به روی زمین کشیده می‌شد و آستین‌های کوتاه و چین‌دارش زیبایی‌اش چند برابر کرده بود.

آدریان آخرین سنجاق را روی موهای روبی گذاشت، نگاه خریدارانه‌ای به او انداخت و گفت:

- محشر شدی!

روبی بی‌اراده لبخندی زد و از او تشکر کرد. او تا زمان خارج شدن از چادر، بارها و بارها خود را در آینه نگاه کرد و لحظه‌ای را تجسم کرد که مایکل او را در آن لباس ببیند و به او بگوید: «تو زیباترین دختری هستی که تا به حال دیدم!»

روبی با تصور آن لحظه، به پهنای صورتش خندید و با حالت رویاگونه‌ای چشم‌هایش را بست که...

- هی! حواست کجاست؟ بیا، باید بریم.

در یک لحظه مایکلی که در رویاهایش به او نزدیک می‌شد، پا به فرار گذاشته و او همچون کسانی که چماق محکمی بر سرشان خورده باشد، به زمان حال بازگشت؛ آن‌گاه با نگرانی با آدریان همراه شده و پشت سر او از چادر خارج شد.

با دیدن منظره‌ی مقابلش، نگرانی‌اش بر طرف شده و این‌بار مشتاقانه به آسمان شب که با جرقه‌های قرمز و آبی نورانی شده بود، چشم دوخت.

همه‌ی مردم در سراسر کوهستان جمع شده و صدای قهقهه‌های سرخوششان سکوت محوطه را می‌شکست. روبی با اشتیاق نگاهی به میز طویلی که پر از خوراکی‌های متنوع و وسوسه‌انگیز بود، انداخت. زن و مرد دورتادور میز نشسته بودند و در صدر همه‌ی آن‌ها، جاناتان بود که با خوشحالی برایشان از خاطرات گیرانداختن یک گرگینه‌ی بالغ توسط پدربزرگش می‌گفت.

روبی چشم می‌چرخاند تا مایکل را پیدا کند که ناگهان دستی روی شانه‌اش نشست. مایکل درست در چند قدمی‌اش ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. روبی تردیدی نداشت که در یک لحظه برق عجیبی را در چشم‌های او دیده است.

- پس چرا نمیری پیششون؟ این جشن به افتخاره توئه.

روبی بی آنکه نگاهش را از او بردارد، با صدای آهسته‌ای گفت:

- همین الان می‌خواستم برم پیششون؛ ولی...

- ولی چی؟

به نظر می‌رسید که مایکل قصد گیرانداختن او را دارد؛ اما روبی بدون آنکه دستپاچه شود، فوراً جواب داد:

- راستش یه سوالی برام پیش اومد که می‌خواستم از خودت بپرسم.

مایکل قدمی به جلو برداشت و گفت:

- فکر می‌کردم جواب همه‌ی سوال‌هات رو از جاناناتان گرفتی.

- آره، تقریباً؛ ولی درست بعد از رفتنش یه سوال دیگه واسه‌م پیش اومد.

روبی یک‌آن لبخند کم‌رنگ او را دید؛ اما طولی نکشید که اخم‌هایش در هم رفته و گفت:

- بیا بریم یه جای دیگه صحبت کنیم.

روبی و مایکل دوشادوش یکدیگر به سمت پشت چادرها به راه افتادند و آدریان و جاناناتان با لبخند رفتن آن‌ها را تماشا کردند.

مایکل تا زمان رسیدن به همان سنگ بزرگی که روبی ساعاتی پیش بر روی آن نشسته بود حرفی نزد. بعد از مکث کوتاهی، خیره به پیکر تیره و تار قصری که در دوردست‌ها بود گفت:

- می‌شنوم.

روبی نگاهی به صورت خونسرد او انداخته و با احتیاط در کنار او نشست.

مایکل به سختی توانست خودداری کند و دستش را به دور شانه‌ی او حلقه نکند.

روبی نگاهی به نیمرخ او که زیر آسمان شب به صورت سایه‌روشن دیده می‌شد، انداخت و گفت:

- سوالم در مورد امیلیه.

- خب؟

- راستش از وقتی که جاناتان بهم گفت که اون خواهر جان بوده، یه ذره...

- اون از جان برات گفته؟

- تو اون رو می‌شناختی؟

مایکل بی آنکه واکنشی نشان بدهد، در همان حالت گفت:

- آره، وقتی بچه بودم چندبار توی دهکده دیدمش، به نظر آدم خوبی می‌اومد.

- می‌دونستی که اون و پرنسس...

- آره، به هم دیگه علاقه‌مند بودن.

مایکل فوراً جمله‌ی او را کامل کرده و هیجان روبی به طور ناگهانی فروکش کرد، سپس مایکل با لحن ملایمی پرسید:

- خب، چه چیز این موضوع واسه‌ت جالبه؟

روبی نگاهی به صورت بی‌احساس او انداخت و در حالی که دلش می‌خواست هرچه زودتر از او دور شود، گفت:

- اگر امیلی خواهر جان باشه و موقع اومدن به این‌جا بیست‌سالش بوده باشه، پس الان باید...

- یه زن چهل‌ساله باشه! همین رو می‌خواستی بگی، درسته؟

روبی سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

- تو چیزی درباره‌ی گیاه خارخاوص* شنیدی؟

روبی صادقانه گفت:

- نه.

- این گیاه یه جور گیاه سمی و فوق‌العاده نایابه و اون کسی که سر و کارش با خارخاوص بیفته باید خیلی بدشانس باشه.

- یعنی امیلی...

- یه روز که با عصبانیت از کوهستان بیرون رفت، توی جنگل بهش رسید و خارخاوص بی‌تعارف خودش رو در اختیار اون گذاشت، در واقع امیلی از شیرهی اون گیاه که باعث توقف رشد انسان‌ها میشه خورد.

- روبی با تعجب پرسید:

- یعنی حالا اون...

- هیچوقت پیر نمیشه، توی بیست و چهار سالگیش مونده و شاید همین باعث اخلاق تند و زنده‌اش باشه.

- جاناتان بهم گفت اون بد اخلاق نیست، فقط تنه‌است.

- آره اون زیادی خوش‌بینه؛ ولی من فکر می‌کنم که امیلی حتی از اون هم متنفره.

- این‌طور نیست!

روبی با ناراحتی این را گفت؛ زیرا پس از فهمیدن سرنوشت تلخ امیلی، احساساتش نسبت به او در وجودش غلیان کرده بود.

مایکل با لبخند ادامه داد:

- دقیقا همین‌طور، می‌دونی چرا؟ چون فکر می‌کنه بعد از مرگ برادر و پدر و مادرش دیگران هم حق زندگی ندارن، فکر می‌کنه ما هم به‌خاطر اون‌ها نباید خوشحال باشیم و...

- بس کن دیگه!

روبی با عصبانیت از جا پرید و درحالی که بدنش لرزش کمی پیدا کرده بود، انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفته و گفت:

- فکر نمی‌کردم که انقدر بی‌رحم و سنگدل باشی، در حالی که بارها جونم رو نجات دادی و من فکر می‌کردم...

- چه فکری می‌کردی؟

مایکل نیز از جا برخاسته و درست در مقابل او ایستاد، فاصله‌ی بینشان بسیار کم بوده و نفس‌های داغشان به هم برخورد می‌کرد.

مایکل نگاهی به سرتاپای او انداخت و ادامه داد:

- آها، فکر کنم بدونم، حتما تو خیال کردی چون جونت رو نجات می‌دادم آدم احساسی و مهربونیم.

سپس پوزخند کوتاهی زده و گفت:

- من همینی هستم که می‌بینی، قبلا هم بهت گفتم، مراقبت از تو برای من فقط یه...

روبی با عصبانیت دستش را محکم روی دهان او گذاشت تا دیگر هیچ‌گاه آن جمله‌ی نفرت‌انگیز را نشنود. چشم‌های مایکل از شدت حیرت گشاد شده بود و حتی توان پس‌زدن دست او را نداشت. قلب روبی دیوانه‌وار می‌تپید و مایکل لرزش خفیف دست‌هایش را که بر روی لب‌هایش بود، احساس می‌کرد.

بعد از مدت کوتاهی که هر دو مستقیماً به چشم‌های یکدیگر خیره شده بودند، روبی از او فاصله گرفته و گفت:

- دیگه هیچ‌وقت این رو نگو... نذار ازت متنفر بشم. خواهش می‌کنم!

روبی با لحن ملتمسی این را گفته و با حالت دو به محوطه‌ی اصلی جشن بازگشت.

مایکل با نگرانی و اندوه به مسیر رفتن او خیره ماند و زمزمه‌کنان گفت:

- ازم متنفر نشو روبی؛ چون در اون صورت فکر نمی‌کنم بعدش بتونم به این زندگی ادامه بدم.

سباستین از پشت پنجره‌ی اتاقش به جرقه‌هایی که هر چند ثانیه یک بار در آسمان تیره و تار شب ظاهر می‌شدند خیره شد. نگاهش خالی و بی‌احساس بود و صورتش آرام و خونسرد؛ اما فکرش بهتر از هر کس دیگری در قصرکار می‌کرد.

تردیدی نداشت که آن شب در آن سوی آدونیس خبری شده است؛ زیرا تا کنون آن‌ها را این‌گونه خوشحال ندیده بود. آرزو می‌کرد که می‌توانست جادوی کوهستان را بشکند و تکتک آن‌ها از بین ببرد؛ اما با گذشت ده‌سال از رسیدن به این آرزو ناامید شده بود.

بعد از گذشت چند ثانیه، با صدای بلندی شخصی به نام لوسین را صدا زد.

به ثانیه نکشید که در اتاقش باز شده و مردی کوتاه‌قامت چهارزانو وسط اتاق نشست و با سر به زیر افتاده منتظر دستور او ماند.

سباستین بی‌آنکه رویش را برگرداند، با لحن خطرناکی گفت:

- امشب اون‌جا یه خبراییه، می‌بینی؟

لوسین به آرامی سرش را بلند کرده و دزدکی نگاهی به منظره‌ی بیرون پنجره انداخت، آن‌گاه فوراً گفت:

- ب...بله.

- نظرت چیه؟

- ن...نظر من؟

سباستین حرفی نزد و سکوت برقرار شد. لوسین که سراپایش می‌لرزید، تندتند گفت:

- م..من فکر می‌کنم... یک اتفاقی افتاده، آره! حتما اتفاق خوبی واسه‌شون افتاده که این‌جوری آتیش‌بازی راه انداختن...

سپس زیر لب گفت:

- ای زالوهای پست فطرت!

سباستین بی‌توجه به حرف‌های او که به نظرش چیزی به جز پرت و پلاهای ناشی از ترس نبودند، سرش را برگردانده و چند قدم به او نزدیک‌تر شد. لوسین با نزدیک‌تر شدن او، سرش را به سرعت پایین انداخت و با ترس به سایه‌ی سیاه سباستین که درست بالای سرش ایستاده بود، خیره ماند.

سباستین کمی خم شده و سرش را به او نزدیک کرد. هنگامی که متوجه لرزش بدن لوسین شد، لبخند تصنعی زده و با صدای بسیار آهسته‌ای گفت:

- دلیلش لوسین، می‌خوام بدونم، فوراً!

لوسین به سختی سرش را بلند کرده و چشمش به چشم‌های سیاه و خالی او افتاد، سپس فوراً بینی دراز و کشیده‌اش را به زمین کوبید و گفت:

- مطمئن باشید سرورم، در کمترین زمان ممکن من دلیل خوشحالی اون زالوها رو خواهم...

قبل از تمام‌شدن جمله‌اش، سباستین انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت روی لب‌هایش گذاشته و خطاب به شخص دیگری گفت:

- انگار فراموش کردی در بزنی هنری.

(هنری بعد از نارسیسا بی‌رحم‌ترین شخص در سراسر سرزمین بوده و بیست‌سال قبل، نارسیسا با همکاری او و ارتشش آدونیس را به تصرف خود درآورده بود، توضیحات بیشتر در جلد اول.)

هنری پوزخندی زده و نگاه نفرت‌باری به او انداخت، سپس بی‌توجه به حرف او با لحن کنایه‌آمیزی گفت:

- ملکه احضارت کرده سباستین، چرا نمیری پیشش تا آرومش کنی؟

دست‌های سباستین مشت شده و نگاه سریعی به صورت کنجکاو لوسین انداخت. لوسین فوراً نگاه از او گرفت و سباستین در حالی که به سختی خودش را کنترل می‌کرد گفت:

- گورت رو از این‌جا گم کن.

لوسین با شنیدن این حرف فوراً از جا برخاسته و همان‌طور که عقب‌عقب می‌رفت، گفت:

- م...من نمی‌خواستم...

- بیرون! بهت گفتم از این‌جا گمشو بیرون.

لوسین با فریاد او از جا پرید و تعادلش را از دست داده و به زمین افتاد، آن‌گاه با درماندگی در میان قهقهه‌های هنری و نگاه نفرت‌انگیز سباستین کشان‌کشان از اتاق بیرون رفت.

سباستین به محض رفتن او ایستاد و نگاه خیره‌اش را به هنری دوخت.

- می‌دونی دارم به چه نتیجه‌ای می‌رسم هنری؟

هنری در حالی که لبخند کریهی بر لب داشت، ابروهایش را بالا انداخت.

سباستین در حالی که به سمت در اتاق حرکت می‌کرد، در کنار او متوقف شده و با

خونسردی گفت:

- چون بعد از بیست سال هنوز نتونستی زنی رو پیدا کنی که اون قدر احمق باشه که بخواد وقتش رو با تو بگذرونه!

سباستین بعد از گفتن این جمله، بی توجه به چشم‌های به خون نشسته‌ی هنری از اتاق بیرون رفت؛ اما توانست صدای شکستن جسم سنگینی را از داخل اتاقش بشنود.

راهروی طبقه‌ی دوم مانند هر وقت دیگری سرد و تاریک بود؛ اما او بی هیچ ترس و واهمه‌ای از آن تاریکی مطلق قدم به راهروی طبقه‌ی سوم گذاشته و مقابل دری از جنس چوب بلوط ایستاد. قبل از وارد شدن نفس عمیقی کشیده و سعی کرد نقاب بی تفاوتی‌اش را به چهره بزند؛ اما در درونش چنان جوش و خروشی بر پا بود که حالش را هر لحظه بدتر از قبل می‌کرد.

- بیا تو.

با شنیدن آن صدای ظریف و بی‌روح، دستگیره‌ی در را پایین کشید. با قدم‌های کوتاهی وارد شده و در اتاق با صدای آرامی پشت سرش بسته شد.

سباستین می‌توانست سایه‌ی سیاه نارسیسا را در مقابل پنجره‌ی کوچک اتاقش ببیند. هیچ سردر نمی‌آورد که چرا هنوز بعد از بیست سال اتاق سابق پرنسس را برای خود برگزیده است؛ در حالی که چنان نفرتی از او به دل داشت که کوچک‌ترین اشیائی را که از او یا مادرش به جا مانده بود سال‌ها پیش نابود کرد.

سباستین قدمی به جلو برداشته و با صدای آهسته‌ای گفت:

- من رو احضار کرده بودین.

نارسیسا به آرامی برگشت و نفس سباستین با دیدن او بند آمد.

نه به خاطر لباس فوق‌العاده زیبایش که صورت بی‌نقصش را فریبنده‌تر از پیش نشان می‌داد، نه به خاطر چشم‌های آبی روشنش که درخشان‌تر از همیشه شده بود؛ بلکه به خاطر فاصله‌ی کمی که با او داشت و لبخند جنون‌آمیزی که روی لب‌هایش نشسته بود.

نارسیسا دست‌هایش را از دو طرف باز کرد، گویی می‌خواست او را در آغوش بگیرد؛ اما سباستین می‌دانست که این یک پیغام از طرف اوست که یعنی: «چاره‌ای به جز اطلاع از فرمان من نداری.»

سباستین با قدم‌های سستی به طرف او رفته و چند ثانیه‌ی بعد آخرین فاصله‌ی بینشان توسط او طی شد.

«کوهستان آدیس»

- هی روبی! فکر می‌کنی بتونی به اندازه‌ی یه ساعت امیلی رو از چادر دور نگه داری؟
دین که به طور ناگهانی این جمله را در گوش او گفت، از جا پرید و در حالی که ضربان قلبش بالا رفته بود گفت:

- چرا؟

- ا... راستش می‌خوام دلخوری دیروز رو از دلش در بیارم.

روبی نگاه سرزنش‌آمیزی به او انداخت و در حالی که به سختی جلوی خنده‌اش را می‌گرفت گفت:

- خیلی خب؛ ولی فقط یه ساعت!

- باشه، بهت قول نمیدم؛ اما همه‌ی سعیم رو می‌کنم که...

- دین!

روبی با دلخوری این را گفته و دین در حالی که می‌خندید، به صندلی آدریان نزدیک شده و در یک حرکت سریع و حرفه‌ای او را از میان جمع ربوده و هر دو وارد چادر شدند. روبی نگاه حسرت‌آمیزی به چادر انداخت و بار دیگر با مایع چسبناک و صورتی‌رنگی که ته بشقاب مسی‌اش وول می‌خورد، بازی کرد.

- پس جاناتان کجاست؟

- لابد بازم رفته با خودش خلوت کنه. دلم براش می‌سوزه، بعد از مرگ جولیا و گم‌شدن پسرش...

روبی با شنیدن این جمله مانند کسانی که دچار برق‌گرفتگی شده باشند، روی صندلی‌اش نشست و با تعجب از زن و مردی که درباره‌ی جاناتان گفتگو می‌کردند، پرسید:

- جاناتان پسر داشت؟

حالا دیگر توجه جمع کثیری از مردم به آن‌ها جلب شده بود، بعد از مکث کوتاهی آن مرد جواب داد:

- خب معلومه، اونم مثل همه‌ی ما خانواده داشت.

- ولی، چه‌طوری گمش کرد؛ یعنی چه‌طور...

- اِ عزیزم، چه‌طوره که اینا رو از خودش بپرسی؟

مردی که در کنارش نشسته بود، دهانش را برای اعتراض باز کرد که آن زن دوباره گفت:

- اون خوشش نمیاد که ما درباره‌ی گذشته‌اش حرفی بزنیم، پس بهتره بهش احترام بذاریم و برای حرف‌هاش ارزش قائل بشیم.

سپس رویش را برگرداند و مشغول به دندان‌کشیدن گوشت کراکس شد.

روبی نگاهی به رابین که در میان چند پسر و دختر جوان نشسته بود انداخت و به یاد آورد که او عاشق گوشت کراکس است و آن لحظه در هر یک از دستانش دو کراکس وجود داشت.

به نظر می‌رسید که خانواده‌ها چندان از معاشرت فرزندانشان با او خوشنود نیستند؛ زیرا مدام با ایما و اشاره آن‌ها را به دورشدن از رابین تشویق می‌کردند؛ اما گویی برای کسانی که با اشتیاق به دور رابین حلقه زده بودند، نگرانی پدر و مادرهایشان اهمیت چندانی نداشت و آن‌ها کاملاً از هم‌نشینی با او لذت می‌بردند.

روبی نگاه از او گرفت، سپس از جا برخاسته و از آن‌ها دور شد. مایکل هنوز به جمع مردم ملحق نشده بود و این نشان می‌داد که جشن آن شب برای او چندان دل‌چسب و رضایت‌بخش نبوده است و روبی با این فکر خنده‌ی بی‌رحمانه‌ای کرد.

طولی نکشید که جاناتان را نزدیک مرز حفاظتی کوهستان پیدا کرد؛ او روی سنگی نشسته و به آسمان نگاه می‌کرد.

روبی جلوتر رفته و با صدای آرامی گفت:

- امیدوارم که مزاحم خلوتتون نشده باشم.

جاناتان که گویی تازه متوجه حضور او شده بود، سرش را تکان داده و لبخندی زد.

- به هیچ‌وجه مزاحم نیستی دخترم.

روبی در سمت دیگر او نشسته و خیره به آسمان تیره و تار شب گفت:

- چرا آسمون همیشه ابری و گرفته‌ست؟

جاناتان چشم از آسمان برداشته و بی‌توجه به سوال او گفت:

- بیست‌ساله که به دنبال ردی از ستاره‌ها می‌گردم؛ اما انگار اونا هم تنهامون گذاشتن.

- تا کی قراره خودشون رو پنهان کنن؟

- آه، کی می‌دونه؟ شاید در آینده‌ی نزدیک دست از پنهان‌کردن خودشون بکشن.

روبی نفس عمیقی کشیده و گفت:

- این به من بستگی داره، درسته؟ در صورتی که من بتونم نارسیسا رو بکشم...

- بله! فقط در صورتی که تو بتونی اون و از بین ببری، نفرین هم شکسته میشه.

- شما نمی‌خواین بهم دروغ بگین درسته؟ حتی دوست ندارین بهم امید بیخودی بدین و بگین که هیچ جای نگرانی وجود نداره.

جاناتان حرفی نزد و با حالت عجیبی به او خیره ماند.

روبی نیز به چشم‌های آبی او خیره شده و با بغض زمزمه کرد:

- دلم برای پدرم تنگ شده!

این جمله بی‌آنکه بخواهد از دهانش پرید و در یک لحظه چیزی که در تمام آن چند هفته آزارش می‌داد، نمایان شد.

جاناتان نگاه مهرآمیزی به او انداخته و در حالی که با سرانگشتش اشکش را پاک می‌کرد، به آرامی گفت:

- یه چیز رو بهم بگو روبی؛ پدرت چارلی، اون سالم و سلامته، درسته؟

روبی با تعجب به او نگاه کرده و فوراً گفت:

- آره، آره معلومه که سالمه.

- خب؟

جاناناتان به او خیره ماند و حرفی نزد، روبی خیلی زود توانست منظور او را بفهمد و ناگهان نور امیدی در وجودش روشن شد. پدرش سالم بود، از او هزاران مایل فاصله داشت؛ اما سالم و سلامت بود و هنوز در گوشه‌ای از این جهان به زندگی‌اش ادامه می‌داد. پدرش زنده بود و نفس می‌کشید، راه می‌رفت غذا می‌خورد و حرف می‌زد، حتی هر روز صبح به محل کارش می‌رفت و شب روی تخت خودش به خواب فرو می‌رفت. همه‌ی این‌ها دلیل موجهی برای آرام‌شدنش بودند، دلیلی برای امیدواربودن و جنگیدن، بهانه‌ای برای ادامه‌ی این زندگی.

روبی نگاه اشک‌بار و تشکرآمیزش را به او دوخته و در حالی که هق‌هق گریه‌اش اوج می‌گرفت، بریده‌بریده تکرار کرد:

- آره... آره درسته... اون زنده‌ست... همین کافیه... من به غیر این باید چی بخوام؟

سپس میان گریه، خنده‌ای کرده و نگاهش را بار دیگر به آسمان دوخت.

مدت کوتاهی در سکوت گذشت و صدایی به جز صدای نفس‌های داغشان و آه عمیق جاناناتان به گوش نرسید.

- اسمش سباستین بود.

روبی با شنیدن این جمله به سرعت سرش را به سمت او برگرداند؛ اما جاناناتان به او نگاه نکرد، چهره‌اش به گونه‌ای بود که انگار کاملاً در گذشته‌اش غرق شده است. آه عمیق دیگری کشیده و با صدای آهسته‌ای شروع به صحبت کرد:

- ثمره‌ی عشق من به جولیا، عشق اون به من... فقط چهارسالش بود، زمانی که من احمق اون رو با مادرش تنها گذاشتم و رفتم، فقط چهارسالش بود. می‌دونی... تازه یاد گرفته بود که بهم بگه پدر...

روبی می‌توانست بغضی را که در صدای آن مرد شکسته و خسته بود احساس کند و ترس از آن داشت که جاناتان نتواند طاقت بیاورد و درست در مقابل او بغض بیست‌ساله‌اش را بشکند و او هرگز نمی‌خواست اشک یک مرد را با چشم‌های خود ببیند.

جاناتان ثانیه‌ای مکث کرد و به نظر رسید که سعی دارد جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد، آن‌گاه با صدای بلند و لحن محکم‌تری گفت:

- من وقتی رسیدم که همسرم کشته شده و پسرم ناپدید شده بود، فکر می‌کردم این انتهای تمام دردهاییه که توی زندگیم کشیدم، فکر می‌کردم که دیگه هیچ‌چیز نمی‌تونه از این داغون‌ترم کنه؛ اما... اشتباه می‌کردم. من زمانی کاملاً از پا افتادم که بهترین دوستم رو هم گم کردم، کاترین. هنوز چهره‌اش رو خوب به یاد دارم و آخرین باری که دیدمش...

روبی با شنیدن نام زنی که همیشه و همیشه در یاد مردمش ملکه‌ی آدونیس خطاب می‌شد، غم عمیقی را در دلش احساس کرد. انگار که او نیز با انسان‌هایی که روزی در این جهان حضور داشتند، زندگی کرده است، انگار که با تک‌تک آن‌ها خاطره داشته است. بار دیگر بی آنکه خودش بخواهد بغض سنگینی راه‌گلویش را بسته و در حالی که اشکش همچون سیلی بر روی گونه‌هایش روان بود، به آن نتیجه رسید که غم او در برابر رنجی که جاناتان تحمل می‌کند هیچ است.

بار دیگر سکوت برقرار شده و تا مدت طولانی هیچ‌کدام حرف دیگری نزدند. جرقه‌هایی که در آسمان می‌درخشیدند نیز به مرور زمان کم‌سو شده و در نهایت ناپدید شدند. هنگامی که صدای خنده‌ها و صحبت‌های بقیه رو به خاموشی رفت، جاناناتان گفت:

- بابت مرگ کریستینا متاسفم، اون زن فوق‌العاده‌ای بود.

روبی با بی‌حواسی بینی‌اش را با صدای بلندی بالا کشیده و با کنجکاوی پرسید:

- شما مادرم رو می‌شناختین؟

جاناناتان خنده‌ی کوتاهی کرده و در حالی که دستمال جیبی را به سمت او گرفته بود گفت:

- البته که می‌شناسم، اون تنها کسی بود که از مارلانا* جدا شد، بعدش با پدرت ازدواج کرد و...

- روبی با شرمندگی دستمال را از او گرفته و با گیجی تکرار کرد:

- مارلانا؟ اون دیگه کی بود؟

جاناناتان که گویی غمش را به کلی از یاد برده بود، خنده‌ی بلندی کرده و گفت:

- کی بود نه، باید بگی کجا بود. مگه پدرت این چیزا رو واسه‌ت نگفته؟

روبی با تاسف سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و جاناناتان ادامه داد:

- شهر پری‌هاست، مگه تو نمی‌دونستی که مادرت یه...

صدای جاناناتان رفته‌رفته آرام‌تر شده و در نهایت سرفه‌ی مصنوعی بلندی کرده و رویش را از او گرفت.

روبی که مات و مبهوت مانده بود، از جا پرید و با صدای بلندی گفت:

- مادرم یه پری بوده؟! وای، اون وقت حالا باید به من بگین؟
- جاناتان به طور ناگهانی به دکمه‌ی لباسش علاقه نشان داده و بی آنکه به او نگاه کند، گفت:
- بله! فکر می‌کنم که بود.
- فکر می‌کنین؟
- روبی با حرص این را پرسید و بار دیگر نشست، سپس در حالی که پایش را با حالتی عصبی تکان می‌داد گفت:
- خب؟ می‌شنوم.
- جاناتان که همچون کودکان خطاکار نگاهش را از او می‌دزدید، با لحنی که سعی داشت متقاعدکننده باشد گفت:
- ببین دخترم، این مسئله‌ی چندان مهمی نیست؛ یعنی... در حال حاضر مهم نیست، اون موقع هم مهم نبود، در آینده هم مهم نیست!
- روبی چپ‌چپ به او نگاه کرد.
- بله! خب. اون در سن هجده‌سالگی از مارلانا رفت و به این‌جا اومد، بعدش هم با پدرت ازدواج کرد. اوه آره! یادمه که ازدواج با مادرت تاثیر خاصی روی پدرت گذاشته بود و فردای عروسی مدام چندتا پروانه دور سرش می‌چرخیدن.
- روبی با شنیدن این حرف نتوانست خودداری کند و با تصور چهره‌ی پدرش که با عصبانیت سعی می‌کرد از دست پروانه‌هایی که همچون حلقه‌ی گل به دور سرش می‌چرخیدند فرار کند، با صدای بلندی زیر خنده زد.

جاناتان با مشاهده‌ی خنده‌ی او به این فکر افتاد که اگر کمی دیگر ادامه دهد، روبی دلخوری‌اش را به کلی فراموش می‌کند.

از این رو با خوشحالی گفت:

- آره! یه چیز دیگه هم یادم اومد، تا مدت‌ها موهاش به‌رنگ طلایی و نارنجی درمی‌اومد!

بار دیگر صدای قهقهه‌ی خنده‌ی روبی بلند شد. رد اشک‌هایش بر روی گونه‌هایش مانده بود؛ اما دیگر ناراحت و غمگین نبود و می‌خندید.

تا چند دقیقه‌ی بعد از آن جاناتان با زیرکی از خاطرات پدر و مادرش تعریف کرده و او را به طور کامل از موضوع اصلی صحبتشان منحرف کرد.

روبی با سرانگشتش اشکی را که از شدت خنده در چشم‌هایش جمع شده بود، پاک کرده و با لبخند گفت:

- دلم برای هردوشون تنگ شده.

- منم دلم برای اون روزها تنگ شده، اگر حق انتخاب داشتم و می‌تونستم توی یه دوره از زندگیم متوقف بشم، من اون دوران رو انتخاب می‌کردم.

روبی لبخند عمیقی به او زد و در حالی که خود را مشغول بازی با دست‌هایش نشان می‌داد، با صدای آهسته‌ای گفت:

- این اتفاق برای منم افتاده... می‌دونین؛ یعنی...

- تو هم مثل مادرت هستی؟

روبی سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و جاناتان لبخندی زد و گفت:

- چه حسی بهت میده؟

روبی لحظه‌ای مکث کرده و سپس صادقانه گفت:

- گاهی وقت‌ها قدرت و گاهی وقت‌ها اون قدر خوب و خوشایند که ... من نمی‌تونم کنترلشون کنم.

روبی با نگرانی جمله‌ی آخرش را اضافه کرد.

- بله، این کاملا طبیعیه، حتی منم گاهی وقت‌ها قادر به کنترل خودم نیستم؛ اما متأسفانه راهی برای خلاصی ازش ندارم.

سپس سرش را نزدیک‌تر برده و با صدای بسیار آهسته‌ای که روبی به سختی می‌شنید، گفت:

- راستش خودمم یه جورایی دوستش دارم، می‌دونی حداقل می‌تونم یه فایده‌ای داشته باشم.

- این یعنی منم نمی‌تونم...

- روبی عزیز باید این مزده رو بهت بدم که برای تو راهی وجود داره.

روبی چنان سرش را برگرداند که صدای تق و توق گردنش بلند شد و فوراً پرسید:

- من می‌تونم یه انسان عادی بشم؟

- آیا واقعا دوست داری که باشی؟

روبی به فکر فرو رفته و زمزمه‌کنان گفت:

- هیچ وقت بهش عادت نکردم، آره! می‌خوام یه انسان عادی باشم؛ اما...

- اما چی؟

جاناتان با کنجکاوی به او نگاه کرده و روبی گفت:

- اگه این نیروها با من باشن، تاثیری هم داره؟ یعنی در جنگ با...

جاناتان که متوجهی برداشت اشتباه او شده بود، سرش را تکان داده و قاطعانه پاسخ داد:

- نه! به هیچوجه کمکی نمی‌کنه.

روبی یک لحظه مات و مبهوت ماند، انگار از صراحت کلام او جا خورده بود؛ اما به نظرش رسید که این یکی محاسن جاناتان است که حقیقت را بی هیچ امید واهی در برابر چشم‌هایش نمایان می‌کند و حداقل تکلیف او با خودش مشخص می‌شود.

روبی بعد از شنیدن جواب او حتی ثانیه‌ای منتظر نماند و گفت:

- پس می‌خوام از شون جدا بشم، برای همیشه.

جاناتان با خوشحالی کف دست‌هایش را به هم زد و با صدای بلندی گفت:

- ترجیح‌دادن خود واقعی به نیرویی فناپذیر! این عالیه! پس بلافاصله بعد از اتمام ماموریتت به این مسئله رسیدگی می‌کنیم، چه‌طوره؟

روبی با شنیدن کلمه‌ی ماموریت، احساس کرد فشارش افتاده است و با صدای ضعیفی تکرار کرد:

- ماموریت؟

رنگ از صورت جاناتان پرید؛ گویی این مسئله را پیش از موعد مقرر به زبان آورده بود، او با دستپاچگی اضافه کرد:

- چیزی نیست، من فکر کنم بهتر باشه فردا راجع بهش حرف بزنیم، خیلی خب، شب خوش!

جاناتان با سرعتی که برای یک مرد به سن و سال او عجیب بود، پا به فرار گذاشته و روبی با دلواپسی رفتن او را تماشا کرد.

فردای آن روز همان طور که انتظارش را داشت، رفتار همه با او به کلی تغییر کرد.

مردم چنان با نگرانی و دلهره به او می‌نگریستند که انگار به بیماری لاعلاجی دچار شده است.

روبی از همان دیشب که جاناتان بحث یک ماموریت را پیش کشیده بود و یا به عبارتی ساده‌تر، برنامه‌ی از پیش تعیین‌شده‌اش از دهانش پریده بود، می‌دانست که با چنین واکنشی از سوی مردم مواجه می‌شود. درست مثل آن بود که صدها ماریا در مقابلش ایستاده باشند و این حس را به او القا کنند که به زودی به جمع ارواح ملحق می‌شود.

روبی بی‌توجه به نگاه‌های مضطرب آن‌ها لبخندزنان رژه می‌رفت و عرض و طول کوهستان را طی می‌کرد تا آنکه بار دیگر آن صدای سرد و خشک را شنید:

- جاناتان باهات کار داره، گفت بهت بگم بری به چادرش.

روبی دهانش را برای تشکر از او باز کرد؛ اما امیلی بعد از رساندن پیغامش بی آنکه نگاه دیگری به او بیندازد، به سمت چادرها بازگشت.

روبی با ناراحتی مسیر آمده را دور زده و پس از پرس‌وجوی بسیار توانست محل زندگی جاناتان را بیابد.

چادر او درست در وسط باقی چادرها برپا شده بود و بزرگی و شکوهش باعث می‌شد که باقی چادرها در مقایسه با آن بسیار ساده و حقیرانه به نظر بیایند؛ در حالی که روبی تا قبل از دیدن آن فکر می‌کرد که زیباترین چادر متعلق به آدریان است.

او با اشتیاق به گوی‌های نقره‌ای‌رنگی که از ورودی چادر آویزان بودند نگاه کرد و تکان مختصری به آن‌ها داد و به طور ناگهانی آن‌ها شروع به تغییر شکل کردند و با حالت مارپیچی به طور خود چرخیدند.

با خنده نگاه از گوی‌ها گرفته و با کنجکاوی دستی به چادر طلایی و براق کشید، به نظر می‌رسید جنسش از ابریشم خالص باشد. روبی لبخندی زد و فکر کرد که جاناناتان کاملاً درست می‌گفت و نیروهای جادویی‌اش واقعا مفید و موثر به نظر می‌رسند؛ آن‌گاه ورودی چادر را کنار زده و وارد شد.

به محض وارد شدن، مات و مبهوت ماند؛ زیرا همه با لبخند عجیبی به او نگاه می‌کردند، همه به جز مایکل که نگران و دلواپس به نظر می‌رسید و البته امیلی که خود را سرگرم صاف کردن روتختی نشان داد.

روبی آب دهانش را به سختی فرو داده و روی تنها صندلی باقی‌مانده نشست. در آن لحظه حس کسانی را داشت که در دادگاه، متهم ردیف اول شناخته شده بودند. او معذب از نگاه خیره‌ی آن‌ها با تعجب پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- نه!

این کلمه را همه با یکدیگر گفتند و چنان هماهنگی در صدایشان ایجاد شد که روبی را گیج‌تر از پیش کرد. مایکل که به نظر می‌رسید حال او را بهتر از بقیه درک کرده است، شانه‌ای بالا انداخته گفت:

- چیزی نیست، فقط می‌خواهم راجع به یه موضوع مهم باهات حرف بزنیم.

روبی نگاهی به همه‌ی آن‌ها انداخته و گفت:

- به ماموریتمون مربوط میشه؟

با تمام‌شدن جمله‌ی روبی؛ آدریان، امیلی، دین و مایکل هر چهار نفر برگشتند و نگاه خصمانه‌ای به جاناتان انداختند. او بلافاصله صدلی‌اش را از آن‌ها دورتر کرده و گفت:

- خدای من روبی! تو از کجا فهمیدی؟ می‌بینی؟ اون خیلی باهوشه، نیازی نیست کسی بهش بگه، خودش زودتر از هر کس دیگه‌ای حقیقت رو تو هوا می‌قاپه! درست میگم روبی؟

روبی که به سختی جلوی خنده‌اش را گرفته بود، سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

با تایید او بقیه نیز نگاه از جاناتان گرفتند؛ اما از قرار معلوم هیچ‌یک از آن‌ها حرف‌های جاناتان درباره‌ی قاپیدن موضوعات در هوا را باور نکرده بودند؛ با این حال چند ثانیه‌ی بعد همه به حالت عادی خود برگشتند. امیلی عبوس و خشمگین، مایکل مضطرب و عصبی، آدریان خندان و شاداب و دین بی‌خیال و فارغ از هر غمی در این دنیا.

با شروع صحبت توسط جاناتان، دین فانوس کوچک نقره‌ای‌رنگی را از روی زمین برداشته و مشغول بررسی او شد.

- خب، حالا می‌رسیم به موضوع اصلی، یعنی... ماموریت‌تون!

جاناتان با صدای آرامی کلمه‌ی آخر را گفته و از نگاه‌کردن به چشم‌های بقیه خودداری کرد.

سپس سرفه‌ای کرده و ادامه داد:

- بله، همون طور که گفتم، ما می‌خوایم به اصلی‌ترین موضوع بپردازیم؛ یعنی... شمشیر ملکه.

همه با گیجی به او نگاه کردند. دین انگشتش را لای دستگیره‌ی فانوس گذاشته، آن را در هوا چرخاند و در نتیجه صدای نخراشیده‌ای از آن بلند شد که در فضای چادر پیچید.

- به نظر میاد هیچ‌کدومتون چیزی در این‌باره نشنیدین.

همگی سرشان را به نشانه منفی بالا انداختند. روبی که از هماهنگی حرکت سرهایشان خنده‌اش گرفته بود، با چرخش دوباره‌ی فانوس لب‌هایش را بر هم فشرد.

- خب، اجازه بدین به مهم‌ترین نکته اشاره کنم، اون شمشیر متعلق به کاترینه و من می‌خوام که اون رو از قصر بیرون بیارم.

روبی و مایکل نگاه نگرانی به یکدیگر انداختند و هر دو به یک نتیجه رسیدند: «وقتی پای ملکه در میون باشه، جاناتان به هیچ‌وجه کوتاه نمیاد.»

و این حقیقتی بود که حتی امیلی و آدریان نیز به آن پی برده و دین که با دهان باز به جاناتان نگاه می‌کرد، فانوس را بار دیگر در هوا چرخاند.

- فکر کنم کاملا متوجه شدین که این ماموریت چه اهمیتی داره.

همگی همچون سربازان گوش به فرمان، سری تکان دادند و جاناتان ادامه داد:

- از زمان‌های قدیم شایعه شده بود که هر کسی اون شمشیر رو داشته باشه، فرمانروای آدونیس خواهد بود. ملکه اعتقادی به این شایعه نداشتند، من هم اهمیتی به اون نیمه‌ی قضیه نمیدم؛ اما... بهتره نیمه‌ی دیگه رو واسه‌تون توی یه جمله خلاصه کنم. اون تنها شمشیریه که باهاش میشه نارسیسا رو نابود کرد.

به طور ناگهانی نفس همه در سینه حبس شد، فانوس از دست دین بر روی زمین افتاد و هزار تکه شد. آدریان روی صندلی‌اش نیم‌خیز شد و امیلی مات و مبهوت ماند؛ روبی و مایکل نیز مشتاقانه به جاناتان خیره شدند.

جاناتان که از عکس‌العمل آن‌ها خوشنود بود، عصبانیتش را از یاد برده و با شادمانی گفت:

- حالا که اعلام آمادگی کردین، بیاین تا نقشه رو بهتون نشون بدم.

جاناتان بی آنکه منتظر جواب آن‌ها باشد، نقشه بسیار بزرگی را از غیب ظاهر کرده و روی زمین پهن کرد، سپس چهار دست و پا بر رویش خیمه زد و شروع به توضیح خط و خطوط‌هایش کرد:

- اِ درسته! این‌جا اتاق کاترین بود، و اینم راه مخفی و... پس معطل چی هستین؟

جاناتان با صدای بلندی آن‌ها را که‌هاج و واج مانده بودند، از جا پرانده و آن‌گاه همگی در کنار او بر روی زمین نشستند و به نقشه خیره شدند.

- این نقطه رو می‌بینین؟

جاناتان با انگشت اشاره‌اش بر روی نقطه‌ی پررنگ و طلایی‌رنگی ضربه زد. روبی با یک نگاه گذرا خیلی زود متوجه شد که آن نقطه و خطی که در امتدادش کشیده شده است، از باقی خطوط‌های نقشه درخشان‌تر و پررنگ‌تر است.

جاناتان نگاهی به آن‌ها انداخته و با لحن قاطعی گفت:

- این‌جا اتاق ملکه‌ست.

از نظر روبی او این جمله را به گونه‌ای گفته بود که انگار دلش می‌خواست هرکدام از آن‌ها مخالفتی از خود نشان بدهند تا او نیز از خجالتشان دربیاید؛ اما برخلاف انتظارش، همگی در سکوت منتظر ادامه‌ی صحبت‌های او ماندند.

جاناتان نگاه ناامیدانه‌ای به آن‌ها انداخته و ادامه داد:

- توی اتاق ملکه یه راه مخفی وجود داره که یک سرش به راهروی طبقه‌ی سوم و یه سره دیگه‌اش به بیرون از قصر می‌رسه. و اما شمشیر... اون توی اتاق نارسیاست. برای یک لحظه همه مات و مبهوت ماندند و علامت سوال بزرگی در ذهنشان ایجاد شد؛ اما هیچ‌کدام مخالفتی از خود نشان ندادند تا مبادا با واکنش تندی از جاناتان مواجه شوند؛ زیرا حالت صورتش جوری بود که هر لحظه امکان داشت آن‌ها را یه جونده‌های صحرائی تبدیل کند.

اما چند لحظه‌ی بعد مایکل اخم‌هایش را در هم کشیده و سوالی را که در ذهن همه می‌گذشت پرسید:

- اگه قراره مستقیماً وارد دهن شیر بشیم، دیگه چه اهمیتی داره که توی اتاق ملکه یه راه مخفی وجود داره؟

برای چند ثانیه به نظر رسید که جاناتان قصد طلسم‌کردن او را دارد، از این رو همگی به حالت نیم‌خیز درآمدند؛ اما هنگامی که شروع به صحبت کرد، همه نفس راحتی کشیدند:

- بله! متشکرم مایکل، به نکته‌ی خوبی اشاره کردی. و اینکه چرا وقت ارزشمندم رو تلف کردم و براتون از راه مخفی اتاق ملکه گفتم! دلیلش اینه پسر، همون‌طور که خودتم گفتی اگر قرار باشه که شما مستقیماً وارد اتاق اون بشین، قبل از اینکه دستتون به دستگیره‌ی اتاق بخوره تبدیل به یه جسد می‌شین! پس لازمه که از یه راه غیرقابل پیش‌بینی استفاده کنین؛ یعنی... در مخفی اتاق کات... ملکه!

روبی که در افکارش غرق شده بود، با قراردادن تکه‌های پازل به هم ریخته‌ی ذهنش در کنار یکدیگر، به یک نتیجه‌ی کاملاً عملی رسیده و با هیجان گفت:

- درسته! حق با اونه!

همه‌ی نگاه‌ها به سویش برگشت و او با ذوق و شوق ادامه داد:

- ما از طریق اتاق ملکه وارد اتاق اون می‌شیم و شمشیر رو برمی‌داریم.

مایکل با بی‌حوصلگی به میان حرف‌های او پریده و گفت:

- به این آسونی‌ها هم نیست.

روبی با حالت تدافعی گفت:

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که ما شاید بتونیم از اون راه وارد اتاق نارسیسا بشیم؛ ولی ممکنه نتونیم از همون راه برگردیم. تازه چه‌جوری باید خودمون رو به قصر برسونیم؟ اگر نتونیم بدون دیده‌شدن وارد بشیم، همه‌ی این برنامه‌ها بی‌فایده‌ست.

روبی به سرعت دهانش را باز کرد تا جواب دندان‌شکنی به او بدهد؛ اما هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای ساکت‌کردن مایکل به ذهنش نرسید و به ناچار دهانش را بسته و با درماندگی به جاناناتان خیره شد.

جاناناتان که برعکس او با خونسردی منتظر تمام‌شدن حرف‌های مایکل بود، شروع به صحبت کرد و طوفان سهمگین درون روبی ناگهان آرام گرفت:

- تو که فکر نکردی من بدون برنامه‌ریزی قبلی و سنجیدن تمام احتمالات، این پیشنهاد خطرناک رو به شما میدم؟

مایکل حرفی نزد و با حالتی خنثی به او خیره شد.

- خوبه! من قبل از برگشت شما همه‌ی راه‌هایی رو که به قصر می‌رسه بررسی کردم و فهمیدم تنها راهی که می‌تونه شما رو به سرسرای ورودی قصر برسونه، از طریق دریاچه‌ست.

مایکل با اخم‌های در هم گره خورده به فکر فرو رفت و چهار نفر دیگر با کنجکاوی به جانانان خیره شدند.

- دریاچه تنها جاییه که تحت فرمان نارسیسا نیست؛ اما...

- چه طوری باید از وسط دریاچه رد بشیم؟

مایکل با لحن سردی این سوال را پرسید و روبی از کلام او دریافت که به هیچ‌وجه با این ماموریت موافق نیست.

بقیه نیز از مخالفت‌هایش به ستوه آمده و مدام به او چشم‌غره می‌رفتند.

جانانان که تا آن لحظه با صبر و شکیبایی طعنه‌های او را نادیده گرفته بود، از کوره در رفته و با بدخلقی پرسید:

- مشکل تو چیه پسر؟

مایکل که گویی منتظر شنیدن همین سوال بود، به تندی گفت:

- من فقط می‌گم ما نباید بدون در نظر گرفتن خطرات پیش رو، اون رو توی خطر بندازیم.

روبی در حالی که به او چشم‌غره می‌رفت، فوراً گفت:

- اگه منظورت از «اون» منم، باید بگم که من هیچ مشکلی با این موضوع ندارم.

سپس با لحن کنایه آمیزی اضافه کرد:

- این یه «ماموریت» مایکل، تو که خوب از پس این جور ماموریت‌ها برمیای درسته؟

برای یک لحظه همه با تعجب به آن دو نگاه کردند و مایکل با نگاهی که حاکی از سردرگمی و نگرانی‌اش بود، به او خیره شد. اما روبی بی‌آنکه به او نگاه کند، با لحن قاطعی گفت:

- من حاضرم این کار رو انجام بدم؛ چون می‌خوام همه‌چی هر چه زودتر تموم شه.

ناگهان مایکل با خشونت از برخاسته و در حالی که انگشت اشاره‌اش را به سویش نشانه رفته بود، با صدای آهسته‌ای گفت:

- خیلی خب، حالا که نظر من برای هیچ‌کس مهم نیست، پس نیازی هم نیست که توی برنامه‌ریزی‌هاتون دخالت کنم.

سپس با آخرین سرعت از چادر بیرون رفته و همه‌ی آن‌ها را حیرت و ناباوریشان تنها گذاشت.

روبی با ناراحتی به ورودی چادر خیره مانده بود و ضربان قلبش به کندی می‌زد. ای کاش می‌توانست بفهمد که در ذهن مایکل چه می‌گذرد و چه قصدی از این رفتار تند و زننده‌اش دارد، کاش فکری که مدام در ذهنش می‌چرخید و به او می‌گفت که مایکل فقط و فقط نگران خود اوست، واقعا حقیقت داشت.

- روبی؟

با صدای گرفته و آرام جاناتان به خود آمد:

- بله؟

- اگر نخواستی که انجامش بدی حق داری و هیچ کس تو رو مجبور به این کار...

- من انجامش میدم؛ چه با اون، چه بی اون.

روبی در یک لحظه‌ی گذرا نگاه سرزنش‌آمیز آدریان و صورت متأثر امیلی را دید؛ اما توجهی نکرد. اگر مایکل نمی‌خواست به دوست‌داشتن او اعتراف کند، پس او نیز راه خود را رفته و دیگر اهمیتی به عکس‌العمل‌های ضد و نقیض او نمی‌داد؛ زیرا حقیقت همان بود که در مقابل چشم‌هایش رژه می‌رفت: «مایکل هیچ احساسی به من نداره.»

روبی نگاهش را به جاناناتان دوخت و او با صدای آهسته و لحن غمگینی گفت:

- دین، برو پیداش کن.

روبی می‌توانست درک کند که او تا چه حد از اینکه در مقابل مایکل از کوره در رفته است پشیمان است و از قرار معلوم دین هم متوجه این نکته شده بود؛ زیرا با آنکه تا آن لحظه عصبی و بی‌قرار بود، از رفتار جاناناتان با بهترین دوستش خشمگین نشده و تنها با جدیت سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داده و فوراً از جا بلند شد؛ سپس او نیز پشت سر مایکل از چادر بیرون رفت.

دو هفته‌ی آینده برای روبی تلخ‌ترین روزهای زندگی‌اش بود؛ زیرا تنها دوبار مایکل را دیده و در همان دو دیداری که با او داشت متوجه شد که رفتارش بسیار سردتر و خشن‌تر از گذشته شده است، حتی بدتر از اولین ملاقاتشان در رستوران «ژولیت».

چه قدر آن روزها دور به نظر می‌رسیدند؛ انگار سال‌های سال از اولین باری که او را دیده بود می‌گذشت. در این چند ماه چه اتفاقاتی که نیفتاده بود، چه ماجراهایی که با یکدیگر تجربه نکرده بودند. نبرد با آن افعی دو سر که هیچ‌گاه صدای فش‌فش‌هایش را فراموش نمی‌کرد، برخورد با کوتوله‌ی بدجنسی که قصد داشت با نیزه‌اش آن دو را

سوراخ سوراخ کند و آن‌ها او را در علفزاری دور از خانه‌اش رها کردند، هنوز هم اندکی عذاب وجدان در آن مورد احساس می‌کرد!

فرارشان از دست یک گول غارنشین زشت و بدترکیب که با تمام توان به دنبال له کردن آن دو بوده و در نهایت دل و روده‌اش بر صخره‌های کوهستان کالینوس پاشیده شد؛ روبی شک نداشت که در تمام عمرش منجرکننده‌تر از آن صحنه را ندیده بوده است.

خاطره‌ای که روبی با به یاد آوردنش آزرده می‌شد، گیرافتادن در تله‌ی زن و شوهری به اسم میلانا و لوییز بوده که در واقع دو سوسک چندش‌آور و پشمالو بودند و قصد داشتند او را به جای شامشان بخورند؛ اما مایکل و فرد به موقع به آن‌جا رسیدند و او را نجات دادند، گرچه نجاتش از دام آن‌ها چندان خوشایند نبود؛ اما در هر حال او با خوش‌شانسی از مهلکه گریخت.

روبی روی سنگی که منظره‌ی رعب‌انگیز قصر را به نمایش می‌گذاشت نشسته و بار دیگر در خاطراتشان غرق شد و آن‌گاه شب مهتابی و پرستاره‌ای را به خاطر آورد که او را به یاد ملاقاتشان با گرگینه‌ای به اسم «تونی برک» و خوابیدن در آن مرداب بدبو انداخت. لبخندی که با یادآوری سفرشان روی لب‌هایش نشسته بود، با فکرکردن به یک علفزار مرموز و فرورفتن در زیر زمین از صورتش محو شد. او به سرعت تصویر واضحی از خانه‌ی متروکه و ترسناکی را در ذهنش دید که در آن پیرزنی با بدن اسکلتی و صورت استخوانی محبوس شده بود و او چه ابلهانه باعث آزادی‌اش شده و تا مرز از دست دادن جان‌ش پیش رفته بود. با تجسم دوباره‌ی آن لحظات بر خود لرزید و سرش را تکان داد؛ اما تنها یک چیز باعث شد یک بار دیگر لحظات آخر حضور آن پیرزن را مرور کند: «تو یک الهه‌ای...»

به راستی که آن زن شیطان صفت به خوبی گوهر وجودی او را شناخته بود و به همین خاطر موفق به گرفتن جوانی اش نشده بود. روبی چشم‌هایش را بست و سعی کرد تا آن حس خوشایند را در وجودش پیدا کند.

به ثانیه نکشید که توانست حرکت آرام نیرویی لذت‌بخش را در تکتک اعضای بدنش احساس کند؛ اما او که قبلا آن حس و نیرویش را پس زده بود. از این رو به سرعت چشم‌هایش را باز کرده و فکر کرد که اگر سلنا از این موضوع باخبر می‌شد، با او چه می‌کرد: «روبی! می‌کشمت!» و باز هم تعقیب و گریزهایی که در نهایت به چند ضربه‌ی جانانه از طرف او منجر می‌شد. چه قدر دلش می‌خواست که یک بار دیگر در معرض مشت و لگدهای بی‌رحمانه، اما خواهرانه‌ی او قرار بگیرد. احمقانه به نظر می‌رسید؛ اما او دلتنگ همان لحظه‌هایی بود که اکنون در نظرش ناب و تکرارنشده‌ی بودند و کم‌کم به عدم می‌پیوستند.

باد ملایمی وزید و موهای صاف و براقش را به رقصیدن در آن هوای ابری و دلگیر وادار کرد. روبی موهایش را به پشت گوش‌هایش هدایت کرده و به خاطره‌ی دیگری که چندان هم دور نبود، اندیشید.

فرار هراس‌انگیز و دلهره‌آورشان از دست ساتیرهای خشمگینی که با چوب و چماق به دنبالش افتاده بودند و اگر ناجی قدرتمند و وقت‌شناسش نبود، اکنون در کوهستان بر روی آن سنگ ننشسته بود.

آن چشم‌های آبی و صورت پرجذبه برایش حکم دوستی را پیدا کرده بود که در موقعیت‌های حساس به کمکش می‌شتافت و بر عکس هر وقت دیگری، روبی دیگر اهمیتی به هویت واقعی او نمی‌داد.

مدت زیادی بود که بی‌حالت مانده و در افکارش غرق شده بود؛ از این رو تکان مختصری خورده و بر روی سنگ جابه‌جا شد. چیزی به طلوع خورشید نمانده بود؛ اما ابرهای کدر

آسمان، مانع از نمایان شدن انوار زیبای خورشید می‌شدند و این برای روبی دیگر تبدیل به یک آرزوی دست‌نیافتنی شده بود.

- مزاحمت که نیستم؟

روبی برگشت و با دیدن لبخند معنادار امیلی خندید و گفت:

- باز که پیدات شد! نکنه دوباره اومدی که ازم بازجویی کنی؟!!

امیلی با شنیدن این حرف خندیده و روبی فکر کرد که هنوز اندکی غم و اندوه حتی در خنده‌هایش محسوس است.

هنگامی که امیلی روی سنگ و در کنارش نشست، به یاد آورد که در آن دو هفته به توصیه‌ی جاناتان چه تلاش فراوانی برای جلب اعتماد او انجام داده و تازه بعد از آن چه کارها که برای خوشحال کردن او انجام نداده است. در آن روزها به نظر می‌رسید که نفوذ در امیلی غیرممکن است؛ اما در نهایت روبی فهمید که همان‌طور که آدریان بارها به او گوشزد کرده بود: «پشت قلب سنگی امیلی، مهربونی و عطوفت موج می‌زنه!»

با این وجود، روزها طول کشید تا موج‌های خوش‌اخلاقی و مهربانی امیلی به روبی رسیده و رشته‌ی دوستی در میان آن‌ها ایجاد شود.

و اکنون که تنها چند ساعت به رفتن روبی مانده بود، هر دوی آن‌ها فهمیدند که چه فرصت‌های زیادی را برای با هم بودن و شناخت بیشتر یکدیگر از دست داده‌اند.

- چیزی به طلوع خورشید نمونده، می‌تونم احساسش کنم یا حتی ندیده تجسمش کنم.

امیلی نفس عمیق دیگری کشیده و هوای گرگ و میش صبحگاهی را به درون ریه‌هایش فرستاد.

روبی به نیم‌رخ او و بینی صاف و صیقلی‌اش نگاه کرده و گفت:

- من فقط دو هفته‌ست که به این‌جا اومدم و این‌قدر دل‌تنگ نور خورشید و گرمای لذت‌بخش‌ش، شما چه‌طور...
- این فاجعه رو تحمل می‌کنیم؟ جوابش آسونه روبی؛ چون مجبوریم، وگرنه چی می‌تونه وادارمون کنه که به ندیدن خورشید و ستاره‌های آسمون عادت کنیم؟
- من... من احساس گناه می‌کنم، بیست‌سال تو خوشی و رفاه بزرگ‌شدن، بیست‌سال بی‌خبری و آزادبودن... من باید زودتر می‌اومدم.
- مزخرف‌نگو! معلومه که نمی‌تونستی، پس فکر می‌کنی چرا مایکل توی این زمان خاص اومد دنبالت؟
- روبی با تعجب به او خیره ماند و هیچ جوابی به ذهنش نرسید؛ زیرا هیچ‌گاه از خودش نپرسید که چرا جاناتان زودتر از آن کسی را برای بازگشت او نفرستاده است.
- طبق دستوری که به جاناتان رسید، اون نباید تا قبل از بیست‌سالگی تو رو به این‌جا برمی‌گردوند، گرچه پدر و مادرت اشتباه بزرگی کردن که هیچ‌وقت حقیقت رو بهت نگفتن؛ اما امکان نداشت که تا قبل از بیست‌سالگی به این‌جا بیای.
- روبی که تمام این‌ها را از قبل می‌دانست، تنها یک جمله را از میان حرف‌های او فهمیده و فوراً گفت:
- صبر کن! تو گفتی طبق دستوری که به جاناتان رسید؟ یعنی... این جاناتان نبود که برای برگشت من برنامه‌ریزی می‌کرد؟ پس... کی؟
- نمی‌دونم، اون به هیچ‌کس از دوست مرموز و نامرئیش چیزی نمی‌گه؛ اما... تنها چیزی که ازش مطمئنم اینه که راهنمای اون یه انسان نیست.
- منظورت چیه؟

- این رو به کسی نگو؛ اما یک بار از سر کنجکاوی تعقیبش کردم و وقتی به قرار ملاقاتشون رسیدم، دیدم اون داره با هوا صحبت می‌کنه. خیلی زود فهمیدم اون شخص خودش رو نامرئی کرده و تو باید این رو بدونی رومی که هیچ در این سرزمین توانایی نامرئی‌کردن خودش رو نداره، مگر اینکه... اون یا یکی از خاندان سلطنتی باشه، و یا یکی...

امیلی سرش را جلوتر برده و با صدای بسیار آهسته‌ای گفت:

- یکی از خدایان.

رومی با وحشت دستش را جلوی دهانش گذاشته و در حالی که رنگش پریده بود، زمزمه‌کنان گفت:

- هیدس؟

ابروهای امیلی بالارفته و با تعجب گفت:

- هیدس؟ نکنه شوخیت گرفته؟ لازمه یادآوری کنم که خود اون این سرزمین رو نفرین کرد؟ درضمن اون هیچ‌وقت از پناهگاهش بیرون نمیاد، مگه اینکه بخواد یک سرزمین رو با خاک یکسان کنه. به نظر من که اون یا زئوس بوده یا...

- پوسایدون...

رومی خیره به نقطه‌ی نامعلومی، زیر لب نام او را تکرار کرده و امیلی با خونسردی ادامه داد:

- آره، درسته! ولی این احتمالش کمه نه؟ یعنی... پوسایدون که هیچ‌وقت در ملأعام ظاهر نمیشه.

- تو گفتی اون نامرئی بوده.

- درسته؛ ولی...

- جاناتان گفته بود که پوسایدون تنها راه شکستن نفرین رو جلوی پامون گذاشته.

- درسته؛ ولی... صبرکن ببینم، جاناتان به تو چی گفت؟

- روبی! بیا بریم، وقت رفتنه.

روبی و امیلی نگاههای وحشتزده‌ای رد و بدل کردند و مایکل با حالتی خشک و رسمی منتظر ماند تا با هم به محوطه‌ی کوهستان برگردند.

هنگامی که هر دوی آنها با نگرانی از جا برخاستند و راه آمده را برگشتند، روبی برای یک لحظه امیلی را متوقف کرده و با صدای آرامی که به مایکل نرسد، گفت:

- فقط یه سوال دیگه، جوابش خیلی مهمه امیلی، خواهش می‌کنم خوب فکر کن و همین‌جوری جواب نده.

امیلی که گیج شده بود، با اطمینان سرش را تکان داده و روبی با صدای لرزانی پرسید:

- قرار ملاقات جاناتان با دوست مرموزش دقیقا کجا بود؟

امیلی نگاهی به مایکل که با کنجکاوی به آنها خیره شده بود، انداخته و فوراً گفت:

- درست نزدیک دریاچه.

«راهنمای مرموز»

لحظات سختی بود؛ زیرا روبی ناچار به تحمل صدای آه و ناله و گریه و شیون مردم بوده و زیر نگاه خیره‌ی آنها معذب و شرمگین بود.

پس از آنکه یک دور، همه‌ی زن‌های کوهستان او را در برگرفتند و صورتش از اشک‌های جاری آن‌ها و آبی بینی‌هایشان خیس شد؛ جاناتان، دین، امیلی و آدریان با چهره‌هایی غمگین جلو آمده و جوری به آن‌ها نگاه کردند که انگار به سوی قتلگاه رهسپار شده‌اند.

جاناتان نگاه مهرآمیزی به آن‌ها انداخته و با صدای گرفته‌ای گفت:

- اگر می‌شد خودم به این ماموریت می‌رفتم و هرگز جون عزیزانم رو به خطر نمی‌انداختم؛ ولی...

در همان لحظه روبی و امیلی نگاه‌های معناداری رد و بدل کردند و مایکل در جواب جاناتان با لحن ملایمی گفت:

- می‌دونم، شک ندارم که این کار رو می‌کردی.

جاناتان که گویی از اینکه مایکل احساسات او را درک کرده است خوشحال بود، لبخندی زده و به روبی نزدیک شد تا با او صحبت کند.

آن‌گاه فرصتی مهیا شد که مایکل دوست دیرینه‌اش را که با بغض آشکاری در مقابلش ایستاده بود، در بر بگیرد و با ضربه‌های آرام و ممتدی به شانه‌اش، او را از آن حال نزار بیرون بیاورد.

مایکل پس از چند دقیقه دین را از خود جدا کرده و در حالی که به صورت غمگین و منقبضش نگاه می‌کرد، با صدای آرامی گفت:

- تو که نمی‌خواهی واسه‌م گریه کنی؟ در اون صورت خوراک خنده‌ی دخترا میشی ها! اما اگه پسر خوبی باشی قول میدم که از اون‌جا برات کلی جونده‌ی زشت و بدترکیب بیارم.

دین با شنیدن این حرف خنده‌ی بلندی کرده و در حالی که دست‌های او را پس می‌زد گفت:

- آه این چه طرز دلداری دادنه؟! من رو بگو به خاطر تو ناراحتم، همون بهتر که بیفتی تو دست و پای ناریسا و...

به محض تمام شدن جمله‌ی دین، هر چهار نفر همچون کسانی که دچار شوک بزرگی شده باشند، از جا پریدند و جانانان چشم‌غره اساسی به او رفت؛ روبی که از شدت شرم سرخ شده بود، آدریان و امیلی را در آغوش کشیده و با عجله گفت:

- به امید دیدار.

جانانان نیز جلوتر آمده و با صدای بلندی که به گوش همه‌ی مردم برسد، شروع به صحبت کرد:

- ازتون خداحافظی نمی‌کنیم؛ چون لحظه‌ی دیدار مجدد نزدیکه و من نمی‌خوام این لحظات تاثرانگیزتر از این بشه، خب پس... به امید دیدار.

آدریان برای آخرین بار روبی را در آغوش کشیده و دم گوشش گفت:

- باید نگاه مایکل به خودت رو ببینی، اگه از من می‌شنوی میگم که اون دیوانه‌وار عاشفته و شما... کنار همدیگه زوج عالی می‌شین.

هنگامی که آدریان چشمک نامحسوسی به او زده و کنار رفت، احساس خوشایند و عجیبی در وجودش پدیدار شده و ناگهان پرده‌های ناامیدی کنار رفتند و روبی به طرز عجیبی اطمینان یافت که پایان این سفر برایش بسیار خوش‌یمن است.

هنگامی که از مرز جادویی کوهستان عبور کردند، روبی هنوز درگیر کشمکش درونی خود بود و به هیچ‌وجه نتوانسته بود این احساس را از خود دور کند که هنگام بازگشت دوباره به کوهستان خیلی چیزها تغییر خواهد کرد.

- روبی!

مایکل و روبی با شنیدن صدای جاناتان به عقب برگشتند:

- چیزی شده؟

جاناتان دستی به شانه‌ی مایکل زده و با لبخند معناداری به روبی گفت:

- این کارت بی‌پاداش نمی‌مونه، وقتی که به این‌جا برگردی، خیلی چیزها تغییر کرده. هردوتون موفق باشین، به امید دیدار.

سپس بار دیگر وارد فضای مه‌آلود مرز شده و از نظر ناپدید شد.

- تو متوجه شدی راجع به چی حرف می‌زد؟

روبی صادقانه زمزمه کرد:

- نه.

با حرف‌هایی که جاناتان در لحظات آخر به او زد، احساسش قوی‌تر شده و بی‌آنکه بخواهد، شادی و خوشحالی زیادی را در ژرفای وجودش پیدا کرد.

- بیا، باید از این‌جا تا دریاچه رو پرواز کنیم.

مایکل نیشخندی زد. روبی به شیء کوچکی که در دست‌هایش بود نگاه کرد و با یادآوری جابه‌جاشدن توسط مکان‌بر، با اکراه جلوتر رفته و پاهایش را به پاهای او جفت کرد.

- آماده‌ای؟

- آره، نه! فکر کنم...

اما دیگر اهمیتی نداشت که او آماده است یا نه؛ زیرا بار دیگر با سرعت سرسام‌آوری به دور خود چرخیده و تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، آن بود که چشم‌هایش را ببندد. به ثانیه نکشید که پاهایش به زمین برخورد کرده و دیگر از چرخش خبری نبود.

به طور ناگهانی باد تندی وزید و روبی شروع به لرزیدن کرد.

- بجنب، ما نمی‌تونیم زیاد این‌جا بایستیم، باید وارد دریاچه بشیم.

مایکل دست‌های او را گرفت و هر دو به سمت پل چوبی دویدند و درست بالای سر دریاچه ایستادند.

مایکل نگاهی به عمق دریاچه انداخت و با نگرانی پرسید:

- تو شنا بلدی؟

- آره، من تو نوزده‌سالگی هفته‌ای یه بار برای یادگیری شنا می‌رفتم تو استخر.

- کجا؟

- استخر! یعنی یک چیز شبیه همین دریاچه‌ی لعنتی، فقط خیلی کوچیک‌تر، با امنیت بیشتر.

مایکل نگاهی به او انداخت و گفت:

- ترسیدی؟

- معلومه که نه!

- خوبه؛ چون به نظر منم لازم نیست بترسی، من پیشتم، نمی‌ذارم اتفاقی واسه‌ت بیفته.

- تو تا کی پیشمی؟

- خب معلومه، تا آخرین لحظه.

مایکل که به راستی سوال او را درک نکرده بود، نگاه دیگری به عمق دریاچه انداخت:

- این لعنتی خیلی عمیقه؛ ولی اگه هردومون با هم شیرجه بزنیم خطرش کمتره. این جا انقدر بزرگه که می‌ترسم گمت کنم. خب، حاضری؟

روبی رنگ‌پریده و مضطرب به نظر می‌رسید، با این حال سرش را تکان داده و دست‌های او را با شدت بیشتری فشرد.

- نگران نباش.

روبی برای اولین بار در آن دو هفته به چشم‌های سبز روشن او خیره شده و ناخودآگاه گفت:

- وقتی کنار توام نگران هیچی نیستم.

برای یک لحظه روبی فکر کرد که مایکل قصد دارد با شدت زیادی به او ابراز علاقه کند؛ اما او به سختی نگاهش را از صورت روبی گرفته و گفت:

- جواب این رو یه جای بهتری بهت میدم. بیا بریم. یک، دو، سه!

- نه!

مایکل در یک لحظه‌ی نفس‌گیر خودش و او را به درون دریاچه پرتاب کرد. صدای جیغ ممتد روبی در فضای تپه‌های اطراف پیچیده و انعکاسش از پس کوه‌های آدیس گذشته و رو به خاموشی رفت.

هر دو با شدت فراوانی به درون دریاچه سقوط کردند، برای چند ثانیه دستشان از هم جدا شد؛ اما مایکل به سختی به سمت او شنا کرده و دست‌های او را محکم‌تر از قبل گرفت و با سر به بالا اشاره کرد.

این خیلی بد بود که آن‌ها نمی‌توانستند با یکدیگر صحبت کنند؛ زیرا چندین و چندبار روبی منظور او را اشتباه فهمیده و خلاف جهت او به راه افتاده بود؛ اما به موقع متوجهی خطای خود شده و با اخم غلیظش مواجه شد.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در کمال حیرت روبی متوجه شد که نفسش بند آمده است. با آنکه جانانان قبل از بیرون آمدن از کوهستان، جادوی بسیاری را بر روی آن‌ها پیاده کرده بود تا بتوانند درون دریاچه نفس بکشند؛ اما نفس‌های روبی هر دم کوتاه‌تر و سخت‌تر از قبل درمی‌آمدند و او به ناچار بی‌آنکه بتواند مایکل را از این وضع خبردار کند، خود را به سطح دریاچه رسانده و سرش را از زیر آب بیرون آورد.

به محض بیرون آمدن، نفس عمیق و صداداری کشید و شروع به سرفه کرد.

طولی نکشید که مایکل نیز در کنار او ظاهر شده و بی‌آنکه حتی کوچکترین اثری از کم‌آوردن نفس در چهره‌اش دیده شود، با خشم گفت:

- هیچ معلومه چت شده؟ برای چی بدون اینکه بهم بگی اومدی بیرون، مگه نمی‌فهمی که چه قدر خطرناکه؟ به اون سمت نگاه کن، ما درست نزدیک قصر اون عفریته‌ایم.

روبی به زحمت نفس عمیق دیگری کشیده و مایکل با دیدن صورت کبود او، با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

روبی با درماندگی گفت:

- مایکل، انگار جادوهای جاناتان برای من موثر نیستن، من اون تو نمی‌تونم نفس بکشم. اینم مثل ماجرای تمشک‌هاست، یادته؟

مایکل با ناباوری سری تکان داد؛ زیرا آن روز را به خوبی یادش بود.

- حالا باید چیکار کنیم؟

مایکل نگاهی به چشم‌های پر از اشک او انداخته و بی‌درنگ او را در آغوش گرفت؛ این بار خیلی محکم‌تر از زمانی که در زیرزمین او را در برگرفته بود. سر روبی بر روی شانه‌هایش بود و این احساس را به او القا می‌کرد که همان لحظه آرزو کند که سال‌های سال در همان شرایط بمانند.

روبی چشم‌هایش را محکم بست و صدای هق‌هق گریه‌اش را با بر هم فشردن لب‌هایش خفه کرد.

نمی‌دانست چند دقیقه در آن وضع مانده بودند که حس عجیبی به او گفت چشم‌هایش را باز کند، هنوز تمام نشده است، هنوز هم امیدی برای رسیدن به قصر وجود دارد.

روبی به اطاعت از ندای درونش چشم‌هایش را گشوده و با دیدن آبی نگاه او بار دیگر از ناامیدی و دلسردی‌اش نجات پیدا کرد و در یک لحظه آگاهی از حقیقت مقابلش انتهای قلب تاریکش را روشن و پر نور کرد.

روبی از مایکل فاصله گرفته و زمزمه‌کنان، در حالی که هنوز اشک‌هایش بر روی گونه‌هایش جاری بود گفت:

- ازت ممنونم.

پوسایدون که هیكل عظیمش همچون سایه‌ی سیاهی بر سطح دریاچه بود، بی آنکه کوچک‌ترین لبخندی بزند، به او خیره ماند و آن‌گاه به نظر رسید که جزئی از قطره‌های آب شده و در یک لحظه از نظرش ناپدید شد.

مایکل به آرامی سر روبی را به سمت خود برگردانده و گفت:

- چی شده؟

روبی جواب سوال او را نداد، تنها لبخند دلنشینی به صورت متعجب و متحیرش زده و گفت:

- بیا بریم.

وقتی هردو بار دیگر به عمیق‌ترین قسمت دریاچه رسیدند، روبی راه تونل‌مانندی را دید که تا چند دقیقه‌ی پیش وجود نداشت و با اشاره‌ی کوتاهی به آن سمت، مایکل را که مات و مبهوت مانده بود، کشان‌کشان با خود برد.

مایکل در تونل را به سختی کنار زده و هردو وارد فضای خشک و تاریک آن شدند.

- باورم نمیشه! این تونل دیگه از کجا پیداش شد؟

روبی خنده‌ای کرده و گفت:

- من از کجا بدونم؟

- چرا می‌خندی؟

- من کی خندیدم؟

روبی چهره‌ی متعجبی به خود گرفته و جلوتر از او به راه افتاد.

راه مقابلشان کاملاً تاریک بوده و حتی با گذشت چند دقیقه چشمشان به آن تاریکی عادت نکرد؛ از این رو مجبور شدند که در کنار یکدیگر و با احتیاط قدم بردارند، در نتیجه مدت بیشتری طول کشید تا به در انتهای تونل برسند.

روبی که در تاریکی نمی‌توانست ببیند سر مایکل دقیقاً در کجا قرار دارد، خیره به نقطه‌ی نامعلومی گفت:

- به نظرت چند ساعت از روز گذشته؟

ناگهان ضربه‌ای از پشت سر به شانهاش خورده و گفت:

- من این‌جام!

روبی که از جا پریده بود، غرولندی کرد و رویش را به سمت او برگرداند. اگر چه هنوز هم تشخیص صورت او برایش بسیار دشوار بود؛ اما حداقل می‌دانست که مشغول گپ‌زدن با دیواره‌های تونل نیست.

- نمی‌دونم، فکر کنم سه یا چهار ساعتی گذشته، همه‌ش به‌خاطر این تاریکیه که نمی‌تونیم سریع‌تر از این حرکت کنیم. لعنتی!

- اون قدرهام مشکل بزرگی نیست، درسته؟ حداقلش اینه که مجبور نیستیم با حیوون عجیب و غریبی کشتی بگیریم.

مایکل لبخندی زد که روبی نتوانست ببیند:

- آره، مهم اینه یه سوسک پشمالوی بوگندو جلوی راهمون نیست!

روبی خندیده و گفت:

- اونی که زیر دست و پای چندش آورشون بود، من بودم. تازه نزدیک بود دل و روده‌هام رو بریزن بیرون.

- از این حرفا نزن!

روبی با شنیدن لحن جدی و محکم مایکل جمله‌اش را نیمه‌تمام گذاشت و زمزمه‌کنان گفت:

- خب حالا که سالمم!

مایکل که ندیده دلخوری او را احساس می‌کرد، لبخندی زده و به دنبال دست‌های او گشت. پس از چند ثانیه دستش را به نرمی گرفته و در حالی که همچون پسر بچه‌های بازیگوش دست‌هایش را در هوا تاب می‌داد، گفت:

- می‌دونی دیشب همه‌ش خواب اون جنگل رو می‌دیدم؛ ولی خب... انگار خیلی قشنگ‌تر و سرسبزتر از قبل شده بود، حتی فرد و رافائل رو هم دیدم؛ اما...

روبی که با تجسم خواب او سر حال شده بود، فوراً گفت:

- اما چی؟

مایکل با صدای آهسته‌تری ادامه داد:

- انگار همه‌شون رو از پشت یه پنجره می‌دیدم، انگار خیلی ازم دور بودن و نمی‌تونستم باهاشون حرف بزنم، بعدش...

روبی که لبخند از روی لب‌هایش محو شده بود، با ترس و لرز پرسید:

- بعدش چی؟

- بعدش... یه گله ساتیر افتادن دنبالم و حالا من بدو، اونا بدو. فرد تا آخرین لحظه داشت لعن و نفرینم می‌کرد.

روبی با صدای بلندی زیر خنده زد و انعکاس صدایش در تمام تونل پیچید. مایکل عصبی از دروغی که به او گفت، شروع به ناسزاگفتن در دلش کرد؛ زیرا انتهای خوابش آن چنان خنده‌دار و بامزه نبود، برعکس ترسناک و دلهره‌آور بود.

او هر چه فریاد می‌زد هیچ‌کدام از آن‌ها صدایش را نمی‌شنیدند. روبی، جاناتان و دین نیز پشت هاله‌ی مبهمی ایستاده و اشک می‌ریختند. مایکل نمی‌دانست چرا وقتی درست در مقابلشان ایستاده است، آن‌ها تا این اندازه غمگین و افسرده به نظر می‌رسند.

و همین احساس که اتفاقی در شرف وقوع است، او را وادار کرده بود که در تمام آن دو هفته خشن و سرد شود. با یادآوری رفتارهایش در برابر روبی، ناراحتی عمیقی در دلش ایجاد شده و دست‌های گرم او را محکم در دست‌های مردانه‌اش فشرد.

روبی که از فشار دست‌های او خوشحال بود، بی‌اراده لبخند پهنی زده و با دیدن دایره‌ی پرنوری در فاصله چند قدمیشان، با هیجان گفت:

- رسیدیم!

مایکل که در افکارش غرق شده بود، با صدای او از جا پرید.

هر دو با احتیاط به در انتهایی تونل نزدیک شدند، روبی ضربان قلبش را جایی میان گلویش احساس می‌کرد.

مایکل که چهره‌اش نزدیک آن باریکه‌ی نور واضح‌تر به نظر می‌رسید، انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش گذاشته و با صدای بسیار آهسته‌ای گفت:

- از حالا تا زمانی که برگردیم، فقط با ایما و اشاره با هم صحبت می‌کنیم. یادت نره، نباید کوچک‌ترین صدایی از مون دربیاد.

روبی که رنگ‌پریده و وحشت‌زده به نظر می‌آمد، سرش را تکان داد. دست‌هایش چنان می‌لرزید که انگار در سرمایی کشنده قرار گرفته بود.

مایکل که ترس عمیقی را در چشم‌های او دیده بود، با لحن ملایم و لبخند عمیقی که به روی لب داشت، صورتش را قاب گرفته و گفت:

- اصلا بیا به بازی راه بندازیم، خب؟ هر کسی که طاقت بیاره و تا زمان برگشت حتی یک کلمه هم حرف نزنه، باید هر کاری رو که طرف مقابل ازش خواست انجام بده. چه طوره؟

روبی به زور و زحمت سرش را تکان داد و سعی کرد لبخندی هر چند دروغی روی لب‌هایش بنشانند تا مایکل نیز از نگرانی و دلواپسی برای او دربیاید.

- خیلی خب، حالا با شمارش من...

- از یک شروع کن!

روبی فوراً این را گفته و دست‌هایش را به معنای آنکه بازی از همین حالا آغاز شده است تکان داد.

مایکل لبخندی زد و با دست‌هایش شمارش را آغاز کرد، آن‌گاه به آرامی در تونل را کنار زده و چشمش به سرسرای بی‌روح قصر افتاد.

هنگامی که اطمینان یافت حواس نگهبانان پرت است و به سمتی که آن‌ها بودند توجهی نشان نمی‌دهند، دست سرد و یخ‌زده‌ی روبی را گرفته و هردو به حالت دو به سمت باغ‌های پشت قصر دویدند و همان‌جا ایستادند.

نفس‌های روبی کشدار و سخت شده بودند، با این حال هنوز سر پا مانده بود. با تکان محکمی از سوی مایکل، به خود آمده و رد دست‌هایش را دنبال کرد. او به دریچه‌ی کوچکی بر روی زمین اشاره می‌کرد. لحظه‌ای هردوی آن‌ها درنگ کرده و سپس به صورت سینه‌خیز دراز کشیده و خود را به آن رساندند.

مایکل به اهرم دریچه چنگ انداخته و با تمام توان آن را به سمت بالا کشید، آن‌گاه دریچه با صدای نخراشیده‌ای باز شد.

مایکل دوبار سرش را تکان داده و روبی با عجله از دریچه آویزان شده و در کمال بی‌پروایی خود را رها کرد و با شدت بر روی زمین سرد و سختی فرود آمد.

چند ثانیه طول کشید تا درد شدید زانوهایش را احساس کند و ناله‌ی دردآلودش بلند شود، همان لحظه مایکل نیز در کنارش بر روی زمین فرود آمد.

او با عجله از جا برخاست و کمک کرد تا روبی بلند شود، آن‌گاه هردوی آن‌ها با آخرین سرعتی که پاهای دردناکشان یاری می‌کرد از راهی که مستقیم به اتاق ملکه می‌رسید، عبور کردند و به در بزرگ زنگ‌زده‌ای رسیدند.

مایکل در را به آرامی هل داده و هردو وارد اتاق قدیمی که روزی متعلق به ملکه‌ی آن سرزمین بود شدند.

در و دیوارهای اتاق پر از تار عنکبوت بوده و همه‌جا پوشیده از گرد و غبار بود. روبی انگشت اشاره‌اش را روی میز بزرگی که درست نزدیک پنجره قرار داشت کشیده و دیدن آن حجم از خاکی که روی دست‌هایش بود، اطمینان یافت که در آن بیست‌سال هیچ‌کس زحمت تمیزکردن آن‌جا را به خود نداده است.

همان لحظه چشم مایکل به صندوق بزرگ و رنگ و رو رفته‌ای افتاد که درش باز بوده و تمام وسیله‌هایش بر روی زمین پخش و پلا بودند. با بی‌توجهی نگاهی به اشیای به در

نخوری که بر روی زمین افتاده بودند، انداخت و آن‌گاه در میان وسیله‌ها چشمش به شیء کوچکی افتاد که با وجود گرد و خاک بسیار، هنوز هم درخشان و ارزشمند به نظر می‌رسید. مایکل با احتیاط روی زمین زانو زده و آن را برداشت. چند ثانیه‌ای مشغول واریسی‌اش شد، سپس به سمت روبی که محو تماشای تابلوهای روی دیوار شده بود، برگشت و آن شیء براق را درست در مقابل چشم‌هایش نگه داشت و اشاره کرد که هر چه زودتر باید از آن‌جا خارج شوند.

روبی از آنکه وقت کافی برای بررسی آن شیء را ندارد، متاثر شده به ناچار آن را در جیبش انداخته و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

به محض خارج شدن از اتاق، موجی از سرما به صورت‌هایشان خورد. راهروی مقابلشان تاریک و دلهره‌آور بود و ظاهراً سال‌های سال بود که کسی به آن‌جا رفت و آمد نمی‌کرد. مایکل و روبی با قدم‌های بسیار آرامی به سمت انتهای راهرو به راه افتادند.

روبی چنان ترسیده و وحشت‌زده بود که حتی سعی می‌کرد آرام‌تر نفس بکشد تا مبادا ناریسیا صدای نفس‌های او را بشنود.

هنگامی که به پایین پلکان رسیدند، صدای خش‌خش آشنایی به گوش رسید. مایکل سرش را از پشت دیوار پاگرد طبقه‌ی چهارم جلوتر برده و چشمش به گروهی از شب‌های شنل‌پوشی افتاد که از طبقه‌ی سوم خارج شده و با عجله به سمت پایین حرکت کردند. در یک لحظه‌ی طلایی مایکل انتهای شنل سیاه‌رنگ ناریسیا را نیز دیده و در کمال خوش‌شانسی دریافت که او قصد خارج شدن از قصر را دارد. به محض ناپدید شدن آن‌ها، به سرعت سرش را برگرداند، چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید؛ گویی با همان چند ثانیه‌ای که آن‌ها را در فاصله‌ی چند قدمی خود دیده بود، تمام توانش را از دست داده بود.

روبی با دیدن صورت رنگ‌پریده‌ی او، نگران شده و می‌خواست بپرسد که چه اتفاقی افتاده است؛ اما مایکل که متوجه این موضوع شده بود با اخم و تخم از او خواست که حرفی نزند و فقط به دنبالش راه بیفتد.

روبی از پشت سر، شکلکی برایش در آورده و با او همراه شد.

آن‌ها با نفس‌های بریده و قلبی سرشار از هیجانی وصف‌ناپذیر وارد راهروی طبقه‌ی سوم شده و طبق گفته‌ی جاناتان، خود را به اتاقی که درش از جنس چوب درخت بلوط بود، رساندند و در حالی که سینه‌هایشان از شدت اضطراب به خس‌خس افتاده بود، وارد اتاق شدند و در را با آهسته‌ترین حالت ممکن پشت سرشان بستند.

روبی به محض وارد شدن به اتاق، نفس عمیقی کشیده و دیوانه وار به جستجو پرداخت. کارهایش دیگر دست خودش نبودند، استرس آنکه هر لحظه ممکن است ناریسیا برگردد و وارد اتاق شود، عقل و هوشش را گرفته بود.

مایکل که به خوبی حال او را دریافته بود و می‌دانست و ایمان داشت که راز موفقیتشان تنها در آرامش و خونسردی است، دست‌هایش را گرفته و او را متوقف کرد. روبی تقلا می‌کرد که خود را از آغوشش بیرون بیاورد و مایکل چنین اجازه‌ای به او نمی‌داد، او در حاضر فقط به دنبال قلمی بود که با آن بتواند حرفی را که می‌خواست به روبی بزند. همان لحظه چشمش به قلم و مرکبی افتاد که بر روی میز قرار داشت.

مایکل روبی را رها کرده و به سرعت خود را به آن طرف دیگر اتاق ناریسیا رساند، آن‌گاه بی‌معطلی قلم را داخل مرکب فرو برده بر روی تکه‌ای از کاغذ پوستی جمله‌ی کوتاهی را نوشت، سپس آن قسمت از کاغذ را بریده و به سمت او برگشت.

بی‌توجه به نگاه روبی که به نقطه‌ی نامعلومی خیره مانده بود، کاغذ را در مقابل چشم‌هایش برده و آن‌گاه روبی جمله‌ی کوتاهی را که بر روی آن حک شده بود خواند:

- می‌خوام جواب جمله‌ای رو که کنار دریاچه بهم گفتم بدم.

روبی پس از خواندن آن جمله، کاغذ پوستی را از دست مایکل گرفته و با تعجب به چشم‌های براق او نگاه کرد.

سپس مایکل آخرین فاصله‌ی بینشان را طی کرده و چنان به او ابراز علاقه کرد که روبی گمان کرد هر لحظه ممکن است نفسش بند بیاید.

دقایق طولانی گذشتند تا آنکه مایکل بی‌توجه به تقلای روبی او را به دیوار پشت سرش چسبانده و به اندازه‌ی چند میلی‌متر از او فاصله گرفت و به چشم‌های حیرت‌زده‌اش که برق اشک به خوبی در آن نمایان بود، خیره شد.

روبی نمی‌توانست از او چشم بردارد. اگر در موقعیت دیگری بودند، او نیز چندین برابر مایکل احساساتش را بروز می‌داد؛ اما در آن شرایط خطرناکی که هر لحظه ممکن بود گیر بیفتند، تنها لبخند عمیقی به او زده و نتیجه‌ی آن لبخند این بود که حداقل مایکل اطمینان یافت که احساسش نسبت به او هیچ‌گاه یک‌طرفه نبوده است.

روبی با شوق و ذوق بسیار خنده‌ای کرد که دندان‌های پیشینش نمایان شده و قلب مایکل در سینه فرو ریخت. سپس کنار رفت تا مایکل نیز جعبه‌ی بزرگی را که چند دقیقه‌ی پیش پیدا کرده بود ببیند. روبی با خوشحالی و لبخند پهنی به آن اشاره کرد و مایکل در حالی که دست‌هایش از شدت هیجان لرزش خفیفی پیدا کرده بود، با کمک او در جعبه را باز کرد. و آن‌گاه چشم هر دوی آن‌ها به شمشیر طویل و درخشانی افتاد که برقش چشم‌ها را خیره می‌کرد و وجودش همچون اشعه‌ی فوق‌نورانی راه باقی‌مانده تا آینده را برایشان صاف و هموار کرد.

پایان